

طرح: sahar

چرخش بر احساس من

نویسنده:

فاطمه نجف پور



دریای رمان

خلاصه: در مورد یه دختره که حافظشو از دست داده و توی اسایشگاه روانی پاریس بستریه نمیتونه حرف بزنه و کلا با هیشکی کنار نمیاد تا اینکه آقای دکتری از راه میرسه و میخواد که بهش کمک کنه اما

رمان: پرنسس بی احساس من

نویسنده: فاطمه نجف پور

ژانر: عاشقانه/تخیلی/معمایی

_ اه دختر دیوونم کردی

ن حرف گوش میدی ن میتونی حرف بزنی ن سعی میکنی با اشاره منظور تو برسونی

اخه من از دست تو چیکار کنم

ن اینجوری همیشه تو قصد داری منم مٹ خودت دیوونه کنی

اینو ک گفتم اخماش رفت توهم

اوه اوه غلط کردم عصبانی شد الان دوباره شروع میکنه به دیوونه بازی

_ خله خب باشه اونجوری نگا نکن معذرت میخوام ولی اگه یه بار دیه با بیمارا یا پرستارا دعوا کنی مجبور میشم به عمو شهریار بگم

برتگردونه ایران پس دختر خوبی باش چون آگه برگردی ایران هیچ
کس قبولت نمیکنه

چشماتش پر اشک شد عادتش بود چشماتش پر اشک میشد ولی هیچ وقت
اجازه نمیداد اشکاش سرازیر شن دختره مغرور اه
پرستار: آقای دکتر مهمون دارید

___ کیه؟

پرستار: نگفتن فقط گفتن به شما اطلاع بدم

___ باشه برو الان میام

.. [۱۷/۱۰/۱۶ : ۱۵:۱۳]

یعنی کیه

برگشتم سمت خانوم کوچولو گفتم

___ خب امیدوارم حرفام روت تاثیر گذاشته باشه

من رفتم دوباره در دسر درست نکن خواهشا

زرشک عمرا آگه فهمیده باشه من چی میگم

رفتم به سمت اتاقم و از دور یه قیافه آشنا دیدم

اون اون اوستاچه اینجا چیکار میکنه
با تعجب گفتم

_اوستا

برگشت سمت

اوستا: به سلام اقا فرزاد گل چه طوری رفیق

_ تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

باهم دست دادیمو بغلش کردم دلم برایش خیلی تنگ شده بود. لان من
پنج ساله ک اومدم پاریسو فقط دوبار دیدمش
ولی بعضی وقتا تصویری صحبت میکردیم ولی خب از نزدیک یه
چیز دیگس

اوستا: اومدم یه چند وقتی اینجا بمونم

_ راست میگی؟؟

اوستا: ن چپ میگم

_ اینکه خیلی خوبه

وای دلم واست یه ذره شده بود

اوستا: دل منم واست تنگ شده بود

_ چقد تغییر کردی خوشگل شدی

اوستا: خوشگل ک بودم خوشگل تر شدم ولی اره از نظر هیکل تغییر کردم

_ خوبه خوبه کم واسته خودت پیسی باز کن

اوستا:

ببینم قراره تا صب منو اینجا نگه داری؟؟

.. [۱۳:۱۵ ۱۶/۱۰/۱۷]

اخ اصلا حواسم نبود این دختره حواس واسم نمیزاره ک

اوستا: دختره کدوم دختره کلک

وای وقت انتقام رسید باید تلافی کنم یادته چقد منو مسخره میکردی؟

_ وای اوستا اون موقع ک من مسخرت میکردم تو فقط ۱۸سالت بود پنج سال گذشته باوا بعدشم حرف زن گرفتن نزن ک سرمو میکوبم به دیوارا

اوستا: خب پس کدوم دختره زود تند سریع بگو کدوم دختره؟

_ خعله خب میگم حالا بیا بریم تو

رفتیم تو اوستا نشست رو صندلی منو دور خودش میچرخید به اینم ک عشق صندلی چرخ دار

_ اون دختره دیوانه ام مٹ تو عشق صندلی چرخ دار هر جا صندلی چرخ دار ببینه میشینه روش میچرخه دور خودش

اوستا: بیا دیدی گفتم یه خبرایی هست

__ اوستا|||

اوستا: چیه خب

خعله خب باوا عصبی نشو پوستت چروک میشه تعریف کن بینم قضیه
چیه

__ اگه بزاری میخواستم همینو بگم

چای یا قهوه

اوستا: قهوه پیلیز

.. [۱۳:۱۵ ۱۶/۱۰/۱۷]

یه قهوه ریختمو گذاشتم جلوش خودمم نشستم رو مبل جلو میز

اوستا: خب شروع کن من منتظرم

_ منتظر چی؟

اوستا: اوی اقای دکتر نیچونا باید از اول تا اخر شو بگی وگرنه میرم همه چیو میزارم کف دست مامان جونت

_ وای ن ترو خدا نگیا دیگه ولم نمیکنه

اوستا: خب پ بگو

_ اوووم خب داستان از اونجایی شروع شد ک

(حدود پنج سال پیش ک من تازه از ایران اومده بودم اینجا

عمو شهریار رفته بود ایران تا به یکی از دوستاش سر بزنه

وقتی برگشت پاریس با خودش یه دختر آورده بود یه دختر ک از نی قلیونم نازک تر بود صورتش سفید رنگ گچ رنگ پریده بود مٹ روح

عمو گفت ک این دختر پارسال مادر و پدرشو توی اتیش سوزی از دست داده و کسیو نداره افسردگی داره و حافظشو از دست داده هیچی

بلد نبود حتی بلد نبود با مایل کار کنه اصلا نمیدونست چی هست
هنوزم بعد پنج سال نمیدونه چیه عمو سپردش به من تا باهش حرف
بزنمو سعی کنم حالشو بهتر کنم خب منم مثلا خیر سرم روانشناس
مملکت بودم جو گرفتمو قبول کردم دختره حرف نمیزد ک هیچ حتی
سعی نمیکرد با ایما اشاره حرفشو بهم بفهمونه فقط مژ زهرمار
میشست نگام میکرد فقط کافی بود یکی باهش بد حرف بزنه
اسایشگاهو میزاشت رو سرش ظرفای اتاقشو میشکوند یارو رو
میگرفت به باد کتک هنوزم همینجوریه ها هیچ تغییری نکرده
هنوزم همونجوری در جواب حرفات نگات میکنه و هیچی نمیگه خستم
کرده خسته دارم دیوونه میشم از دستش

،. [۱۷/۱۰/۱۶ : ۱۶:۱۳]

اوستا: خب اسمو رسمش چیه؟

__ بدبختی منم اینه اصلا نمیدونم کیه

اوستا: پس از کجا میدونی مادر پدرشو تو اتیش سوزی از دست داده؟

__ عمو میگف اون موقع ک خونشون اتیش میگیره خونه نشست میکنه
ک بل کل خونه نابود میشه بعد یه مرد اونو از زیر اوار در میاره و
میبره خونش اما وقتی میفهمه ک دختر ن حافظه داره ن میتونه حرف
بزنه همه چیو تو یه نامه مینویسه و میبرتش میزارتش جلو اسایشگاه
روانیو در میره

اوستا: اها خب پس الان شما چی صداش میکنید؟؟

__ خانوم کوچولو

اوستا: خانوم کوچولو حالا چرا خانوم کوچولو

__ خیلی بهش میاد انقد لاغره و کوچول مویچولو عه ک نگو مام اسمشو گذاشتیم خانوم کوچولو

اوستا : اها

__اره ولی تنهاچیز خوبی ک تو هیکل ناقصش داره موهاشه

اوستا: موهاش؟ چه طور؟

__اخه فقط به اونا میرسه وگرنه لباس پوشیدنش مٹ کولياس اولاً به زور میبردیمش حموم اما بعد چند وقت ک فهمیدیم موهاشو خیلی دوس داره بهش گفتیم اگه نره حموم موهاش میریزه بعدش دیگه خودش میرفت حموم

اوستا: عه چه جالب

.. [۱۶:۱۳ ۱۶/۱۰/۱۷]

اوستا: کنجاو شدم ببینمش

__به خدا اگه یه دفه باهاش برخورد کنی دیگه با خودت عهد میکنی از ده کیلومتریش رد نشی

اوستا: یعنی انقد ترسناکه؟

__ از گودزیلا بدتره

اوستا: ولی بازم دلم میخواد ببینمش ببینم کیه ک اینجوری رو اعصاب
دکتر فرزاد احمدی یورتمه میره

_ خله خب پس پاشو بریم ببینیش

اوستا: الان

_اره چون الان فقط ارومه و با کسی دعوا نداره

اوستا: بریم

راه افتادیم به سمت اتاق اون اوجوبه وقتی رسیدیم دیدم نیستش اخ اخ
اصلا یادم نبود الان نشسته رو پشت بوم راهمو به سمت پشت بوم کج
کردم

اوستا: عه کجا مگه اینجا اتاقش نیس

__ دیدی ک نیستش الان حتما رفته پشت بوم

اوستا: اونجا چیکار میکنه؟

__ کلا امور اتش اونجا میگذره

اوستا: اها

__ میدونی خیلی دوست داره بره بیرون اما نمیریمش

اوستا: برای چی اخه

اخره یه دفعه اون اوایل ک اومده بود بردیمش بیرون ...

.. [۱۷/۱۰/۱۶ : ۱۶:۱۳]

گمشد تا دو روزم پیداش نبود

عمو کلی دعوا کرد بعد دو روز تو یه پارک پیداش کردم بیهوش افتاده بود

داشت تو تب میسوخت

دیگه از اون موقع بیرون نبردیمش

اوستا: اها

فقط مواظب رفتارت باشا عصبیش نکن چون حوصله دعوا مرافه ندارم

اوستا: اوک

رفتیم رو پشت بوم من اون عقب و ایسادمو اوستا تنهایی رف جلو خانوم کوچولو با اون هیکل نحیفش میشد گف دوتا استخون گذاشتن یه ملاقه ابرم روش انقد ک لاغر بودا

از زبون اوستا...

با فرزند رفتیم رو پشت بوم با چیزایی ک درباره این دختر گفته بود
خیلی کنجکاو شده بودم ببینمش

رفتم جلو به هیکل نحیفش خیره شدم انقد لاغر بود ک ادم میترسید
بهش دست بزنه ک یوخ نشکنه

رفتم جلو تر اومدم صداش کنم ک اسمشو یادم رف وای حالا چیکار
کنم مث اینکه متوجه حضور من نده بود

وای اسمش چی بود یه اسم باحالی بودا
برگشتم سمت فرزند و با اشاره بهش گفتم اسمش چی بود
اونم با اشاره اول شکل یه خانومو درآورد بعدم داشت سعی میکرد یه
چیزو بهم بفهمونه ک کوچیکه یعنی چی

چی کوچیکه نمیفهمیدم

اوووم اها خانوم کوچولو واقعانم ک این اسم برآزندش بود خیلی بهش
میومد واقعانم کوچیک بود

رفتم جلو و لبامو با زبون تر کردم و صدای کردم

_خانوم کوچولو

برگشتم سمتم یا خدا اینکه شبیه روحه
صورت رنگ پریده و بینیه متوسط ک به صورتش میومد لبای کبود و
خوشگل چشمای..چشمای..

.. [۱۳:۱۶ ۱۶/۱۰/۱۷]

جان چشماش چه خوشگله

ولی داشتم از تعجب شاخ در میاوردم اخه یه دختر چرا باید انقد سرد
باشه

اون همینجوری خیلی سردو بی احساس بهم نگاه میکرد زیر لب گفتم

_یا کمر قاسم

فکنم شنید چون یه تایی ابروش رفت بالا

یکم ازش ترسیدم ولی به خودم مسلت شدم و بهش گفتم

_خوبی

سرشو برگردوند و به برج خیره شد

یه گوشه جمع شده بود روی سکو و به بیرون نگاه میکرد دلم به
حالش سوخت فک کن چهار سال پاتو بیرون نذاشته باشیو فقط از
پنجره یا پشت بوم دورورتو ببینی خیلی بده

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

به سمت دیگه ی سکو رفتمو اومدم بشینم ک یه هو با زمین یکی شدم

صدای قهقهش بلند شد دلشو گرفته بودو میخندید

خوش حال شدم بعد چهار سال باعث خندش شده بودم این خودش یه نشونس

، [۱۳:۱۶ ۱۶/۱۰/۱۷]

اره من تونستم من باعث خندش شدم انقد ذوق کرده بودم ک رفتم سمتشو گرفتمش بغلمو میچرخوندمشو بلند داد میزدم

اره من تونستم تو خندیدی داری میخندی این خودش یه نشونس باید از فرزاد مشتولق بگیرم اره

خانوم کوچولو ام میخندید خیلی از خندش خوشم اومد
بعد از این که چند دور رو هوا چرخوندمش گذاشتمش زمینو دستمو
دور کمرش حلقه کردم و تو چشمای عجیبش خیره شدم این چشما فوق
العاده برام آشنا بود

یه دفه صدای خنده یکی بلند شد

فرزاد: چیکار میکنی پسر

_ فرزاد بیا ببین داره میخنده من باعث خندش شدم باید بهم دستمز بدی
من تونستم اره من تونستم

یه دفه فرزاد شروع کرد به قهقهه زدن با تعجب بهش گفتم

_ چرا همچین میکنی فرزاد

فرزاد: دلتو صابون نزن عزیزم اون خیلی وخته میتونه بخنده ولی فقط به اتفاقای خیلی خنده دار اونموقع هم ک داشتی میچرخوندیش و اون میخندید داشت مسخرت میکرد ک اینجوری رفتی سرکار

وای دلم پسر چقد خندیدم

،. [۱۳:۱۶ ۱۶/۱۰/۱۷]

_ هر هر خندیدیم کمی بیشتر از دفعات قبل

خب به من نگفتی میتونه بخنده منم هیجان زده شدم خو

فرزاد: خخخ باشه حق باتوعه راست میگی من نگفتم ک میتونه بخنده

به سمت خانوم کوچولو چرخیدمو گفتم

__ ک منو مسخره میکردی

یه لبخند بهم زده فقط تو چشمام نگا کردو و البته شونه هاشم به معنی
اینکه به من چه انداخت بالا

__ اووووف ببین چه جوری یه الف بچه منو گذاشته سر کار

فرزاد : یه الف بچه چیه همش چهار سال باهات تفاوت سنی داره

__ واقعا

فرزاد: اره واقعا/ راستی اصلا تو چیکار کردی ک این اینجوری به
خنده افتاده بود

__ اومدم پشینم پیشش رو دیوار ک با زمین یکی شدم

فرزاد: اخه پسره شل مغز تو هیکل خودتو با این یکی میکنی تو قد
گاوی ولی این بیچاره اندازه یه نوزادم نیستش بعد انتظار داری مٹ این
تو یه ذره جا جا بشی ن خدایی خودتو با این یکی کردی

.. [۱۶/۱۰/۱۷ : ۱۳]

__ خب چیکار کنم یه لحظه فک کردم جا میشم

فرزاد : بیخود فکر کردی بیا بیا بریم

__ پس خانوم کوچولو چی میشه

فرزاد اونم میاد ولی الان عمرا پاشو بزاره پایین هروقت دلش خاست
میاد هیچ کسم حق دخالت تو کارشو نداره

__ کی اینو گفته؟؟

فرزاد : هم خودش هم عمو شهریار

__ او هوع

فرزاد: اره او هوع

بیا بریم یه چایی بخوریم از وقتی اومدی ن استراحت کردی ن هیچ
چیز دیه همش پیش این دیوانه بودی

__ عه نگو اینجوری دختر به این خوبی

فرزاد: منم اولاً نظرم همین بود ولی بعد تغییر نظر دادم

،. [۱۳:۱۶ ۱۶/۱۰/۱۷]

فرزاد: حالا اینارو بیخیال از یسرا چه خبر؟؟ پیدا نشد

ن هنوز پیداش نشده

فرزاد: هنوزم نمیخوای قبول کنی اون مرده؟

فرزاد تو دیگه چرا اگه مرده پ کو جنازش

فرزاد : خب شاید تو همون اتیش سوزی سوخته باشه

اوستا مادر پدرش قبول کردن ک اون مرده بعد تو نمیخوای قبول کنی
اخه چرا چرا نمیخوای از ذهنت بندازیش بیرون اون مرده اوستا

فرزاد اون نمرده من ایمان دارم ک زندس و داره نفس میکشه اگه
نبود من الان نبودم

فرزاد: اوستا اونموقع تو ۲۰ ساله بود هیچی بهت نگفتم گفتیم بچه ایی
بعدا خودت کنار میای باهش

الان ک دیگه ۲۵سالته درک کن اون دیگه نیستش

ن من فراموشش نمیکنم بس کن درموردش حرف نزن تمومش کن

فرزاد: خعله خب باشه داد نزن بیا بریم بعدا صحبت میکنیم درموردش

بریم

با فرزاد راه افتادیم سمت اتاقش وقتی رسیدیم گفتم

.. [۱۶/۱۰/۱۷ : ۱۳]

فرزاد من دیگه تو نمیام میخام برم خونه یکم بخوابم خستم تو نمیای؟

فرزاد: ن من ساعت کاریم تموم نشده میخوای وایسا چند ساعت دیگه
باهم میریم

ن دیگه خستم میرم خونه

فرزاد: راستی کجا میخوای بری مگه خونه گرفتی؟

اره قبل از اینکه پیام با عمو شهریار صحبت کردم گف یه خونه برام جور میکنه الان میرم بالا اتاقش یه سر میزنم کلیدم از میگیرم

فرزاد: باشه برو

راه افتادم سمت اتاق عمو شهریار
عمو رییس این اسایشگاه بود باید میرفتم ببینمش
دم راه خانوم کوچولو رو دیدم بهش لبخند زدم اما اون چشم غره ایی
رفتو راهشو کج کرد از اون طرف رفت

وا دختره خل چل

اینو ک گفتم یکی زد رو شونم همین ک برگشتم دیدم خانوم کوچولو عه
یکم ترسیدم چون ممکن بود شنیده باشه اونموقع طبق گفته های فرزاد
خون به پا میکرد
گفتم

__چیشده؟؟

دست مشت شده اشو گرفت سمتم وقتی مشتشو باز کرد پلاک زنجیری
ک پسر ا برام خریده بودو دیدم
با تعجب گفتم

__ اینو از کجا آوردی

دستم گرفت پلاکو گذاشت تو دستمو رفت
پس چی انتظار داشتی جوابتو بده خوبه فرزاد گف جواب هیچ کسی
رونمیده

.. [۱۳:۱۷ ۱۶/۱۰/۱۷]

پووووف این دیگه کیه

رفتم طبقه بالا اتاق عمو درزدمو وارد شدم

__ اجازه هست؟

عمو شهریار: اوستا

بیا تو چه طوری پسر کی رسیدی؟

رفتم تو با عمو دست دادمو گفتم

_سلام عمو خیلی وقت نیس یه دوساعتی میشه رسیدم

عموشهریار: اهاباش خعه خب بشین راحت باش

_ن مرسی عموجان ایشالا بعدا مزاحم میشم فقط اومدم کیلید خونه ایی
ک قرار بود برام پیدا کنیدو بگیرم

عموشهریار: اینجوری ک خیلی بد میشه بشین یه قهوه ای چایی چیزی
بخور حداقل

_ن مرسی پیش فرزاد بودم اونجا خوردم

عموشهریار: اها پس اونجا بودی ک بعد دوساعت اومدی اینجا

_اره خب یه چند سالی میشد ندیده بودمش گفتم اول اونو ببینم دلم
خیلی براش تنگ شده بود

عموشهریار: خب چیکارا کردین ک دوساعت طول کشیده فکنم اندازه پنج سال دوری حرف زدین

_اره زیاد حرف زدیم مخصوصا درمورد اون دختره خانوم کوچولو رفتم دیدمش خیلی وضعیتهش خرابه

عموشهریار: پس اونم دیدی
اون یه مورد خاص توی این اسایشگاهه هیچ کس نمیتونه کمکش کنه
...

_مگه اینکه خودش بخواد

عموشهریار: اره تا خودش نخواد نمیتونیم کاری براش انجام بدیم البته مختصر کاری میشه کرد ولی حرف زدنش باید خودش بخواد

،، [۱۷/۱۰/۱۶:۱۷:۱۳]

خیلی خب عمو زیاد وقتتو نمیگیرم اگه میشه کیلید اون خونه ک
قولشو داده بودین بدین ک من شب جای خواب داشته باشم

عمو شهریار: بیا اوستا جان
اگه میخوای باهات بیام

نه مرسی فقط ادرسو برام یادداشت کنید ک پیدا کنم خونرو

عمو شهریار: باش یه لحظه صبر کن

کیلیدو ادرسو از عمو گرفتمو راه افتادم

تو راه همش داشتم به این فکر میکردم ک این دختر چرا این شکلیه
واقعا چه اتفاقی واسش افتاده باید یه کاری کنم چراغ قرمز شدو ماشینو
نگه داشتم

وجدان: پسره دیوونه تو اومدی اینجا واسه تفریح ن اینکه دکتر بازی
دراری

_خب خیر سرم روانشناس مملکتتم خب باید بش کمک کنم بعدشم یه
حسی بهش دارم مطمئن نیستم ولی همون احساسی رو ک به پسر
داشتم به این دختر دارم

+ آقا ببخشید با کی دارید حرف میزنید

اوه مت اینکه بلند جواب وجدانو دادم ماشین بغلی شنید خنخ

_اوه ببخشید با خودم بودم

یه چپی نگاه کردو سرشو برگردوند

همون لحظه چراغ سبز شدو راه افتادم

بعد یه ذره پرسوجو خونه رو پیدا کردم و رفتم تو ماشین و گذاشتم تو
پارکینگ و رفتم داخل خونه

خونه قشنگی بود دست عمو درد نکنه

، [۱۷/۱۰/۱۶:۱۷:۱۳]

از در ک وارد میشدی سه پله به پایین میخورد سمت راستم یه
اشپزخونه متوسط بود و یه دست مبل راحتی به رنگ قهوه ای و کرمی
و تلویزیون ال ای دی

روبه روم پله میخورد به سمت بالا ک فک کنم اتاقا اونجا بودن سمت
راست راه پله دوتا در و سمت چپ دوتا در دیگه ک فک کنم اتاق
مهمان بود

سمت چپم یه راه رو خیلی کوچیک ک میخورد به یه پذیرایی بزرگ
ک با مبلا سلطنتی قرمز و طلایی تزئین شده بود

پنجره های قدی با پرده های قرمز ک رگه های طلایی داشت تزئین
شده بود خیلی قشنگ بود رفتم طبقه بالا ک یه جور راه رو مانند بود
یه سمتش سه تا اتاق و سمت دیگش سه اتاق دیگه و در بزرگ رو له
روم ته سالن بود با در مشکی به سمت اولین در از سمت راست
حرکت کردم

رفتم داخل خیلی قشنگ بود یه تخت دو نفره داشت به رنگ مشکی با
رو تختی سفید ک به شکل راه راه بود یه کمد دو در به رنگ مشکی

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

ک یکی از دراش سفید بود و روش یه طاووس بود یه فرش شیش
متری به رنگ سفید مشکی ک به شکل موجی بودن

اتاق دووم با همون شکل اتاق اول فقط رنگ بنفش و مشکی بود
اتاق سووم و چهارم و پنجم و شیشم به همون شکل فقط رنگاشون
فرق داشت ک به ترتیب اتاق سوم ابی و سفید ک سمت راست اون در
بزرگه بود اتاق چهارم به رنگ صورتی و سفید ک سمت چپ اون در
در بودن اتاق پنجم زرد و سفید و در اخر اتاق شیشم به رنگ ابی نفتی
و سفید

توی تمام اتاقا رنگ سفید استفاده شده بود

کنجکاوانه به سمت اخرین اتاق ک همون در بزرگه بود رفتم وقتی
درو باز کردم ...

،. [۱۳:۱۷ ۱۶/۱۰/۱۷]

جان عجب جای خوشگلیه

یه تخت دو نفر با رو تختی مشکی ک دوتا قلب بزرگ قرمز روش بود
دیوار ای قرمز و مشکی یه پا تختی مشکی کنار تخت بود ک روش یه
قاب عکس قلبی قرمز ک هیچ عکسی داخلش نبود

جان این قاب عکس مخصوص عکس یسرای منه

یه پیانو به رنگ مشکی ام کنار تخت بود
پنجره های قدی بزرگ ک با پرده های قرمز و مشکی تزئین شده بود

اتاق خیلی خوشگل بود همین میشه اتاق من

چمدونمو باز کردم اولین کاری ک کردم عکس یسرا رو گذاشتم داخل
اون قاب عکس

چشمامو بستمو دست کشیدم روی قفسه سینم اما وقتی برجستگی زنجیر
یسرا رو حس نکردم وحشت زده دستمو برداشتمو چشمامو باز کردم
داشتم سگته می کردم ک

یادم افتاد زنجیر باز شده بودو افتاده بود و خانوم کوچولو بهم پیش داد

یه لحظه یاد چشمای خانوم کوچولو افتادم خیلی برام آشنا بود انگار یه
جا دیده بودمش اما کجا نمیدونم

زنجیرو از جیم در اوردمو گذاشتم رو پا تختی ک بعدا درستش کنم

لباسامو داخل کمد گذاشتمو روی تخت دراز کشیدم

تو فکر این بودم ک چشمای خانوم کوچولو رو کجا دیدم ک خوابم برد

چشمامو ک باز کردم هوا تاریک شده بود

به ساعت روی دیوار نگا کردم ساعت هشت شب بود

اووو

یعنی من انقد خوابیده بودم وقتی خوابیدم ساعت سه بود

با صدای غار و غور شکم بلندشدمو به سمت اشپزخونه رفتم

در یخچالو باز کردم و وقتی دیدم هیچی تو یخچال نیس

مٹ لاسٹیک ماشین بادم خالی شد

_ پووف کی حوصله اشپزی داره

.. [۱۳:۱۸ ۱۶/۱۰/۱۷]

خب حوصله غذا درست کردنم ک ندارم پس باید زنگ بزنم بیارن

دیگه

اه شماره رستورانم ندارم پوووف چیکار کنم
بزار زنگ بزنگم از فرزندم بپرسم

شماره فرزندم گرفتم بعد از چند بوق برداشت

فرزندم: سلام اقا اوستا چه خبر چیکار میکنی داداش

_ سلام فرزندم شماره رستورانی جایی رو داری زنگ بزنگم غذا بیارن

فرزندم: آره دارم ولی نمیدم

_ چرا اونوقت

فرزندم: چون باید پاشی بیای اینجا

_ چی؟ ن فکرشم نکن اصلا حوصله ندارم بمونه واسه یه وقت دیگه

فرزندم: آخه...

__اخه نداره حالا ام اگه شماره داری بده اگه ن ک زنگ بزنم از عمو
بپرسم

__از اونجایی که میدونم تو مرغت برعکس همه اصلا پا نداره خعله
خب یادداشت کن

بعد از اینکه شمار رو گرفتم زنگ زدم و غذا سفارش دادم
بعد از یه رب بیست دقیقه گذارو آوردن
خوشمزه بود ولی به پای غذاهای مامان ساغرم نمیرسید

یه هو یادم افتاد منکه شمارمو به فرزاد نداده بودم پس از کجا آورده
حتما از عمو گرفته دیگه
ولش باو

بازم فکرم رفت سمت خانوم کوچولو
همچینم وحشتناک نبود اتفاقا خیلی ام خوشگل بود
پس فرزاد برای چی گفت وحشتناکه ???

.. [۱۳:۱۸ ۱۶/۱۰/۱۷]

یه لحظه به فکرم رسید برم ببینمش
نمیدونم چرا اما میل عجیبی به دیدنش داشتم

پس راه افتادم به سمت اسایشگاه روانی عمو شهریار اخه اونجا مال
عمو بود

وقتی رسیدم از پذیرش پرسیدم فرزند هست یا ن
اونا هم گفتن امشب ن ولی فردا شب شیفته

از پرستار خواستم اجازه بده برم پیش خانوم کوچولو اما نداشت و گفت
فقط پزشکان اجازه رفتن به اونجا رو دارن

اول کارت پزشکیمو در اوردم نشونش دادم بعدشم زنگ زدم از عمو
اجازه گرفتم

پرستار منو به اتاق خانوم کوچولو برد اما اونجا نبود
پرستار گفت:

احتمالا روی پشت بام هست

بعله میدونم بقیه شو خودم میرم نیازی به همراهی نیس

یه چشم غره رفت و برگشت سر کارش

منم راه افتادم سمت پشت بام

یه گوشه جمع شده بود به سمتش رفتم انگار فهمید چون برگشت نگام کرد اما زود دوباره به حالت اولش برگشت

__ سلام

خانوم کوچولو: -----

جوابی نداد

__ قشنگه ن؟

با این حرفم به سمت برگشت و نگام کرد همینجوری خیره نگام میکرد از رو سکو پایین اومدو روبه روم وایساد همینجوری زل زده بود به چشمام ک.....

.. [۱۳:۱۸ ۱۶/۱۰/۱۷]

یه دفه تعادلشو از دست دادو نزدیک بود بیوفته ک گرفتمش

فکنم سرش گیج رفته بود

اما چرا

__ چیشد؟؟

در جواب فقط به چشمام نگاه کرد دستش اومد بالا رو صورتم قرار گرفت

چش شده بود؟؟

یه دفه تغییر حالت داد و به سرعت برگشت سر جاش نشست

_ خانوم کوچولو چیشد یه هو

حتی سرشو برنگردوند منو ببینه

پوووف اینم یه چیزیش میشه ها

_ خیلی دوست داری بری اون بیرون

با این حرف با هیجان برگشت و بهم نگاه کرد

یهو خیلی اتفاقی از دهم پرید بیرون و گفتم

_ اگه دختر خوبی باشی اخر هفته میبرمت بیرون

چشاش برق زد و به سرعت به سمت اومدو بغلم کرد

چشمام مٹ دوتا توپ پینگ پنگ شده بود داشتم از تعجب شاخ در

میاوردم

بی اختیار دستم به سمت بالا حرکت کرد و منم بغلش کردم
حس خوبی داشتم

ولی ن من نباید به این حس اهمیت بدم من هنوزم یسرا رو دوست دارم
و هیچ کس نمیتونه جای اونو واسم پر کنه

یکم بعد ازم جدا شد و با لبخند بهم خیره شد

،. [۱۳:۲۱ ۱۶/۱۰/۱۷]

دهنشو باز کرد تا یه چیزی بگه اما نتونست
ناراحت سرشو گرفت پایین و با لبه لباسش بازی میکرد

_چیشد چرا ناراحت شدی

جوابم بازم سکوت بود

دستمو گرفتم زیر چونشو سرشو اوردم بالا تو چشمام نگا نمیکرد

_ به من نگا کن

نگام کرد

_ بهم بگو چیشد ک ناراحت شدی

دستشو برد سمت گلوش و دوباره سرشو انداخت پایین تازه یادم اومد
 نمیتونه صحبت کنه
 فکری به ذهنم رسید

_ خب بیا یه بازی کنیم
 سوالی نگام کرد

_ پانتومیم بلدی؟
 سرشو به علامت منفی تکون داد

_ خعله خب من بهت یاد میدم فقط باید قول بدی خوب گوش کنی تا
 سریع یاد بگیری باشه؟

انگشت کوچیکشو با ذوق به سمت گرفت ک یعنی قول
 یاد یسرا افتادم اونم اینجوری قول میداد

تمام بازیو واسش توضیح دادم اونم با دقت گوش میداد

.. [۱۳:۲۱ ۱۶/۱۰/۱۷]

وقتی توضیح تموم شد رو بهش گفتم:

_ از این به بعد هرچی خواستی بهم بگی اینجوری بگو باشه؟

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

چشماشو یه دف بازو بسته کرد ک یعنی باشه

__ خعله خب حالا چیزو ک میخواستی بگیو نتونستی باحالت پانتومیم بگو

اول یکم فکر کرد و بعد شروع کرد
یکم اخم کردو شکل یه مرد اخمو رو درآورد

__ یه مرد عصبانی؟؟

سرشو به علامت منفی تکون داد

دستشو به حالتی ک مثلا تو جیبشه درآورد و بعدشم شروع به راه رفتن کرد

__ وقتی راه میره دستشو میزاره تو جیبش؟

با ذوق سرشو به علامت مثبت تکون داد

__ خب اون کیه ک دستشو میزاره تو جیبش راه میره؟؟

دوباره شکل یه مرد عصبانی رو درآورد و شروع کرد به راه رفتن و دستشو مثلا گذاشت تو جیبش

__ یه نفر ک وقتی راه میره اخم میکنه و دستشو میکنه تو جیبش؟

بازم با ذوق سرشو به علامت مثبت تکون داد

__ خب اون کیه ک اینجوری رفتار میکنه؟؟

بادش خالی شد یه دستشو زد به کمرشو یه دستشو گذاشت روسرشو نفسشو با صدا بیرون فرستاد

خندم گرفته بود

یکم فکر کردم و گفتم:

__ فرزاد و میگی

یهو با ذوق شروع کرد سر تکون دادن ک یعنی اره

شروع کرد توضیح دادن سه تا از انگشتاشو جلو صورتم گرفتم یکی شو خم کرد و مثلا گذاشتش کنار

__ کلمه اول تموم شد؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و شروع کرد کلمه بعدیو بگه

دوباره همون شکلکای قبلی رو درارود

_ بازم فرزاد

سرشو تکون داد به معنی ن

عکس یه مستطیل کشید و زیرش یه چیزایی نوشت

بعدشم اشاره به ساختمون کرد

،، [۱۳:۲۱ ۱۶/۱۰/۱۷]

تابلو بالای ساختمون اینجا

سرتکون داد ک یعنی اره

بعدشم دوباره یه چیزی زیر اون مثلا تابلو نوشت

یادم اومد ک زیر تابلوی اینجا اسم عمو شهریارو نوشته

_ میخوای بگی اون افرادی ک با اخم راه میرن و دستشونو میزارن تو

جیبشون عمو شهریار و فرزادن؟

با ذوق سرشو تکون داد یعنی اره

دوباره سه تا انگشتاشو گرفت جلو صورتمو اینبار دوتاشو خم کرد و

مثلا گذاشت کنار

خب عمو شهریار و فرزاد چی؟

این بار دستشو به علامت منفی تکون داد

عمو شهریار و فرزاد ن؟

بازم بادش خالی شد

اول خودشو نشون داد بعد منو بعد بیرونو نشون داد

_من و تو و بیرون؟

اخم کرد

یادم اومد ک بهش قول دادم ک ببرمش بیرون

سریع جملشو فهمیدمو گفتم

_عمو شهریار و فرزاد نمیزارن من تو رو ببرم بیرون؟

بازم ذوق کرد و سرشو به علامت مثبت تکون داد

_اها چرا اونوقت؟

یهو با دو دست زد تو سرشو با قیافه کج نگام کرد

اوه اوه فکنم از این ک بخواد برام تعریف کنه چرا خسته شده بود حقم

داشت کار سختی بود

یادم اومد ک قبلا چه اتفاقی واسش افتاده

__ اها تو قبلا يه بار گمشده بودی واسه همون نمیرنت بیرون؟
 يه صدا ازش بیرون نگاش کردم و گفتم چی
 گفت

خانوم کوچولو: او هوم

فکنم یعنی اره

.. [۱۷/۱۰/۱۶:۲۱:۱۳]

__ خب راست میگن دیگه اگه نزارن نمیتونم ببرمت

چشماتش پر اشک شدو به سرعت به سمت داخل ساختمون رفتو پله
 هارو سریع پایین رفت دمبالش رفتم و اسمشو صدا میزدم اما برنگشت
 رفت تو اتاقشو درم بست

__ خانوم کوچولو درو باز کن چیشد اخه

خب اگه نزارن ک نمیتونم ببرمت

یهو صدای جیغش اومد مرتب جیغ میکشید

با مشت به در میکوبیدمو داد میزدم ک درو باز کنه

میترسیدم بلایی سر خودش بیاره

اخه این چه حرفی بود من زدم پوووف

از صدای سروصدای ما پرستار با دو به سمت ما میومد

پرستار به فرانسوی گفت: چیشده

گفتم ک بهش قول دادم ک ببرمش بیرون اما وقتی فهمیدم فرزاد
نمیزاره بره بیرون با جیغو گریه اومد اینجا و در بست

پرستار با عصبانیت سرم داد زد : برای چی همچین قولی بهش دادین
حالا ما باید تا ساعت ها صدای جیغ این سلایته رو گوش کنیم و دم
نزنیم

از حرفی ک زد عصبانی شدمو گفتم:اولا صداتو بیار پایین بعدشم سلایته
با کی بودی ها

وقتی صدای دادمو شنید با تعجب بهم نگاه کرد هنوزم عصبانی بودمو
میلرزیدم دوباره دادم برو کیلید و بیار اگهمن باعث جیغش شدم
خودمم ساکتش میکنم زود باش

سرشو انداخت پایین وگفت : ببخشید چشم الان میارم
رفت و با کیلید برگشت وقتی درو باز کردم خانوم کوچولو رو تختش
افتاده بودو مشتم میکوبید به تخت و جیغ میکشید

به سمتش رفتمو به زور بلندش کردم همچنان جیغ میکشید
چنان فریادی زدم ک خودمم تعجب کردم

__خفه شو

با تعجب داشت نگام میکرد چشماش خیس بود گریه کرده بود
اما فرزاد ک گفت اون حتی گریه ام نمیکنه

_ برای چی جیغ میکشی اینجا جز توام مریض هس مراعات خودتو
نمیکنی مراعات اونارو بکن

با این حرفم بازم اشک از چشماش جاری شد سرشو انداخت پایینو
گریه میکرد شروع کرد به مشت کوبیدن به سینمو داد زدن سرشو
گذاشتم رو سینمو اروم تر گفتم

_ گریه نکن معذرت میخوام هیس اروم باش دختر یکمی اروم شد ولی
دستاشو دور کمرم حلقه کردو گریه میکرد

.. [۱۳:۲۱ ۱۶/۱۰/۱۷]

دستمونوازش گونه روی سرش کشیدم و دم گوشش اروم گفتم :

_ هیس اروم باش اروم

دیدم ن اینجوری ساکت نمیشه یه گیتار گوشه اتاقش دیدم

فکری به ذهنم رسید

_ خانوم کوچولو به من نگا کن

سرشو گرفت بالاو به صورتم نگا کرد

__ گیتار زدن دوس داری؟

همینجوری نگام میکرد
دستمو به سمت گیتار گوشه اتاقش گرفتمو گفتم اونو میگم
بازم همینجوری نگام کرد
اخ یادم نبود ک هیچ کاری بلد نیس
دستشو کشیدمو روی مبل راحتی توی اتاقش نشوندمش

__ بشین تا برات بگم

گیتارو برداشتمو بقل دستش نشستم دیدم ک پرستار بین چارچوب در
وایساده و نگا میکنه رو بهش گفتم
__ برو بیرون و نزار حتی یک نفرم بیاد اینجا مفهومه؟

سرشو تکون دادو رفت

رفتم درو قفل کردم و برگشتم سرجام کنار خانوم کوچولو نشستم
__ دراز بکش

دراز کشید روی مبل و پاهاشو تو خودش جمع کرد

__ چشماتم ببند

چشماشو بست و منم شروع کردم به خوندن

، [۱۳:۲۱ ۱۶/۱۰/۱۷]

شبت بخیر تو این شبا ک نیستم
 بخواب با فکر اون من با چشم خیسم
 تموم شب هام صب میشن به یاد تو
 میدونم حتی حال من مهم نی واسه تو
 شبت بخیر ببند چشاتو اروم
 میدونم بعد من خوش حالی با اون
 ن حتی یاد من رد نمیشه از سرت
 یه وقتی من بودم تو ارزوی هر شبت

خیلی وقت بود ک نداشتمت تورو
 خیلی وقت بود میخواستی بهم بگی برو
 رفتم تا کار تو راحت بشه
 نفهمیدی دلم از دوریت چی میکشه
 یکی شبا بیداره به یاد تو وقتی میخوابی
 همه شبا سر میکنه با تنهایی و بی خوابی
 واست مهم نبود خوب میدونم اینو

گرفتی از من

تموم زندگیمو

تو فکر من همش

جلو شمای من بودی

نمیدونستم

میبری از من به این زودی

و است مهم نبود

خوب میدونم اینو

گرفتی از من

تموم زندگیمو

شبت بخیر

تو این شبا ک نیستم

بخواب با فکر اون

من با چشم خیسم

تموم شب هام

صبح میشن به یاد تو

میدونم حتی

حال من مهم نی واسه تو

شبت بخیر

ببند چشاتو اروم

میدونم بعد من

خوش حالی با اون

ن حتی یاد من

رد نمیشه از سرت

یه وقتی من بودم تو ارزوی هر شبِت

دیگه نیستم رفتم ک بر نگردم
 با گریه هام فقط خدارو خسته کردم
 میدونم یاد من رد نمیشه از سرت
 یه وقتی من بودم تو ارزوی هر شبِت

شبِت بخیر چشماتو ببند
 منکه خیسه چشمام تو پیش اون بخند
 میدونم حتی اسم من نمونده یاد تو
 نبودم نداره فرقیم به حال تو

،. [۱۳:۲۱ ۱۶/۱۰/۱۷]

یه نگا بهش انداختم داشت نگام میکرد

__ مگه نگفتم چشماتو ببند

مثلا اینو زدم بخوابیا

دستشو حالت خواب برد زیر سرش بعدشم دستشو به حالت منفی تکون داد

_ خوابتم نیاد باید سعی کنی بخوابی

به ساعت نگا کردم ساعت یازده و نیم بود سه ساعت از وقت اومدم گذشته بود چقدر زود گذشت

_ ببین ساعت یازده و نیمه خیلی وقت پیش باید میخوابیدی

پشتشو کرد بهم فکنم قهر بود رفتم جلوش و ایسادم با اخم دوباره جهتشو عوض کرد

_ پوووف الان چرا قهری چون نمیتونم ببرمت بیرون میدونم دوس داری بری بیرون ولی همیشه

دوباره اشکاش سرازیر شد

_ عه گریه نکن دیگه ببین اگه گریه نکنی قول نمیدم اما سعی میکنم عمو رو راضی کنم ک ببرمت بیرون باشه؟

نگام کرد و سرشو به علامت مثبت تکون داد

__ افرین دختر خوب حالا ام بگیر بخواب

او مدم برم ک دستمو کشید

__ چیشده

به گیتار نگاه کرد بعدشم به من

بالبخند نگاهش کردم و گفتم

__ میخوای بازم بزنی و است

بازم همون صدا ازش بیرون اومد

خانوم کوچولو: اوهوم

پس باید قول بدی با این اهنگ بخوابی باشه؟

و بازم انگشت کوچیکشو به سمتم گرفتم و قول داد

.. [۱۳:۲۱ ۱۶/۱۰/۱۷]

گیتارو برداشتم بهش گفتم روی تختش بخوابه تا براش بزنی چشماشو

بست و منم شروع کردم به خوندن

مونده بودم چی بخونم ک اهنک نفس نفس از اموبند اومد تو ذهنم

تو این روزا تو هر نفس دلم میچرخه دست به دست
 نگو نمیدونی ک دلم واسه تو میزنه نفس نفس
 عاشقتم هنوزم بگی بسوز به پات میسوزم
 تا روزی ک بخوای بیای چشم به راهه تو میدوزم
 بیا دستتو بده به دستم ک دل به عشق تو بستم
 نمیدونی ک این روزا تو چه حالو روزی هستم
 از وقتی رفتی تو خونه دل منه ک میگیره بهونه
 سر به سر دلم نزار ک بی تو دیگه شده دیوونه
 تورو دوست دارم میخوام ک بزارم
 به پای تو هرچی ک دارم
 سر روی شونت میزارم برای چشای تو من بی قرارم

گیتارو برداشتم بهش گفتم روی تختش بخوابه تا بر اش بزوم چشماشو
 بست و منم شروع کردم به خوندن

مونده بودم چی بخونم ک اهنک نفس نفس از اموبند اومد تو ذهنم

تو این روزا تو هر نفس دلم میچرخه دست به دست
 نگو نمیدونی ک دلم واسه تو میزنه نفس نفس
 عاشقتم هنوزم بگی بسوز به پات میسوزم
 تا روزی ک بخوای بیای چشم به راهه تو میدوزم
 بیا دستتو بده به دستم ک دل به عشق تو بستم
 نمیدونی ک این روزا تو چه حالو روزی هستم
 از وقتی رفتی تو خونه دل منه ک میگیره بهونه
 سر به سر دلم نزار ک بی تو دیگه شده دیوونه
 تورو دوست دارم میخوام ک بزارم
 به پای تو هرچی ک دارم
 سر روی شونت میزارم برای چشای تو من بی قرارم

.....

اهنگ ک تموم شد بهش نگاه کردم به خواب رفته بود چقد تو خواب
 ارام بود و معصوم
 نمیدونم چه بلایی سر این دختر اومده ک اینطوری رفتارش عوض شده
 اصلا چرا فرزاد به اون میگه وحشتناک اونکه نازه
 به اتاقش خیره شدم با تمام اتاقای اینجا فرق داشت
 این دختر واسه عمو خیلی مهم بود
 دیواری اتاقش به رنگ صورتی یه تخت یه نفره بزرگ صورتی کنار
 پنجره بود یه کمد صورتی ک توش خالی بود اما اون یکی کمد پر از

لباسای رنگارونگ قشنگ بود یه میز تحریر و یک چراغ مطالعه هم بود

به طرف میز رفتم روش یه دفتر و یه مداد سیاه بود

دفتر و باز کردم

نقاشی های زیادی توش بود

اینارو کی کشیده بود خانوم کوچولو

چقد قشنگ و ظریف کار کرده بود

.. [۱۳:۲۷ ۱۶/۱۰/۱۷]

متنم دارن

هیچ دوست ندارم چیزی ک میبینم راست باشه

یعنی تو روحت فرزاد

شمارشو گرفتم یه صدای خواب الود جواب داد

فرزاد: yes

__ کوفت

فرزاد: ها

__ زهرمار پاشو بینم کارت دارم

فرزاد: فرزانه بزار بخوابم فردا بهت زنگ میزنم

__ فرزانه کیه

فرزاد: یه ای تک تویی ببخشید عزیزم فک کردم فرزانه خواهرمه

__ جی میگه فرزاد منم اوستا انقد صدام شبیه دخترا شده

یهو با داد گف

فرزاد: چیبیی اوستا تویی ساعت دوازده شبه چیشده مشکلی پیش اومده
ک الان رنگ زدی

__ بله مشکل خانوم کوچولو عه

فرزاد: خانوم کوچولو خانوم کوچولو چیشده وای عمو منو میکشه
چیشده حالش خوبه از کی حالش بد شده چرا اون پرستارای چلمنگ
زود تر به من زنگ نزدن وای چیکار کنم عمو سرمو میبره میزاری
سر طاقچه مخمو میزاره لای جناق سینم دل و جیگرم بین همسایه ها
خیرات میکنه اوستا داداش خودت مسعولیت خیرات و به عهده بگیره
بگو حتما فاتحه بفرستن

دیگه اعصابم داشت خورد میشد یه ریز داشت فک میزد یهو بلند داد
زدم
_فرزاداد

فرزاد: هاچیشده دِیگو دیگه دق کردم

،. [۱۷/۱۰/۱۶:۲۷:۱۳]

فرزاد: چته داد میزنی

ببند دهننتو جواب منو بده

فرزاد: اخه چه جوری هم دهنمو ببندم هم جوابتو بدم

_فرزاداد

فرزاد: خخخ خیلی خب سواتو بپرس

_خانوم کوچولو میتونه بنویسه؟

فرزاد: کمو پیش چه طور؟

__ کوفت چرا بهم نگفتی تا دو ساعت پانتومیمای اینو نگا نکنم

فرزاد: پانتومیم کیو چی میگی

همه چیو واسش تعریف کردم بعد دوسه دقیقه مکث باز م م م بمب ترکید
اما این دفه از خنده

فرزاد: تو دیوونه ای نصف شبی رفتی اونجا چیکار پانتومیم بهش یاد
دادی وای دلم پسر خدا نکشتت

تا دو دقیقه پیش داشت میگف بمیریا
__ نخند تقصیر تو عه اگه بهم میگفتی اینجوری نمیشد

فرزاد: دیگه من چمیدونستم تو نصفه شبی فیلت یاد هندستون میکنه
میخوای بری دیدن یار

__ فرزاد

فرزاد: خعله خب این میشه تنبیه واست تا دیگه قول الکی به اون بدبخت
ندی

__ چه ربطی داره اون مال قبل این ماجرا بود
راستی فرزاد تا حالا نقاشی های خانوم کوچولو رو دیدی؟

فرزاد: ن چطور

_وای باید ببینی محشره پسر فک کن اون ک هیچ کاری بلد نیس
اینجوری نقاشی میکشه و شعر کنارش مینویسه

فرزاد: حالا تو چرا ذوق کردی

،. [۱۳:۲۷ ۱۶/۱۰/۱۷]

خره احساس نمیکنی این کارا یعنی داره خوب میشه

فرزاد: ن چون از روز اولم میتونست بنویسه و نقاشی بکشه خودم
یادش دادم نوشتنو ولی نقاشی دیگه زاییده ذهن مریض خودشه

_میدونی الان توی پانتومیم تو عمو شهریارو چه طوری نشون داد؟

فرزاد: ن چه طوری؟

_گف تو و عمو وقتی راه میرید اخم میکنید و دستتونو میزارید تو
جیبتون

فرزاد: اوه مای ننمینا

زهرمار

فرزاد: خب اگه کار دیگه ایی نداری من برم بخوابم فردا شب شیفتم

ن برو یا علی

فرزاد: علی یارت

قطع کردممو به نقاشی ها نگا کردم چنتا عکس از شون گرفتم

همین ک برگشتم سر جام خشکم زد

وای من تو اتاق خانوم کوچولو بودمو این همه داد زدم

خوبه بلند نشده وگرنه کارم ساخته بود

بازم به اتاق نگا کردم قشنگو دخترونه رفتم جلو به صورت خانوم

کوچولو نگا کردم

تو خودش جمع شده بود پتو رو روش مرتب کردممو از اتاق اومدم

بیرون

همین ک درو باز کردم اون پرستاره ک سرش داد زدم با مخ افتاد

زمین

فالگوش و ایساده بود

نمیدونستم اینجا سگ بستن

پرستار: چی؟

_هیچی فامیلی شما چیه؟؟

پرستار: با ناز گفت لوسی

_گفتم فامیلیت ن اسمت

قیافش پنچرشد خخخ زدم تو برجکش

پرستار: توچی لوسی توچی

_چه جلافتا

پرستار: چی؟

_هیچی

اینم شد فامیلی ادم احساس میکنه داره سوال میکنه توچی مثلا لوسی و توچی گذاشتی اه

.. [۱۳:۲۷ ۱۶/۱۰/۱۷]

از اونجا اومدم بیرون و سوار پورشه ای ک سایمون برام گرفته بود شدم

سایمون وکیل بابا بود ک اومده بود پاریس تا کارای منو ردیف کنه مثلا

رسیدم خونه رفتم تو خونه

تو اتاق روی تختم ولو شدم یه نفس عمیق کشیدم و به سمت راستم چرخیدم ک چشمم خورد به قاب عکسی ک عکس یسرا رو توش گذاشته بودم

برش داشتمو بهش نگاه کردم خیلی بچه بود همش ۱۵ سالش بود الان حتما تغییر کرده

اخه تو کجایی دختر اشکام داشت سرازیر میشد

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

یاد یه خاطره افتادم اونموقع ها ک یسرا هنوز گم نشده بود
 باهم رفته بودیم بیرون ک

شیش سال قبل

دیدمش اوناهاش زندگیه من اونجا تو پارک وایساده بود و منتظر من
 بود
 رفتمو پشتش وایسادم متوجه حضورم نشده بود دستمو دور کمرش حلقه
 کردم و سرمو گذاشتم روی شونش
 حس خوبییه ک ادم کنار عشق زندگیش باشه

ترسیدو به سرعت برگشت به سمت خیالش ک راحت شد ک منم با
 مشت کوبید به بازومو گفت

یسرا: دیوونه سخته کردم چرا اینجوری میای

_میخواستم بخورمت ولی پشیمون شدم

یسرا: منو بخوری اگه منو میخوردی میخواستی قربون صدقه کی بری
 شبا قبل خواب با کی حرف بزنی برا کی شوکولاتو لواشک بخری هان
 اگه ...

دیدم و لش کن تا صب میخواد بگه منم ک بدم نمیومد ولی وقت نبود باید
میرفتیم تا سورپرایزمو نشونش بدم

_هی هی خانوم معلومه ک هیچ کدوم از این کارا رو واسه کسی انجام
نمیدم عشقای من فقط دونفرن

یکیش خانومه

دستمو گرفتم سمت خودش

وسط حرفم داد زد

یسرا: پس اون یکی کیه هاااا نکنه داری سرم هوو میاری میخوای ولم
کنی اره من میدونستم

داشت گریش میگرفت ک گفتم

_خب بزار حرفم تموم شه میخواستم بگم یکیش خانومه یعنی تو اون
یکی ام دخترمه

یسرا: کوفت خب زود تر میگفتی احمق داشتم سخته میکردم

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۲۷:۱۳]

از اونجا اومدم بیرون و سوار پورشه ای ک سایمون برام گرفته بود
شدم

سایمون وکیل بابا بود ک اومده بود پاریس تا کارای منو ردیف کنه
مثلا

رسیدم خونه رفتم تو خونه

تو اتاق روی تختم ولو شدم یه نفس عمیق کشیدم و به سمت راستم
چرخیدم ک چشمم خورد به قاب عکسی ک عکس یسرا رو توش
گذاشته بودم

برش داشتمو بهش نگاه کردم خیلی بچه بود همش ۱۵ سالش بود الان
حتما تغییر کرده

اخه تو کجایی دختر اشکام داشت سرازیر میشد
یاد یه خاطره افتادم اونموقع ها ک یسرا هنوز گم نشده بود
باهم رفته بودیم بیرون ک

شیش سال قبل

دیدمش اوناهاش زندگیه من اونجا تو پارک و ایساده بود و منتظر من
بود

رفتمو پشتش و ایسادم متوجه حضورم نشده بود دستمو دور کمرش حلقه
کردمو سرمو گذاشتم روی شونش

حس خوبیہ ک ادم کنار عشق زندگیش باشہ

ترسیدو بہ سرعت برگشت بہ سمت خیالش ک راحت شد ک منم با
مشت کوبید بہ بازومو گفت

یسرا: دیوونہ سکتہ کردم چرا اینجوری میای

_ میخواستم بخورمت ولی پشیمون شدم

یسرا: منو بخوری اگہ منو میخوردی میخواستی قربون صدقہ کی بری
شبا قبل خواب با کی حرف بزنی برا کی شوکولاتو لواشک بخری ہان
اگہ...

دیدم ولش کن تا صب میخواد بگہ منم ک بدم نمیومد ولی وقت نبود باید
میرفتیم تا سورپرایزمو نشونش بدم

_ ہی ہی خانوم معلومہ ک ہیچ کدوم از این کارا رو واسہ کسی انجام
نمیدم عشقای من فقط دونفرن

یکیش خانوممہ

دستمو گرفتم سمت خودش

وسط حرفم داد زد

یسرا: پس اون یکی کیه هاااا نکنه داری سرم هوو میاری میخوای ولم
کنی اره من میدونستم

داشت گریش میگرفت ک گفتم

_خب بزار حرفم تموم شه میخواستم بگم یکیش خانومه یعنی تو اون
یکی ام دخترمه

یسرا: کوفت خب زود تر میگفتی احمق داشتم سخته میکردم

،. [۱۷/۱۰/۱۶: ۲۷: ۱۳]

_خب تو نمیزاری ادم حرف بزنه ک

یسرا: ببینم حالا اون سورپرایزت چی هس

همین ک خواستم صداش کنم صدای خودش اومد
یسرا برگشت پشت سرشو نگا کنه ک چشمش به هیرو خورد

یسرا: یا حرضت خمینی

اینو گفتو سریع پرید پشت من

_چیشد

پیشته پیشته اوستا بگو بره پیشتش کن بره من من میترسم

چیکار کنم؟؟

یسرا: پیشتش کن بره

مگه گرس ک پیشتش کنم سگه ها

یسرا: به هر حال بگو بره من میترسم

از سورپرایزت میترسی؟

یسرا: سورپرایز من اینه توله تو نمیدونی من از سگا میترسم اونى هاسكى

اخه بیا ببین چقد نازه کاریت نداره ک

یسرا: نگو نمیخوام بگو بره

یعنی چی این همه راه اوردمش اینجا تا تو ببینش حالا بیرمش

، [۱۳:۲۸ ۱۶/۱۰/۱۷]

بیا ببین کارت نداره ک دستشو گرفتمو بردمش سمت هیرو ک جیغ کشیدو دویید هیرو ام چون این حرکتشو دید شروع کرد به دوییدن دمبالش و پارس کردن

بیچاره جیغ میکشیدو میدویید هیرو ام دمبالش داشتم از خنده پس میوفتادم

سریع هیرو رو صدا کردم اونم اومد پیشم یسرا ام نفس زنان اومدو تو شیش قدمی من وایساد

زدم زیر خنده یسرا ام چون هیرو پیش من نشسته بود جرعت نداشت بیاد منو بزنه مبعداز اینکه سیر خندیدم و یسرا ام حرص خورد به سمتش رفتمو دستشو گرفتم

با حالت قهر روشو ازم برگردوند

خانوم کوچولوی من چرا نارحته

ازم فاصله گرفتو شروع کرد راه رفتن

یسرا خانوم عزیزم واسه چی ناراحتی

یسرا:.....

خانومم نفسم

یسرا:.....

قهر نباش دیگه ببخشید

یسرا: نوموخوام برو گمشو

_اگه من گمشم کی واست لواشک بخره اصلا نمیخرم میرم یه خانوم دیگه پیدا میکنم واسه اون میخرم منم به حالت قهر ازش رو برگردوندم

،، [۱۷/۱۰/۱۶:۲۸:۱۳]

سریع اومد زد تو سرمو گف

یسرا: تو غلط میکنی جز من واسه کسه دیگه ایه لواشک بخریو بهش بگی خانومم

_نمیخوام ولم کن میخوام برم گمشم

یسرا: عه اوستا

_جانم

یسرا کوفت قرار بود امروز بعد سورپرایز جانانتون
دستشو گرفت سمت هیرو

یسرا: بریم واسه تولد یسنا کادو بخرم من

_ خله خب بریم

یسرا: اونم میخوای بیاری؟

_ کیو هیرو رو میگی

یسرا: او هوم

_اره

یسرا: ن اون بیاد من نمیام

_بابا کاریت نداره ک این اینطرف من وایساده کاری با تو نداره

یسرا: اولاً من بابات نیستم یکی دیگه یارانه هارو میگیره من شدم بابا
بعدشم خعله خب ولی اگه اون بیاد سمت من میزنمش

__باشه میگم سمت تو نیاد

،. [۱۳:۲۸ ۱۶/۱۰/۱۷]

اون روز کلی حرف زدیم خندیدم یه جا دخترا داشتن نگام میکردن یه
جوری قرمز کرده بود وای

یسرا: بیا اینور من ببینم

خخخ اخه مگه تقصیر منه

یسرا: نگا دختره بیشعور داره میخورتت

مگه صد دفه نگفتم میای بیرون تیپ نزن

__خب اون خودشم بکشه منکه نگاش نمیکنم ک حرص نخور قربونت
برم بچم گناه داره بدون شیر میمونه

یسرا: خعله خب

یسرا: چی گفتییییی بیشعور بی حیا

_ خخخ قرار شد حرص نخوری دیگه

یسرا: کوفت

به خودم ک اوادم دیدم ساعت سه صبه و من غرق افکار و خاطره
هامم

هعی چه روزگاری بود اخه تو کجایی دختر

قاب عکسو گذاشتم رو عسلی و خوابیدم

وقتی چشم باز کردم نگام ک به ساعت افتاد شلوار لازم شدم

_ ابرفض یا کمر قاسم ساعت سه بعد از ظهره

چقد خسته بودما

احساس گرسنگی میکردم رفتم سراغ یخچال ک ...

، [۱۳:۲۸ ۱۶/۱۰/۱۷]

بعله پشه پر نمیزنه خالی و آری از خوردنیست این انتظار چه
آدر دنیست

به شاعرم شدم رف ببین گشنگی با ادم چیکار میکنه

رفتم سراغ کمد لباسا تا حاضرشم یه جین سفید با یه تیشرت مشکی با
کتونی های مشکیم پوشیدم ساعت انداختمو سوییچ و برداشتمو برو
ک رفتیم

تو راه اول از یه پیر مرد ادرس یه سوپر مارکت و پرسیدم بعدم رفتم
کلی وسایل خریدم چشمم به شکولاتاش افتاد بی اختیار یاد یسرا افتادم
چقد شکولات دوست داشت یه لحظه فکر کردم شاید خانوم کوچولوام
دوست داشته باشه

دوسه تا بسته برداشتمو بعد از حساب کردن به سمت خونه راه افتادم تا
یه چیزی بخورم

تصمیم داشتم برم سراغ خانوم کوچولو تا شکولاتارو بهش بدم

مطمعنن خوشش میومد

بعد از یه صبحانه ک البته ناهار حساب میشد به سمت اسایگاه راه
افتادم

وقتی رسیدم یه راست رفتم سراغش وقتی رسیدم دیدم رو زمین نشسته
و داره با گیتارش ور میره

رفتم پیششو گفتم

_سلام

سرشو گرفت بالا

_واست یه چیز خوشمزه اوردم

با تعجب نگام کرد

شکولاتارو گذاشتم جلوش یکی برداشت و همینجوری داشت نگاش
میکرد گفتم

_بخور دیگه

ازش گرفتمو باز کردم و گفتم

_دهنتو باز کن

دهنشو ک باز کرد گذاشتم دهنشو گفتم حالا بخورش

وقتی خوردش به دستم نگاه کرد

__بازم میخوای؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد

،. [۱۳:۲۸ ۱۶/۱۰/۱۷]

همه رو گذاشتم جلوش اونم پاشد رف بیرون وا

__عه کجا

بدون حرف داشت میرفت منم پشت سرش رفتم

رفت اشپزخونه داشت کابینتارو میگشت

__چی میخوای خانوم کوچولو

داشت همینطوری میگشت

بالاخره چیزی ک میخواستو پیدا کرد چون بلند شد و با اون قوطی ک دستش بود رفت سمت اتاقش رفتم دیدم داره شکولاتارو میریزه تو قوطی

__چه مرتب

شکولاتارو برد گذاشت زیر تختش

__خب بگو ببینم خوشمزه بود؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و بعد رفت سمت گیتار و برداشت

اومد سمتم و گیتارو گرفت جلوم

_چیکارش کنم

دستشو جوری تکون داد ک انگار داره گیتار میزنه

_برات گیتار بزنم؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد

_خعله خب

اوووم چی بزنم

اها

تو ک خواب و خیال شبامی

(درگیر عشق تو شدم

واسه اینکه الان تو باهامی

قید همه چیزو زدم

تو تموم چیزی ک میخوامی

هرچی ک تو دنیاس به کنار

چشام از تو سیر نمیشن

وقتی بهت خیره میشم

رویای شب های منی
 زندگی بی تو گل من
 هر جا ک باشی تو فکر توام
 باور قلب من اینکه ما
 ماه قشنگ شبام
 لحظه به لحظه زندگیمو
 وقتی تو چشمم زل میزنی
 عشقتو باور مینم
 هر جوری باشی باهام
 دنیارو با تو میخوام.....)
 اهنگ ک تموم شد بهش نگاه کردم از چیزی ک میدیم تعجب کردم

، [۱۳:۲۹ ۱۶/۱۰/۱۷]

وا این چرا این شکلیه؟

رفتم جلو و دستمو جلو صورتش تکون دادم
 محو صورت من بود دستمو گذاشتم رو شونشو تکونش دادم
 همین ک این کارو کردم مٹ جت پرید

__حالت خوبه؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و پاشد رف پشت سرش رفتم داشت
 میرف سمت پشت بوم

رفت و رو سکو نشست منم برگشتم پایین تصمیم داشتم هر جور شده
 ببرمش بیرون خیلی دلتنگ بود

رفتم سمت اتاق عمو شهریار و در زدم

عموبه فرانسوی: بله

_ اجازه هس پیام تو

عمو: به اقا اوستا از اینورا

_ عمو باید در مورد یه موضوع مهم باهاتون صحبت کنم

عمو: چه موضوعی؟

همینطور ک این سوالو میپرسید رفت سمت مبلا ی روبه روی میز و راهنماییم کرد تا بشینم

_ خانوم کوچولو

عمو: مشکلی پیش اومده واسش؟

_ بله یه مشکل بزرگ اون دلتنگ بیرونه ولی شما نمیزارید بره بیرون شما حتی نمیزارید تنها تو حیاط اسایشگاه وایسه

عمو: باید بدونی ک چه اتفاقی واسش افتاده

_ اره میدونم ولی من میخوام ک بهم اعتماد کنی و بزاری من با خودم ببرمش بیرون

عمو: ن اون نمیتونه از خودش مراقبت کنه

_ اما من میتونم ازش مراقبت کنم

عمو: عمو جان ازم نخواک اجازه بدم اون یه بار گمشده من مسعولیتشو
به عهده دارم اگه چیزیش بشه چی باید جوابشونو بدم
__ عمو شما به من اعتماد ندارین؟

عمو: چرا ندارم عمو جان فقط..

__ فقط چی شما اجازه بدین من ببرمش اگه بهم اعتماد دارین قول میدم
مث چشم ازش مراقبت کنم من خودم پزشک مملکتم میدونم ک این
بیرون رفتنش میتونه تاثیر خوبی روش بزاره

اومدم یه ادامه جملرو بگم ک...

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۲۹:۱۳]

درباز شد و فرزاد اومد تو بادیدم گفت
فرزاد: سلام اقا اوستا از اینورا اینجا چیکار میکنی
__ سلام اومدم درمورد یه مسائلی با عمو صحبت کنم

فرزاد: چه مسائلی؟؟

__ خانوم کوچولو

فرزاد: اها

روم رو برگردوندم سمت عمو و ادامه دادم

__ عمو من با مسعولیت خودم میبرمش بیرون لطفا اجازه بدید

عمو: اوستا من نمیتونم همچین اجازه ای بدم
 _عمو من قول میدم ک مثل چشمم ازش مراقبت کنم لطفا اجازه بدید
 آگه خدایی نکرده اتفاقی افتاد هم مسعولیتش با من هم دیگه به من
 اعتماد نکنید

عمو: چی بگم آخه
 فرزاد: میشه برای منم توضیح بدید چیشده
 _من میخوام خانوم کوچولو رو ببرم بیرون
 فرزاد: چی ؟
 _من میخوام
 عمو وسط حرفم گفت
 عمو: قبوله ولی مسعولیتش باتو

_وای چشم حتما مثل چشم هام ازش مراقبت میکنم

با اجازه من دیگه برم
 فرزاد: اما عمو شما ک دیدید اون سال...
 عمو: میخوام یه فرصت به اوستا بدم اون دخترم دل داره همیشه همش
 اینجا زندونی باشه
 فرزاد: آخه..

قبل از اینکه فرزاد حرف دیگه ای بزنه خدافظی کردم و رفتم بیرون

باید این خبر خوب رو به خانوم کوچولو بدم
 رفتم پشت بام و اولین چیزی ک به چشم خورد جثه ریز خانوم
 کوچولو بود
 با هیجان گفتم:

_سلاااام یه خبر خوب برات دارم
 سرشو برگردوند با چیزی ک تو دست هاش دیدم حیرت زده سرجام
 ایستادم
 خشکم زده بود
 اون ... اون ...

.. [۱۷/۱۰/۱۶:۲۹:۱۳]

تیغ دستش بود
 وای داشت چیکار میکرد

به سمتش رفتم که بلند شد و یک خط روی دستش انداخت
 خون بود که از دستش بیرون میومد
 _چیشده خانوم کوچولو این کارها چیه اون رو بزار زمین

اینارو با ترس میگفتم
 اومدم برم سمتش که دوباره خط انداخت
 _چیکار میکنی دیوانه بندازش اونور
 سرشو به علامت منفی تکون داد

__ببین به من گوش کن من اجازتو گرفتم میتونیم باهم بریم بیرون
گردش میبرمت شهربازی

دختر شهربازی رو خیلی دوس دارن مطمئن توهم خوشت میاد
تیغ از دستش افتاد اروم اروم به سمت میومد منم به تقلید از اون جلو
رفتم وقتی بهم رسید
یه جوری نگاهم میکرد انگار ک میخواد بگه راست میگی؟

__اره راست میگم به جون یسرام راست میگم
بغلم کرد و بلند خندید

منم بغلش کردم موهاشو نوازش کردم
یک هو یادم اومد ک...

پوووف دستاش خونی بود ولش کن دیگه کار از کار گذشت
از خودم جداش کردم و گفتم

__فقط باید به من قول بدی از کنار من تکون نخوری باشه؟

انگشت کوچیک شو گرفت سمتم و قول داد
بهم لبخند زد بهش لبخند زدم

__فردا صبح زود میام میبرمت بیرون
بازم لبخند زد

یه ذره دیگه پیشش موندم و زخم های دستش رو پانسمان کردم بعدش رفتم پیش عمو و گفتم که صبح زود میام دنبالش تا ببرمش و تا شب هم نمیارمش

عمو هم قبول کرد فقط این وسط فرزاد بود که نگران به نظر میرسید و همچنان مخالف رفتن خانوم کوچولو

به سمت خونه حرکت کردم توی راه از گل فروشی چند شاخه گل زر قرمز و چند شاخه میخک خریدم

یسرا عاشق گل ها بود اسم تک تکشون رو میدونست یه باغچه مخصوص خودش داشت که یه عالمه گل توش کاشته بود عالی بود بی نظیر

به خونه که رسیدم مونده بودم چیکار کنم

بیکار بودم رفتم و ایمیل رو چک کردم از آروش (خواهرم- اروشا) ایمیل داشتم

بازش کردم

اروشا: سلام داداشی خوبی دلمون واست تنگ شده

نوشتم

_سلام منم دلم واستون تنگ شده

انگار پای سیستم نشسته بود تا جوابم رو بده سریع نوشت

_خوبی چه خبر چیکار میکنی

خب یکی یکی بپرس خواهر من خوبم سلامتیم کار خاصی انجام
نمیدم

، [۱۳:۲۹ ۱۶/۱۰/۱۷]

عکس هیرو را برام فرستاد وای که چقدر دلم واسش تنگ شده بود
برای خانوادمم تنگ شده بود

یکم دیگه با اروشا چت کردم و چت و بستم و دراز کشیدم روی تخت
دونفره مشکی رنگ توی اتاق مورد علاقم

داشتم به این فکر میکردم که توی این چند ماه که اینجام چیکار کنم که
حوصلم سر نره

شاید بهتر بود وقتم رو با خانوم کوچولو بگذروم

اگه اولین امتحان رو قبول شم و خانوم کوچولو بدون مشکل برگرده
اسایشگاه شاید بتونم بازم اجازش رو از عمو بگیرم

عالی میشه خودم هم خیلی دوس دارم هم به خانوم کوچولو کمک کنم
هم بیشتر درباره اش بدونم

به ساعت روی دیوار نگاه کردم ساعت سه بعد از ظهر رو نشون میداد
اما من مونده بودم که چیکار کنم بلند شدم و رفتم طبقه پایین روی
کاناپه قهوه ای رنگ توی حال روبه روی تلویزیون پهن شدم

دیدم اینجوری نمیشه دوباره رفتم تو اتاق لپ تاب رو از اتاق برداشتم و
برگشتم توی حال دوباره روی کاناپه قهوه ای رنگ نشستم و

لپ تاب رو باز کردم تصمیم داشتم یه فیلم بزارم و نگاه کنم

فیلم پنجاه کیلو البالو رو که قبلا با چنتا فیلم دیگه گرفته بودم تا نگاه کنم
رو گذاشتم

بعضی جاهاش از خنده پهن میشدم رو زمین دیگه
مثلا اونجا که بابای داوود خیلی رک بهش گفت
(البته یه چند سالی قبل از فوت مادرت با اکرم دوست بودم) یا اونجا که
اقا حجت داست خطبه عقد رو میخوند و میگفت
(یه جلد کلام الله مجید یه اینه و شمعدان و هزار سکه بهار ازادی
_زیای... ده!!

هزارتا سکه اسی خداییش نمی ارزه پونصد بگیر خیرشو ببینی
+مانی!!)

فیلمه قشنگی بود بعد اونم سلام بمبی رو دیدم اولش که قشنگ بود ولی
اخرش خیلی قصه خوردم و یاد یسرا افتادم
میترسیدم زندگی منم اینجوری تموم شه
صفحه رو بستم و

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۲۹:۱۳]

صفحه رو بستم و بازم رفتم تو فکر فکر اون قدیما
بازم خاطره ها اومدن سراغم

با بی میلی خاطره هارو پس زدم و بلند شدم حوصلم سر رفته بود اما
ساعت تازه هشت شب بود
_هو. ف این جوری همیشه

بلند شدم و رفتم توی اشپزخونه چایی سازو روشن کردم
تصمیم داشتم تا درست شدن چای از پنجره ک با پرده های نازک
کرمی پوشانده شده بود به بیرون نگاه کنم
شهر قشنگی بود
به برج خیره شدم مطمئن الان خانوم کوچولو ام داره به برج نگاه
میکنه

چای ک درست شد
در یکی از کابینتای قهوه ای رنگو باز کردم و یه فنجان با طرح
های ریز مشکی بیرون اوردم چای ریختم و
بازم از پنجره به بیرون خیره شدم

نزدیک نیم ساعتی بود که داشتم از پنجره به بیرون نگاه میکردم.
خستگی رو احساس میکردم درحالی که هیچ کاری هم نکرده بودم
به سمت اتاق مورد علاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم
فردا رو به یاد اوردم میخواستم با خانوم کوچولو به گردش برم
کم کم خواب تمام چشمامو گرفتمو به خواب رفتم

چشم که باز کردم هوا روشن شده بود روی تخت قلت زدم و

به ساعت روی عسلی نگاه کردم ساعت هفت صبح و نشون میداد چقد
زود بیدار شده بودم بیخیال بازم میخوابم

دوباره به خواب رفتم

داشتم یه خواب خوب میدیدم

با ماشین تو خیابان های پاریس چرخ میزدم یک هو مسیرم تغییر کرد
و این بار به سمت اسایشگاه میرفتم

ماشین رو پارک کردم و به داخل اسایشگاه رفتم یسرا داشت با لباس
اسایشگاه به سمت میدوید یک هو یسرا تبدیل به خانوم کوچولو شد یک
هو از خواب پریدم

به ساعت نگاه کردم ساعت نه رو نشون میداد یه لحظه ذهنم رفت
سمت اسایشگاه

والا... ی خانوم کوچولو قرار بود با هم بریم بیرون
دیرشد دیرشد دیرشد

.. [۱۳:۲۹ ۱۶/۱۰/۱۷]

عجله ای یه تیشرت سفید با یه شلوار سفید و کتونی سفید پوشیدم و
سریع اوادم بیرون سوار ماشین شدم و تا خود اسایشگاه گاز دادم
دلّم داشت میپیچید به هم فکنم از گشنگی بود اخه دیشبم هیچی نخوردم
خوابیدم

وقتی رسیدم مثل جت پریدم رو پشت بام نبود

رفتم اتاقش نبود همه جارو دیدم اما انگار ن انگار اب شده بود رفته
بود تو زمین

__وا پس کجارفته؟

یه دفه یکی دست گذاشت روشونم همین ک برگشتم دیدم خانوم
کوچولو عه

_دیر رسیدم؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد

_ببخشید خواب ماندم

دستمو گرفتمو کشید داشت میرفت بیرون

_کجا میری؟

و ایستاد برگشت بهم نگاه کرد

_کجا میری مگه نمیخواهی بیای بیرون بیا برو لباس بپوش دیگه

لباسشو نشون داد که یعنی لباس دارم

_انتظار نداشته باش اینجوری ببرمت بیرون باید لباسای اسایشگاه رو

دربیاری و لباس بیرون بپوشی

دستشو گرفتم و اینبار من بودم که اوتو دمبال خودم می کشیدم

رفتیم تو اتاقش در کمدشو باز کردم

در حال گشتن بین لباساش بودم چقد لباس خریده براش عمو

یه به قول یسرا شلوار لی اوردم و یه نیم تنه کشیدم بیرون و گرفتم

جلوش و گفتم

_اینا خوبه اینارو بپوش

او...م کفشات کجاست؟

در یکی از کمدارو باز کردم پر از کفشای جور و اجور
یه کتونی سفید اوردم گذاشتم جلوش

_من میرم بیرون تو بیوش

رفتم بیرون و بعد ده دقیقه رفتم داخل

لباسارو پوشیده بود اما بندهای کتونی هاش باز بود

_بند کتونیت چرا بازه؟

منتظر بودم کاری که فکر میکنم رو انجام بده که..-

.. [۱۳:۲۹ ۱۶/۱۰/۱۷]

بله طبق معمول شانه هاش رو انداخت بالا یعنی نمیتونم

خم شدمو بنداشو بستم

بلندشدم به موهاش نگاه کردم بافته بودشون

هیچ وقت نفهمیدم چه جوری موهاشون رو چه جوری میبافن این دخترا

یسرا قول داده بود بهم یاد بده ولی نشد

_همینجا وایسا تا برم به عمو بگم و پیام

رفتم سمت اسانسور و دکمه طبقه چهارم رو زدم

وقتی رسیدم جلوی در سفید اتاق عمو ایستادم یعنی میتونم از خانوم

کوچولو مراقبت کنم؟

در زدم

عمو به فرانسوی :بله

رو باز کردم و رفتم تو

_سلام

عمو: سلام اومدی خانوم کوچولو رو ببری؟

_اره اومدم خبر بدم

عمو: اها باشه پس به تو سپردمش

_خیالتون راحت

من دیگه برم به اندازه کافی دیر کردم

عمو: اوستا

_بله؟

عمو: خانوم کوچولو از ذوقش از دیشب هیچی نخورده راضیش کن یه

چیزی بخوره

_چشم تو راه واسش یه چیزی میگیرم تا بخوره خودمم چون دیر شده

بود هیچی نخوردم

عمو: باشه پس خداحافظ اول به خدا بعد به تو سپردمش

_خداحافظ

رفتم پایین پیش خانوم کوچولو دستشو گرفتم و راه افتادیم

رفتیم تو حیاط و سوار ماشین شدیم

_خب اول کجا بریم؟

دستشو حالت یه خونه درست کرد

_خونه؟

خونه کی؟

نفسشو با صدا بیرون داد

فکری به ذهنم رسید

_ببینم مگه تو نوشتن بلد نیستی؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد

یه دفترچه و خودکار دراوردم و گرفتم سمتش

_بنویس

سرشو به علامت منفی تکون داد و روشو برگردوند

_خعله خب پیاده شو نمیبرمت

به سرعت برگشت سمتو دفترچه رو ازم گرفت و شروع کرد به

نوشتن

خنخ... عجب شگر خوبی بود

دفتر و گرفت سمتم نوشته بود:

خانوم کوچولو: بریم برج

، [۱۷/۱۰/۱۶: ۲۹: ۱۳]

نه برج و میزاریم آخر شب اون موقع بهتره الان میخوام ببرمت
صبحانه بهت بدم

عمو گفت هیچی نخوردی

راه افتادم سمت خونه اونجا بهتر بود همه چی هم بود
توی راه یه اهنگ از امو بند گذاشتم
یکم که ازش گذشت خانوم کوچولو روشو از خیابان های شهر گرفت و
به ظبط نگاه کرد
توی دفترچه اش نوشت و گرفت سمت
خانوم کوچولو: این اهنگ و تو زدی اونشب
خوب ک دقت کردم دیدم راست میگه همون اهنگی که شب اول براش
زدم بود

رسیدیم خونه راهنمایش کردم داخل و گفتم:
بفرمایید اینم خونه من بیا بشین روی کاناپه اگه هم دوست داری برو
اتاقارو نگاه کن
سرشو تکون داد
رفت طبقه بالا و من رفتم تو اشپزخانه تا یه صبحانه توپ برای مهمانم
درست کنم

چایساز رو روشن کردم ودر یخچال رو باز کردم
اومدم براش مر با بیارم که با دیدن خامه کاکائویی نظرم عوض شد به
نظرم اونو بیشتر دوست داشت

نان تست و چندتا چیز دیگه اوردم و چیدم رو میز همینکه چایی رو ریختم و گذاشتم رو میز خانوم کوچولو اومد

قاب عکس یسرا رو گرفت سمتم و تو دفترچه اش نوشت خانوم کوچولو: این کیه خواهرته؟

قاب عکس رو ازش گرفتم و با احتیاط گذاشتم رو میز و گفتم
_ تا صبحانه نخوری نمیگم کیه

حالا ام بشین

نشست و شروع کرد

اومد نان برداره که چشمش خورد به خامه کاکائویی و اونم برداشت چند تا لغمه با نان تست و خامه کاکائویی درست کرد و گذاشت کنار بعدشم

چای شو شیرین کرد و شروع کرد به خوردن

توی تمام مدت حواسم بهش بود داشتم نگاهش میکردم و چای میخوردم که نگاهمو غافلگیر کردو اونم نگاهم کرد

دیدم بخوام جهت نگاهمو عوض کنم خیلی خितه برای همین گفتم

،. [۱۷/۱۰/۱۶ ۳۰:۱۳]

_ خوش مزس؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد

نیم ساعت گذشت صبحانه رو خوردیم جمع کردم

رفتیم توی حال روی مبل نشستیم منتظر نگاهم میکرد تا براش توضیح بدم

_خب داستان این عکس از اونجایی شروع شد که من هفده سالم بود ساعت نزدیک پنج صبح بود که یکی از دوستانم برام یه لینک گروه فرستاد تا برم داخلش

همین وارد شدم یه دختر بهم سلام کرد

انقدر با ذوق اینکار رو انجام داد که فکر کردم عاشقم شده (ایموجی ذوق گذاشت)

بهش گفتم سلام خوبی گفت خوبم مرسی یکم که حرف زدیم فهمیدم به همه همینجوری سلام میده به شوخی بهش گفتم

_خانوم اجازه هس با خانواده تشریف بیاریم خونتون

گفت عمو تو که همه چیزت فتوشاپه

اخه عکس خودمو گذاشته بودم هرکی عکسمو میدید میگف خودت نیستی

خیتم کرد اونم جلوی بیشتر از هزارتا ممبر توی گروه

ناراحت شدم و لف دادم

بعد نیم ساعت اومد پی ویم و گفت که ناراحت شدم منم گفتم اره یکم حرف زدیمو از دلم درآورد ازش خوشم اومده بود باهش دوست شدم

زیاد توی تلگرام نمیچرخیدم ولی بعد از اینکه باهش دوست شدم تنها دلیلی که میومدم تلگرام اون بود اسمش یسرا بود

کم کم بهش وابسته شدم جوری که آگه یه روز صداشو نمیشنیدم روزم شب نمیشد

یک سال گذشت و من هجده ساله شدم

عاشقش بودم دو سال دیگه هم گذشت بیست ساله شدم عاشق هم بودیم

چند وقتی بود که نه پی ام میداد ن زنگ میزد گوشیشم خاموش بود
داشتم دیوونه میشدم خانواده ها خبر داشتن ما هم دیگرو دوست داریم و
در ارتباطیم

به مادرش زنگ زدم خاموش بود پدرش هم خاموش بود تا اینکه رفتم
محله شون دیدم خونه شون جز خاکستر چیزی ازش نمونه پرس وجو
کردم گفتن خونشون اتیش گرفته

قلبم داشت مثل چی میزد پرسیدم الان کجاستن ک گفت خونه دایی
یسراهستن

خیالم راحت شد رفتم اونجا اما از چیزی که شنیدم متعجب خشمگین و
خیلی ناراحت شدم مادرش با گریه گفت....

، [۱۳:۳۲ ۱۶/۱۰/۱۷]

با گریه گفت ما همه دو هفته تو بیمارستان بودیم ولی هیچ اثری از یسرا
نیست حتی جسدشم نیست

شکستم تمام زندگیم نابود شد همه جارو دمهالش گشتم خود اون خونه که
توی آتش سوخته بود رو بیشتر از صدبار گشتم اجر به اجر خورد
شدشو گشتم هیچ اثری ازش نبود

حتی خانوادشم قبول کردند که مرده ما من نه

باور نمیکنم عشق من دیگه نیست من هنوزم دمهالش

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

بعد از اتمام حرفام سرمو اوردم بالا بهش نگاه کردم
چشماتش پر اشک بود

رفتم سمتشو سرشو گذاشتم رو سینم ناراحت بود این دختر دوبار بعد از
پنج سال به خاطر من گریه کرد دختری که حتی
متلک گفتنای مریضای دیگه اشکشو در نیارود به خاطر من اینجوری
گریه میکنه

_هی هی هی دختر گریه نکن چیزی نیس اروم باش
به سختی ارومش کردم

تو خیلی شبیه یسرا هستی بزرگترین شباهت تو به اون چشمااته
لبخند زد و سرشو انداخت پایین
_خانوم کوچولو

سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد

_تا حالا دوست داشتی که یه اسم داشته باشی??

سرشو به علامت مثبت تکون داد

_از اونجایی که تو شبیه به یسرا هستی میخوام اسم تو بزارم یسرا
بازوق نگاهم کرد

_دوست داری اینجوری صدات کنم؟

بازم سرشو تکون داد

پس از این به بعد اسم تو یسراعه

لبخند زد

به ساعت نگاه کردم ساعت یک رو نشون میداد

باتعجب به ساعت نگاه کردم چقد زود گذشته بود

_بریم بیرون؟؟

این بار توی دفترچه اش نوشت

یسرا_ بریم اما من گشتم شده میشه اول یه چیزی بخوریم بعد بریم؟

_بریم بیرون میخوام یه غذای خوشمزه بهت بدم

لبخند زد و نوشت

یسرا_ باشه

،. [۱۷/۱۰/۱۶:۳۲:۱۳]

باز سوار ماشین شدیم و راه افتادیم قبلش زنگ زدم از فرزاد ادرس یه

رستوران خوبو گرفتم و بردمش اونجا

رفتیم داخل

یه میز که جلوی در بود پیدا کردم و نشستیم از قصد اونجارو انتخاب

کردم که بتونه از پشت شیشه بیرونو تماشا کنه

نشستیم و از اونجایی که اون غذاهارو نمیشناخت براش یه پیتزا

سفارش دادم

تا وقتی که پیتزا رو بیارن یه بیست دقیقه طول کشید تا اونموقع از

هردر باهش حرف زدم چیزایی میگفتم که باعث خندش میشد

از خاطراتم با یسرا گفتم از خاطرات بچگیم

_اونموقع که بچه بودیم منو اروشا شرط بندی کردیم که کل وسایل

های خطری شهربازی رو بریم اما جیکمون در نیاد

رفتیم سوار شدیم و سوار شدیم و سوار شدیم تا رسید به تونل وحشت

قشنگ پریدگی رنگشو فهمیدم اما اون بدون هیچ حرفی سوار شد تا

وسطای تونل رفتیم که احساس کردم سرشو گذاشت رو شونم هیچ
نگفتم وقتی رفتیم بیرون فهمیدم قش کرده

بعد کلی مکافات به هوش اومد اما چشمت روز بد نبینه
کل پارکو دوید دمبالم با دسته بدمینتم تا میخوردم منو زد

بهترین روزارو داشتم تا اینکه اون اتفاق برای یسرا افتاد

سرشو انداخت پایین فکنم ناراحت شد

همون موقع پیترز هارو آوردن

نگاهش بین منو پیترز در نوسان بود

_بلدی چه جوری بخوری؟

سرشو به علامت منفی تکون داد

خب ببین اول سس رو میریزی روش اینجوری...

سس رو به شکل دایره دایره میریختم روی پیترز

برمیداری و میخوری خیلی سادست امتحان کن غذای خوشمزه ایه

وقتی شروع کرد به خوردن اولش شک داشت و مزه مزه میکرد اما

بعد که فهمید خوشمزه اس با شوق و ذوق میخورد

گفتم....

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۱۳:۳۲]

از زبان اوستا

از خواب که بیدار شدم با چیزی که میدیدم نزدیک بود سخته کنم خانوم
کوچولو نبود سر جاش نبود

وای خدایا کجا رفته

اول رفتم طبقه بالا بعدم رفتم تو حال و گشتم صداش زدم

وای

رفتم توی اشپزخانه اونجا بود

به دیوار تکیه دادم و گفتم

_وای دختر سخته کردم

با صدای من به سمت برگشتم داشت خامه کاکائویی صبح و میخورد

با تعجب داشت نگاهم میکرد

_کل خانه رو دمهالت گشتم اینجایی

توی دفترچه اش یه چیزی نوشت و گرفت جلوی صورتم

یسرا: خب منکه جلوی چشمات بودم اول میومدی اشپزخانه رو میگشتی

راست میگف کور بازی در اوردم

اومدم جمعش کنم گفتم

_خب حالا توام سوتی بگیر نشستم روی صندلی قهوه ای رنگ پشت

میز شیشه ای توی اشپزخانه که نوشت

یسرا: بریم بیرون؟

به ساعت نگاه کردم شیش و رب بود

_باشه صبر کن من الان میام

رفتم یه ابی به دست و صورتم زدم و برگشتم پیشش
_بریم؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد

_خب میخوام ببرمت شهربازی

یه جوری نگام کرد ک انگار میخواد بگه
شهربازی؟

برای همین گفتم

_اره خانوم شهربازی

بعد نیم ساعت رسیدم به شهربازی.....داشت با ذوق به اطراف نگاه
میکرد برای اینکه گمش نکنم دستشو گرفتم

اونم محکم دستمو تو دستاش گرفت

فکنم اونم میترسید گم بشه و دیگه نیارنش بیرون

_خب بگو ببینم یسرا خانوم پشمک دوس داری؟

بیا بریم اونجا برات میخرم

با دستم به یه قسمتی از پارک اشاره کردم و دمبال خودم کشیدم و
بردمش

براش یه پشمک خریدم و دادم دستش

اول یکم نگاهش کردو بعد گرفت سمت من

_نمیخوری؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و دوباره گرفت سمتم

ازش گرفتم اونم توی دفترچه اش نوشت

یسرا:پس خودت چی؟

_ اها منم میخرم خب صبر کن
و یکی هم برای خودم خریدم

،. [۱۳:۳۲ ۱۶/۱۰/۱۷]

بعد از اینکه پشمکو خورد ازم خواست بعدن بازم برایش بخرم
منم قبول کردم بعدم بردمش و انواع اقسام وسیله هارو سوار شد (بچه
ها نخواید و اسایلارو نام ببرم چون من خبر ندارم شهربازی پاریس چه
خبره و چه شکلیه)

ساعت نزدیک ده بود که تصمیم گرفتیم دیگه بریم برج
داشتیم میرفتیم سمت ماشین که چشم خورد به دکه کنار شهربازی
چشم که به الوها و لواشکا خورد خودم چشمام برق زد

خانوم کوچولوام مونده بود اینا چیه

_ میخوری؟

اول تعجب کرد ولی بعد شانه هاشو انداخت بالا یعنی نمیدونم
از مردی ک داخل دکه صورتی رنگ ک بالاش به فرانسوی نوشته
بود جامبو خواستم برام یه ذره از هرکدوم داخل ظرف بریزه
وقتی کارش تموم شد ظرفشو گرفت سمت من دادم به خانوم کوچولو و
بهش گفتم

_ بفرما برو روی اون صندلی

بادست به صندلی سبز رنگ پارک اشاره کردم

_ بشین تابیا

اونم سر تکون داد و رفت

پول رو حساب کردم و برای خانوم کوچولو یه قاشق گرفتم و رفتم
پیشش

داشت به داخل ظرف نگاه میکرد انگشت کوچیکشو زد داخل ظرف و
بعد گذاشت دهنش

از ترشیش قیافش جمع شد خندم گرفته بود حواسش به من نبود قاشقو
گرفتم سمتش که سرشو گرفت بالا و بهم نگاه کرد

_ خانوم باهوش با دست نه با قاشق میخورن

هرچند مطمئن نبودم چون هروقت برای یسرا الو میخریدم با دست
میخورد

قاشق رو گرفت منم نشستم کنارش یکم با قاشق خورد

اما یک هو قاشق رو گرفت سمت

قاشق رو ازش گرفتم و گذاشتم تو جیبم اونم با دست شروع به خوردن
کرد

قیافش خیلی بامزه شده بود

انقد با اشتها میخورد که دلم خواست

_ اهم اهم مرسی نمیخورم

یکم نگاهم کرد و بعد با دست تمیزش نوشت

یسرا: میخوردی هم نمیدادم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

_ نمیدی؟

سرشو به منفی تکون داد

_باوش نده

رومو برگردوندم که یه فکر شوم به ذهنم رسید
به دست های شیره ای شدش نگاه کردم بعد خیلی ناگهانی انگشت
اشارشو گذاشتم دهنم
با تعجب داشت نگاهم میکرد یه لحظه احساس کردم یه چیزی برق زد
اهمیت ندادم دستشو از دهنم دراوردم و گفتم
_چیه؟

سرشو تگون داد یعنی هیچی
داشتم همینجوری نگاهش میکردم که دوباره یه چیزی برق زد
رومو برگردوندم که دیدم یه مردی داره عکس میگیره رفتم سمتشو
گفتم
_برای چی داری عکس میگیری؟
گفت

مرد: من عکاس هستم ژستتون خیلی خوب بود گفتم عکس بگیرم
میتونم عکسارو همین الان ظاهر کنم و براتون بزنم روی پازل
دیدم پیشنهاد خوبه قبول کردم خواستم پولشو بدم که قبول نکرد
رفتم پیش یسرا نشستم تا مرد بیاد

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۳۲:۱۳]

برگشت به سمت و ظرف رو بهم داد
داخلشو نگاه کردم خالی بود....

چه زود خورد

دیدم داره توی دفترچه اش مینویسه دفترچه رو به سمت گرفت

یسرا: لطفا بازم برام بخر

_خوشت اومد؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد پاشدم رفتم یه ظرف بزرگ براش

خریدم از هر نوع ریخت

یکم امتحان کردم

_وای چه ترش شده

رفتم و ظرف و گرفتم سمتش ظرف رو گرفت اما دیگه نخورد

_چرا نمیخوری؟؟

نوشت....

یسرا: میخوام برای عمو و فرزاد و یکی از پرستارا ببرم

_چه مهربون

وقتی مرد اومد عکس رو گرفت طرفم

عالی شده بود

نشون یسرا دادم اونم خوشش اومده بود پاشدیم و رفتیم سوار ماشین

شدیم و من حرکت کردم به سمت برج

روی پل و ایساده بودیم و به برج نگاه میکردیم
واقعا قشنگ بود

نزدیک یک ساعت اونجا و ایساده بودیم و هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد
_بریم دیگه عمو نگران میشه چون تا الان یه زنگم نزدیم بهتره
برگردیم

دستمو گرفت و کشید
_چیشده؟

نوشت....

یسرا: باز منو میاری بیرون؟

_اگه عمو بزاره میارمت

بهم لبخند زد بهش لبخند زد بعد از یسرای خودم اولین دختری هستش
که حس خوبی بهش دارم

دستشو گرفتم و راه افتادیم سمت ماشین....

سوار شدیم یه اهنگم انتخاب کردم و راه افتادم

اهنگ بی کلام بود این اهنگ خیلی قدیمی بود یسرا اونموقع ها گوش
میداد

سر مو یه لحظه برگردوندم سمت یسرا که دیدم سرشو گذاشته کنار
پنجره و چشماشو بسته

وقتی رسیدیم چشماشو باز کرد فکر میکردم خوابه

با فرزاد به سرعت رفتیم بالا صدا از اتاق خانوم کوچولو میومد
 رفتیم اونجا با چیزی که دیدم چشمم شد چهارتا
 یسرا یقه پرستار رو گرفته بود و چسبونده بودش به دیوار
 فرزاد با عصبانیت داد زد

فرزاد: ولش کن دیوونه باز زده به سرت داری کولی بازی در میاری
 برای چی بدبخت و اینجوری کردی

از لبه لب پرستار خون میومد
 کتکش زده بود

رفتم سمتش و از پرستار جداش کردم اما اون هنوزم عصبی بود و
 میخواست به طرف پرستار حمله کنه

_اروم باش اروم یس..را..ار..وم چته دخ..تر

انقد تکون میخورد که کلمات نصفه نصفه از دهنم بیرون میومد

برشگردوندم سمت خودم و محکم داد زدم

_د ساکت شو دیگه لعنتی چته چرا اینجوری میکنی چی شده

اول تعجب کرد اما بعد اشک از چشمش سرازیر شد مظلوم نگاهم کرد
 بعدش نگاهشو به یه جای دیگه دوخت سرمو برگردوندم که دیدم به
 سطل اشغال چوبی سفید صورتی اتاق نگاه میکنه

دستم گرفت و برد سمت سطل اشغال بازش کرد و داخلشو نشون داد

وقتی نگاه کردم با کمال تعجب دیدم همه الوها تو سطل بود با تعجب
 گفتم ...

_ کی اینکارو کرده

با دست به پرستار اشاره کرد و باز زد زیر گریه

سر پرستار داد زدم

_ برای چی اینکارو کردی؟؟

پرستار با ترس بهم گفت

پرستار: به خدا من فقط فکر سلامتیشم نباید این اتاشغالا رو بخوره

یسرا خواست دوباره خیز برداره سمتش که مانعش شدم و رو به

پرستار گفتم...

.. [۱۳:۳۲ ۱۶/۱۰/۱۷]

_ اروم دختر چه خبرته؟

خیلی با مزه شده بود غذاشو ک خورد یه نگاه بهش انداختم

و پاشدم رفتم حساب کنم.

وقتی حساب کردم باهم رفتیم و باز سوار ماشین شویم

_ خب الان کجا بریم؟

توی دفترش نوشت

یسرا: خونه

_ برای چی خونه؟

یسرا: خستم ام میخوام یکم خوابم

__ اها پس بریم

راه افتادیم سمت خونه. وقتی رسیدیم و رفتیم داخل خونه یه لحظه رفتم توی اتاق وقتی برگشتم با کمال تعجب دیدم روی کاناپه قهوه ای خوابش برده

دلم نیومد بیدارش کنم رفتم و یه پتوی سبز رنگ اوردم و انداختم روش خودم نشستم روی مبل روبه روش. خودم احساس خستگی میکردم دراز کشیدم و بعد از چند دقیقه بخواب رفتم

از زبان یسرا

باورم نمیشه یه غذا این همه میتونه خوشمزه باشه بعد از اینکه خوردیم اوستا رفت تا حساب کنه وقتی برگشت بلند شدیم و رفتیم سوار ماشین شدیم. پرسید کجا بریم که گفتم بریم خونه چون واقعا خسته بودم وقتی رفتیم خونه من نشستم روی کاناپه قهوه ای رنگ توی خونش و اون رفت طبقه بالا احساس خستگی زیادی داشتم برای همین روی کاناپه دراز کشیدم و به دقیقه نکشید که خوبم برد وقتی بیدار شدم اولین چیزی که دیدم صورت به خواب رفته اوستا بود احساس کردم چیزی رومه نگاه کردم دیدم یه پتوی سبز رنگه حتما کار اوستاس به ساعت قهوه ای توی حال نگاه کردم ساعت شیش بود دوساعت خوابیده بودم خواستم اوستا رو بیدار کنم که گفتم ولش کن خودش بیدار میشه بلند شدم رفتم توی اشپزخانه دریخچال رو باز کردم چشمم که به خامه کاکائویی صبح خورد چشمم برق زد اوردمش

بیرون و شروع به خوردن کردم خیلی خشمزه بود یادم باشه از اوستا
یا عمو بخوام برام بخرن

،، [۱۳:۳۲ ۱۶/۱۰/۱۷]

__ ساکت شو

اون بارم بهش گفتم سلیته هیچی نگفتم بهت اما قرار نیس روتو زیاد
کنی حق نداری تو کاراش دخالت کنی به توجه ک براش ضرر داره به
چه جرعتی اینکارو کرد

ودستمو گرفتم سمت سطل اشغال همه حرفامو با داد میگفتم خیلی
عصبی بودم

باز با داد ادامه دادم این دختر با ذوق و شوق اینارو واسه تو و عمو و
فرزاد آورده اونوقت اینجوری رفتار میکنی

به جرعت میتونم بگم چشمای فرزاد و پرستار شد اندازه توپ تنیس
داغ کرده بودم افتضاح
__ گمشو بیرون نبینمت

پرستار سرشو انداخت پایین و رفت رو به فرزاد ادامه دادم
__ یه بار دیگه فقط یه بار دیگه ببینم سرش داد زدی و بهش گفتم
دیوونه من میدونم و تو

فرزاد: چرا امپر میچسبونی باوا

__ یعنی چی که هرچی از دهننتون در میاد بهش میگید مگه چیکارتون کرده

این دختر فقط حافظه نداره هیچ کس نمیدونه چه اتفاقی براش افتاده شاید یه اتفاق بد افتاده که اینجوری بردتش تو شوک که ن حرف میزنه ن حلفه داره

فرزاد: تو چرا اینجوری داغ کردی به توجه اونم یه مریضه مثل مریضای دیگه فقط یکم متفاوت تر

__ یعنی با بیمارای دیگه ام اینجوری رفتار میکنید؟؟ انقد بی رحم؟ سنگ دل؟

مثلا تو دکتری

این جمله اخرو چنان با داد گفتم که یسرا از ترس سرشو چسبود به سینم

حالم خیلی خراب بود

فرزاد: خیلی خب اروم چرا کبود شدی صبر کن یه لیوان اب بهت بدم

__ نمیخوام فقط برو بیرون

فرزاد: اما...

__ فرزاد برو بیرون تا نزدم لهت کنم

فرزاد: خیلی خب اروم باش من میرم بیرون باشه باشه داد نزن میرم

و خیلی سریع رفت بیرون

به یسرا نگاه کردم ترسیده بود رو بهش گفتم

__ ترسیدی؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد

_ببخش اعصابمو خراب کردن

با ناراحتی به سطل اشغال که حالا پر شده بود از الوهای مورد علاقتش نگاه کرد

رو بهش گفتم...

_ناراحت نباش بازم برات میخرم اصلا اگه قول بدی ناراحت نباشی
برات شکولات و چیزای دیگه ام میخرم
با ذوق نگاهم کرد

،. [۱۷/۱۰/۱۶ ۳۲:۱۳]

خب دیگه وقت خوابته برو بخواب

دستشو کشیدم و بردم سمت تختش دراز کشید روی تخت صورتی
رنگش

اومدم برم که دستمو گرفت برگشتم نگاهش کردم که با دست به گیتار
اشاره کرد

سریع گرفتم چی میخواد برای همین گفتم

_خیلی خوب ولی بعد اهنک باید بخوابی

چشماش رو یه بار باز و بسته کرد

رفتم گیتار و اوردم و شروع کردم به خواندن

(دیدم اخرشم رفت اونکه میگف تنهات نمیزارم)

رف از پیشم با اینکه میدونست خیلی دوشش دارم

غم چشمامو ندیدو رفت و حال منتظرش من هرشب و بیدارم
 تنها موندم اخه هیچ کسی رو به جز اونکه نداشتم
 نمیدونستم واسش فرقی نداشته باشم یا نباشم
 بی خبر رفت و واسم راهی نداشت به جز اینکه بشینمو منتظرش باشم
 اون میرفت و نمیخواست پای حرفای دلم بشینه
 نمیذاشتم که چشمای خیسو حتی یه لحظه ببینه
 هیچ حرفی رو نتونستم که بهش بگمو همه حرفام موند توی این سینه
 توی این دنیا یکی نیست که حال دل من رو بپرسه
 تازه میفهمم که هرچی بد گفتن از این عشقا درسته
 گریه میکردم پشت سرت تا نفهمی که قلب من از دوریت میخوره
 (غصه)

بعد از تموم شدن اهنگ نگاهش کردم هنوز بیدار بود
 گفتم

_ تو که هنوز بیداری

سریع چشماشو بست خندم گرفت

انقد جزبه داشتمو خبر نداشتم؟

رفتم بیرون فرزاد بیرون ایستاده بود رفتم سمتش که گفت

فرزاد: چیشد؟

_ هیچی خوابید

فرزاد: چه جوری؟

_ مگه صدامو نشنیدی که بر اش میخوندم

فرزاد: نه من بالا پیش عمو بودم الان اومدم.

چشماشو ریز کرد و گفت

فرزاد: تو واسش خوندی؟؟.

_ اره مگه چیه

فرزاد: هیچی بیا برو بالا عمو کارت داره

رفتم بالا. درزدم و وارد شدم.

_ سلام کاری با من داشتین؟

عمو: یسرا کو؟

باتعجب گفتم

_ ها؟

عمو خندید و گفت

عمو: تعجب نکن فرزاد بهم گفت به خانوم کوچولو میگی یسرا

_ اها. هیچی خوابیده

عمو اگه اون پرستار رو اخراج نکنید من نه تنها برمیگردم ایران بلکه

دیگه پامو اینجا نمیزارم زنی که خر فکر کرده کیه که اینجوری رفتار

میکنه دلم میخواست.....

عمو وسط حرفم گفت

عمو: خیلی خوب حرص نخور اخراجش میکنم

یک هو عمو جدی شد و گفت

عمو: اوستا افرین کارت عالی بود یسرا خیلی بی تابه بیرون رفتن بود
 اما چون خیلی سربه هوا بود من نذاشتم که بره بیرون چون ممکن بود
 دوباره گم بشه این دختر دست من امانته اگه بلایی سرش بیاد من هم
 مسعولم هم عذاب وجدان میگیرم

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۳۲:۱۳]

_ میفهمم عمو دیدین که تونستم مراقبتش باشم برای همین..._

میخوام بازم ببرمش شما نمیدونید اون امروز چقد خوشحال بود
 اونم حق داره که بره بیرون زندانی شما که نیستش اونم ادمه این
 زندانی کردنش خیلی روش تاثیر میزاره
 فقط یکم فکر کنید اگه شمارو فقط یه هفته توی یه اتاق زندانی کنن چه
 حالی بهتون دست میده اون الان پنج ساله که اینجا زندانیه
 عمو: خیلی خب من بازم روش فکر میکنم شاید گذاشتم بازم ببریش
 بیرون

_ خیلی خوبه

عمو: راستی کی برمیگردی ایران؟

_ سه هفته دیگه

عمو: مطب رو چیکار کردی؟

_ سپردم دست یکی از دوستانم

عمو: اها ایشالا که موفق باشی

_ ممنون من دیگه برم

عمو: میموندی حالا

ن دیگه خستم برم خونه استراحت کنم بهتره

عمو: هر جور میلته

خدا حافظ

عمو: خدا حافظ عمو جان

رفتم بیرون تو حیاط که رسیدم یه لحظه برگشتم سمت پنجره اتاق
خانوم کوچولو دیدم نشسته کنار پنجره

انگار نه انگار دوساعت واس خانوم اهنگ زدم تا بخوابه

سرشو آورد پایین چشمش که به من خورد سریع پرید پایین و پرده
هارو کشید

خخخ اینم یه چیزیش میشه ها دیدم که دوباره از لای پرده نگام کرد
واسش دست تکون دادم اونم یواشکی پرده رو زد کنار و واسم دست
تکون داد برگشتم و رفتم سمت ماشین سوار شدم ضبط رو روشن
کردمو حرکت کردم
به اهنگ گوش دادم

اهنگ پازل باند خاطرات بچگی بود

(منو و تو یه خونه تو منه دیوونه یه عالم روزای عاشقونه یه قدمو
دوقدم کنار تو اومدم چشمای تو مثل اسمونه بدون تو دل من یه دل
پریشونه یه نفسو دو نفس بین ماها فاصلس باتو عاشقی همیشه سادس
کی میتونه یه سره دل تو رو ببره غم و غصه دیگه با ما قهره دل ما
عاشق ترین عاشقای این شهره.....)

رسیدم خونه درو باز کردم رفتم تو

رفتم تو اشپزخانه احساس تشنگی می کردم بطری رو دراوردم و داشتم
میخوردم که چشم خورد به قاب عکس یسرا

برش داشتم و بردم گذاشتم سر جاش تو اتاق روی عسلی کنار تخت
انقد خسته بودم که با همون لباس بیرون افتادم رو تخت و خوابم برد

از زبان یسرا (خانوم کوچولو)

با صدای اهنگ صدایش به خواب رفتم
دیدم که توی یه خونه ام یه سری افرادم بودن یک هو اتیش کل خانه
رو گرفت
همه جیغ میزدن یکی صدام میکرد اما این بار خانوم کوچولو نبودم
اسم یسرا بود.

، [۱۷/۱۰/۱۶:۳۲:۱۳]

صدای یه مرد بود برگشتم و نگاهش کردم همون مرد همیشگی با
همون لبخند ولی چقد شکسته و پیر بود صدام زد
مرد: یسرا جان دخترم
دستاشو باز کرد به منظور اینکه بیا بغلم بی اراده به سمتش دوویدم
افتادم تو بغلش سرمو نوازش میکرد و میبوسید
سرمو که اوردم بالا یه صورت نمیه سوخته دیدم وحشت کردم از بغل
مرد بیرون اومدم جوون تر بود اون نیمه صورتش که نسوخته بود
خیلی به نظرم آشنا بود از ترس دوویدم اونقدر که ازش دور شدم همه
جا تاریک بود

چشمام هیچ جایی رو نمیدید وحشت کرده بودم یه نفر صدام زد یه زن
پیر چادری که یه دختر بغل دستش بود
دستشو باز کرد مثل اون مرد بازم بی اختیار اومدم برم به سمتش که یه
دختر بچه یکم بزرگ تر از اون یکی دووید طرفشو رفت تو بغلش
هرسه داشتن میخندیدن که اون مرد پیر هم بهشون اضافه شد

بازم دویدم نمیدونم کجا اما با یه جاده بی انتها روبه رو بودم

یه جاده یه جاده که کنار هاشو بیابان گرفته بود
اومدم تو جاده که یک دفعه یه ماشین زد بهم جیغ کشیدم از خواب بیدار
شدم

خواب هر شبم توی این پنج سال بود
نمیدونم اونها که صدام میکردن کی بودن ولی خیلی آشنا و مهربون
بودن

صورتم و بدنم عرق کرده بود پاشدم رفتم از یخچال گوشه اتاق یه
بطری اب بیرون اوردم و سر کشیدم راه افتادم سمت پشت بام
کار هرشبم بود بعد اون خواب های لعنتی میرفتم روی پشت بام
خواب ها اذیتم میکردن اما توی این پنج سال به هیچ کس نگفتم که چه
خوابای وحشتناکی میبینم
فکنم فرزاد متوجه شده بود یک بارم بهم گفت ولی من فقط نگاش کردم

نمیدونم چند ساعت گذشت که برگشتم پایین

هیچ وقت به ساعت اهمیتی ندادم برام مهم نبود شهر بهم آرامش میداد
ولی هوای دم صبح سرد بود از اونجا فهمیدم که نزدیک صبحه
امروز بعد سال ها از ته دلم خوش حال بودم بعد سوال ها نوشتم
و با وقتم رو با یه فردی گذروندم اوستا خیلی مهربونه
دلم واسش میسوزه عشقش رو

توی این سن از دست داده بهم یه حس خوبی میده وقتی کنارشم حالم
خوبه صداسش اخ صداسش برام لالاییه خیلی صدای قشنگی داره

بعد پنج سال به یه نفر لبخند زدم باهش دعوا نکردم نزدمش
البته اگه بخوام اون مشتایی که موقع دعوا با پرستار به سینش
میکوبیدمو فاکتور بگیریم اونا از قصد نبود
عصبانی بودم

رفتم تو تخت خوابم دراز کشیدم و بعد اینکه یه بار خاطرات امروز رو
دوره کردم به خواب رفتم

صبح با یه صدای آشنا از خواب بیدار شدم اما انگار نه قصد ندارم از
تخت دل بکنم

دوست داشتم بازم بخوابم بیشتر توی تخت و بالشت فرو رفتم اما دست
بردار نبود با اخم جهت خوابیدنم عوض کردم و به پهلوی چپ
خوابیدم

پوووف نه مثل اینکه قرار نیست ولم کنه تا بخوابم چشمامو باز کردم
که با چهره خندون

، [۱۷/۱۰/۱۶ ۳۲:۱۳]

چشمام رو که باز کردم با صورت خندون اوستا رو به رو شدم
 اوستا: سلام خااانوم ساعت خواب
 به ساعتش نگاه کردو گفت
 +ساعت یک بعد از ظهر خانوم تنبل
 با تعجب نگاهش کردم یعنی من این همه خوابیده بودم
 خب این همه چیه عوضش تا صبح بیدار بودی
 رفت به سمت در و گفت

اوستا: خانوم خوش خواب حاضر شن میخوام ببرمشون بیروون
 قبل از اینکه درو ببنده برگشت و یکم اروم تر گفت
 اوستا: تو ماشین منتظرم
 یه چشمک زد و رفت
 این بار برای رفتارای عجیبش تعجب کردم
 لبخند زدمو تو دلم بهش گفتم
 _دیوونه

رفتم سمت کمد خب منکه اینارو نمیشناسم پس به قول خودم
 یه شلوار نصفه لی با یه نیم تنه سفید پوشیدم یه چیزی شکل مانتو هم
 روش

باید سرفرصت اسم تمام این لباسارو از فرزاد یا عمو بپرسم اگه یه دف
بخوام برم خرید نرم بگم شلوار نصفه هاتونو میشه نشون بدین ابروم
میره خوب

او هوع حالا کی خواست بره خرید خخخ خیال باف شدی عزیزم عمرا
بزارن تو تنهایی پاتو از اسایشگاه بزاری بیرون
موهامو شونه زدم مثل گوش خرگوش بستمشونو رفتم بیرون

از زبان اوستا

صبح ساعت یازده بود که از خواب بیدار شدم صورتمو شستم و رفتم
به سوی یخچال

به به میبینم که به لطف این یسرا خانوم هرچی خامه کاکائویی بوده
تموم شده

یادم باشه سر راه بازم بخرم یکم شیر و بیستکویت خوردم و رفتم که
حاضر شم

تصمیم داشتم یسرا رو بیارم و براش پیتزا خانگی درست کنم

در کمد و باز کردم و مثل دخترا این سوال برام پیش اومد که چی
بپوشم

متفکر به کمد نگاه میکردم که تصمیمم رو گرفتم

یه تیشرت سفید سیاه راه راه با یه شلوار نود برداشتم و پوشیدم عینک
و ساعت برداشتمو برو که رفتیم

وقتی رسیدم مثل چی بیهوش شده بود به ساعت نگاه کردم یک بود
بعیده ازش تا الان بخوابه

تو راه زنگ زدم از عمو اجازتم گرفتم

رفتم بالاسرشو تکونش دادم با اخم جهتسو عوض کرد و به سمت چپ
خوابید با خنده تکونش دادم که اول با اخم و بعد با تعجب نگاه کرد

_سلام خاانوم ساعت خواب به ساعت نگاه کردم و ادامه دادم

_ساعت یک بعد از ظهر خانوم تنبل

با تعجب نگاهم کرد رفتم سمت در و گفتم

_خانوم خوش خواب حاضر باشن میخوام ببرمشون بیروون

و قبل از اینکه درو ببندم اروم گفتم

_توماشین منتظرم و یه چشمک زدم و جلوی چشم های پرتعجبش در و
بستم

یه لبخند زدم و رفتم تو حیاط و به ماشین تکیه دادم تا بیاد

،. [۱۳:۳۳ ۱۶/۱۰/۱۷]

یه چند مین گذشت ندیدم نه قصد اومدن نداره گوشیمو از تو جیبم اوردم
بیرون شروع کردم به نگاه کردن عکسا

رسیدم به عکس هیرو

وای که دلم واسش یه ذره شده بود باید به اروشا بگم بفرستش اینجا

خیلی ناز بود چشمای ابی از بچگی مادرش باهام بوده اسمش سارو بود
یک سال بعد گم شدن یسرا سارو مریض شد و مرد اما هفت هشت ماه
قبلش هیرو رو به دنیا آورد

یک هو یه جفت پا جلوم دیدم
سرمو اوردم بالا که دیدم یسراعه
چه خوشگل شده بود در ماشین رو براش باز کردم و اون نشست
خودم نشستمو راه افتادیم توی راه هیچ کدوم حرفی نزدیم
جلوی یه فروشگاه مواد غذایی نگه داشتم و پیاده شدم یسرا هم با تعجب
پیاد شد و اومد دستمو گرفت و کشید

__چیشده؟

با دستش فروشگاه رو نشون داد

__میخوام یه سری وسایل بخرم بیا خودت میبینی

دستشو کشیدم و رفتیم داخل

یه چرخ برداشتم و رو بهش گفتم

__میشینی؟

با تعجب نگاهم کرد

__تعجب نکن میگم میشینی اینجا یا ن (با دستم چرخ رو نشون دادم)

شونه هاشو انداخت بالا
بی توجه به اینکه نظر بعدیش چیه بلندش کردم گذاشتمش تو چرخ
_خب سفت بشین میخوام حرکت کنم
محکم هولش دادم اون اولش جیغ کشید اما بعدش دستاشو باز کرد و
ذوق میکرد
سر عتمو تند تر کردم که رسیدیم به قفسه ها هر چیزی که به نظرم لازم
میشد گذاشتم
انقد خرید کردیم که چرخ پر شد از انواع اقسام تنقلاط
(چیپس پفک بیسکویت انبات و...)
داشتم میرفتم سمت صندوق که چشمم خورد به نوتلا رفتم سمتشو چنتا
قوطی برداشتم
چنتا که چه عرض کنم یه ده پانزده تا برداشتم
مطمئن بودم به یه هفته نمیکشه همش تموم میشه
رفتم سمت صندوق
فکنم به پول ایران یه سیصد هزار تومانی خرج کردیم
کمک کردم از تو چرخ بیاد بیرون
حساب کردم زدیم بیرون دوسه تاشو دادم دست یسرا اما بقیه رو
خودم اوردم
اون میخواست کمک کنه له میشد انقد ضعیف بود

سوار شدیم و به سمت خونه حرکت دستمو بردم سمت ضبط و اهنگ گذاشتم

ایول عجب اهنگ توپیه مناسب برای ماشین
(نخواید تایپ کنم واستون که همیشه والا نم خواننده اینگیلیسی بود یا بابام سخته خو)

رسیدیم خونه و باز من همه خریدارو اوردم البته دوبار رفتم داخل و برگشتم
انقد که زیاد بودن

رفتم تو اشپزخانه یسرا هم صدا کردم و اومد
همه وسایل رو آماده کردم و گذشتم رو میز

خب دیشب شام چی خوردی؟

نوشت

یسرا: اسمش که یادم نی یه چیز گرد خوشمزه ای بود

خب ما الان میخوایم یه چیز گرد خوشمزه درست کنیم اسمش
پیتزاعه

یه پیش بند از تو کشو در اوردم یه کلاه اشپزی ام گذاشتم

وقتی برگشتم سمتش

اول یکم نگاه کرد بعد یک هو مثل بمب منفجر شد قهقهه میزد

،. [۱۶/۱۰/۱۷ ۱۳:۳۳]

_ چرا میخندی؟؟

تو دفترچه اش نوشت چقد بامزه شدی

خندیدم و گفتم

_ خیلی خب حالا بیا توام اینجا بشین تا باهم درست کنیم

(به صندلی اشاره کردم)

برخلاف تصورم رفت نشست روی میز

_ اونجا؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد

_ خیلی خب شروع می کنیم

نزدیک به یه ساعت بود داشتیم درست میکردیم یه کار جالبی که کردیم

این بود که همبرگر درست کردیم و گذاشتیم توی پیترز و روش یه لایه

دیگه روش پنیر پیترز ریختیم و گذاشتیم تو فر تا درست شه

وقتی درست شد یه نگاه به سر صورت خانوم کوچولو کردم و زدم زیر

خنده همه جاش اردی شده بود

سوالی نگاهم کرد

رفتم اینه کوچک توی اتاق و اوردم و گرفتم جلو صورتش
خندش گرفته بود اینه رو ازم گرفت و گرفت جلوی صورتم
خودمو که نگاه کردم تعجب کردم فکر نمیکردم منم اردی شم

باهم زدیم زیر خنده

رفتم تا لباس عوض کنم وقتی برگشتم دیدم یکی از نوتلا هارو باز
کرده داره میخوره
گفتم

_یکی ام برای من باز کن

سرشو تکون داد و رفت یه دونه ام برای من آورد ازش گرفتم و باهم
نشستیم به خوردن

داشتیم میخوردیم که قاشق منو گرفت و از مال خودش گرفت طرفم
خوردم و قاشقمو پس گرفتم

یکم شکلک دراوردم که خندش گرفتم مثلا نوک بینیمو نگاه کردم که
چشمام چسبید به هم و زبونمو دراوردم

صدای فر دراومد دستکش پوشیدمو اوردم بیرون و رفتیم تو حیاط

همه چیز اوردیم و روی میز و صندلی های توی حیاط نشستیم

شروع به خوردن کردیم عالی شده بود

_دممون گرم عالی شده

با سر حرفمو تایید کرد

بعد از خوردن میز رو جمع کردیم و رفتیم داخل

_ میخوای فیلم بزارم ببینی؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و چشماشو با دستش مالید

_ خوابت میاد؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد

بلند شدمو گفتم

_ پاشو برو تو اتاق بخواب آگه خوابت میاد

بلند شد و بردمش توی یکی از اتاقا

دراز کشید و منم از اتاق زدم بیرون رفتم سمت اتاق خودم و دراز

کشیدم

باز رفتم تو فکر قدیما

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۱۳:۳۳]

رفتم تو فکر قدیما

یسرا: بیشعور این چه کاری بود

__ اشکال نداره تابستانه خنک میشی

یسرا: من الان چه جوری برم خونه

__ وایمیستی تا خشک شی

یسرا: وای میدونی چقد طول میکشه

__ مشکلی نداره که من خودم برای بابت توضیح میدم

جیغ کشید و افتاد دمبالم من میدوییدم اون میدویید با صدا میخندیدم و اونم تهدید میکرد که اگه بگیرم زدم نمیزاره

یسرا: اوستااا بگیرم زنت نمیزارم خودم از خشتک دارت میزنم

__ عشقم حرص نخور بچم بدون شیر میمونه

جیغ کشید

یسرا: اوستااا

یک صدای جیغ شنیدم از فکر اوادم بیرون و به سرعت خودمو به اتاق یسرا رسوندم

خواب بود ولی دست و پا میزد و جیغ میکشید تمام صورتش خیس بود

ترسیدم سریع به سمتش رفتم و تکونش دادم بیدار نمیشد یکی زدم تو صورتش که جیغ اخرو کشید و با ترس بیدار شد نفس نفس میزد

_چیشد؟ خوبی؟ خواب بد دیدی؟

حرف بزنی لامصب

اخ منو باش اینکه نمیتونه حرف بزنی تو باغ نیستما زد زیر گریه بغلش کردم و سعی کردم اروم باشم

وای اگه مامان بفهمه من نامحرمو بغل کردم سر از تنم جدا میکنه

_اروم باش چیزی نیس فقط یه خواب بود هیس اروم اروم دختر

هرچی بلد بودم گفتم اما همچنان گریه میکرد مثل این کارتونا یه لامپ بالای سرم روشن شد فکری به ذهنم رسید

_میخواهی برات گیتار بزنی؟

یک هو ساکت شد و بهم نگاه کرد

_بزنی؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد

_صبر کن

رفتم گیتار و اوردم نشستم کنارش رو تخت و شروع کردم

(میگی منو نمیخواهی بهم نگاه میکنی میری دلم میگیره تو گناه میکنی کی غیر من میتونه دستتو بگیره زندگیش تو باشی واسه تو بمیره

ای تو دلیل بودنی ای تو ای تو که دنیای منی قلبی که دوست داری تو رو حیفه بری بزنی بشکنی ای تو که دیوونت شدم ای تو ای تو که دلم میره برات تند میشه نبضم تورو که میبینم میره دلم با یه نگات ای تو ۲

من با تو عالم و خوبه و ارومم با تو قلبم میکوبه و ارومم بیا صدا قلبم
و گوش کن ای کاش توی دلم من بودی و میدیدی صدای قلبم گوش کن
(.....)

اهنگ که تموم شد بهش نگاه کردم اروم شده بود

_بهتری؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد به ساعت نگاه کردم ساعت شیش بود
زیادی زود نمیگذشت؟

_بلند شو باید برگردیم اسایشگاه

نگاهم کرد نمیدونم درست بود یا نه اما احساس کردم دلش نمیخواد
برگرده

حقم داره همش اونجا زندونیه

_بلندشو قول میدم بازم بیارمت بیرون

انگشت کوچیکشو طبق عادتش گرفت سمتم

منم با انگشت کوچیکم انگشتشو گرفتم و گفتم

_قول میدم من هیچ وقت زیر قولم نمیزنم مطمئن باش

خندید خندیدم

،. [۱۳:۳۳ ۱۶/۱۰/۱۷]

رفتم لباسامو با یه شلوار لی و تیشرت مشکی عوض کردم یه پیرهن
روش پوشیدم و استین هاشو تا زدم

رفتم بیرون که دیدم روی مبل نشسته صداش کردم

_یسرا

برگشت

_پاشو بیا

بلند شد رفتم تو حیاط و سوار ماشین شدم که اونم سوار شد ضبط و
روشن کردم و اهنگ احمد سعیدی میشه برگردی و گذاشتم و حرکت
کردم سمت اسایشگاه

تا موقع رسیدن هیچ کدوم حرفی نزدیم وقتی رسیدیم پیاده شدیم و رفتیم
داخل

فرزاد و عمو توی راه رو داشتن با هم صحبت میکردن

رفتم سمتشون

_سلام

فرزاد و عمو باهم سلام دادن

عمو: خوبی عمو جان

_ممنون خوبم شما خوبین

عمو: منم خوبم

فرزاد: خانوم کوچولو کجاست

_ رفت بالا تو اتاقش

فرزاد: چیکار میکردین که از ساعت یک رفتین تا الان که ساعت هفته

_ هیچی و اسش پیتزا خونگی به سبک خودم درست کردم

عمو من باید یه چیز یو به شما بگم

عمو: بگو عمو جان

قضیه خواب دیدن پسرا و جیغ زدنشو تعریف کردم که گفت

عمو: ما خیلی وقته میدونیم اما هرکاری کردیم تعریف نکرد که چه

خوابی میبینه

فرزاد: اوستا تو ازش بپرس

_ من؟ برای چی من؟

_ چون تنها کسی که اینحا باهش جور شده تویی

عمو: راست میگه ازش بپرس مگه نه اینکه حرفاشو برات تو کاغذ

مینویسه ازش بخواه خوابشو تعریف کنه

_ باشه من ازش میپرسم

من برم دیگه

عمو: بمون یه جایی بخوریم بعد برو

_ نه دیگه بمونه دفعه بعد

عمو: تو که هر دفعه گفتیم بمون گفتی دفعه بعد این دفعه بعد کی میشه

دقیقا؟

فرزاد: خدا میدونه فقط

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۳۳:۱۳]

خدا حافظ

عمو و فرزاد باهم گفتن خدا حافظ
مونده بودم چیکار کنم شب که بیکار بودم پس...
یک هو یه یادم افتاد که...

وای پازل

پازل عکسمونو یادم رفت بهش بدم
رفتم و داخل ماشین رو نگاه کردم از اون شب همینجا مونده بود
برش داشتمو رفتم داخل باز صدای داد و بیداد میومد
پوووف باز یقه کیو گرفته این دختر رفتم سمت صدا که دیدم یکی
دیگه از مریضا بود خیالم راحت شد که حداقل امشب نباید سرش داد
بزنم

رفتم تو اتاقش نشسته بود کنار پنجره رفتم سمتشو گفتم

اینو جا گذاشتی

برگشت سمتم و اول سوالی به من نگاه کرد اما وقتی پازل رو تو دستم
دید موهای بلندشو که تو دستش بود و داشت باهانش بازی میکرد رو
پرت کرد سمت دیگش و به سرعت اومد سمتم

رو زانوهایش نشست رو زمین و پازل رو باز کرد دستشو گذاشته بود
روی پاهاش و متفکر به پازل نگاه میکرد
کنارش نشستمو پازل رو به هم ریختم

یکی یکی کنار هم میزاشتم اونم به تقلید از من دمبال تیکه گمشده پازل
میگشت و وقتی پیدا میکرد با ذوق می چسبید سر جاش

بازی که تموم شد اومد پازل رو برداره که همش دوباره ریخت
تعجب کرد

نشست کنارم دوباره

_دختر اینجوری نیستش که

رفت دفترچش رو از روی میز تحریر صورتی رنگش برداشت اومد
نشست سر جاش و نوشت

یسرا: اما من میخوام بزمنش به دیوار

_خب ...

یکم فکر کردم باز اون لامپه بالای سرم روشن شد

_چسب داری؟

شونه هاشو انداخت بالا یعنی نمیدونم

_صبر کن برم ببینم عمو داره

رفتم بیرون و سوار اسانسو شدم

رسیدم طبقه مورد نظر و رفتم در زدم و باصدای بفرمایید عمو رفتم تو
بی اینکه فرصت بدم سرشو بیاره بالا گفتم

_سلام عمو چسب دارید؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت

عمو: عه اوستا مگه نرفتی خونه؟ اینجا چیکار میکنی؟ از خونه اومدی اینجا برای چسب؟ خب از مغازه می خریدی دیگه. آگه پول لازم داری بگو

وسط حرفش گفتم

__عه عمو شماام مثل فرزاد مهلت نمیدین ادم حرف بزنه
من اصلا نرفتم خونه برگشتم پیش خانوم کوچولو الانم چسب لازم دارم
دارید؟

عمو: اره داخل اون کمده و با دستش کمد پشت سرمو نشون داد
برگشتم با یه کمد بزرگ مشکی روبه رو شدم
__عه من چرا تا الان اینو ندیده بودم باید یه دکتر برم چشمام ضعیف
شده

عمو: لازم به دکتر نیست تازه آوردنش
چسب رو از داخل کمد برداشتم خداحافظی کردم و برگشتم پایین پیش
یسرا

رفتم داخل و چسب و باز کردم
__خوب الان همه رو چسب میزنم تا وقتی بلندش کردی نریزه

همه رو برایش چسب زدم و صبر کردم تا خشک شه اما با یه مشکل
دیگه مواجه شدیم

،، [۱۷/۱۰/۱۶:۳۴:۱۳]

_خب باویه مشکل دیگه رو به رو شدیم میخ و چکش نداریم

یکم فکر کرد و بعد با ذوق بشکن زد و نوشت

یسرا:سام داره

_سام کیه

بی توجه به سوالم راه افتاد به سمت بیرون

رفت به سمت محوطه های ممنوعه اسایشگاه جایی که بیمارای خیلی
خاص نگه داری میشن مثل اینکه یسرا ام وقتی خیلی پر خاشگر میشه
میرنش اونجا صداش کردم

_یسرا نرو اینجا خطرناکه برات

بی توجه به حرف رفت سمت یکی از اتاقا که روی در سفید رنگش
نوشته بود

_ورود اکیدامنوع

تا به خودم پیام یسرا رفته بود تو وای رف

زدم تو سرمو دوییدم دمبالش رفتم داخل و دیدم با یه مرد که خیلی ام
شلخته و بیریخت بود در حال حرف زدنه خیلی اروم صحبت میکرد

جفتشون با اشاره صحبت میکردن

وقتی منو دید خواست به سمت حمله کنه که پسرا جلوشو گرفت و دوتا انگشت اشارشو قفل هم کرد
من معنی شو نفهمیدم ولی اون مرد ساکت شد

_ پسرا بیا بریم تو نباید اینجا باشی

اصلا به حرفم توجه نمیکرد و داشت با اون مرد صحبت میکرد
یک هو مرد بلند شد و رفت سمت یه کمد از فلزی مشکی درشو باز کرد
از توش یه جعبه ابزار بیرون آورد
یه چکش و چنتا میخم در آورد و داد به پسرا اونم ازش گرفت یه چیزایی هم با اشاره گفتن و پسرا اومد سمت من
با سر اشاره کرد که بریم

با تعجب رومو از اون مرد گرفتم و پشت سر پسرا راه افتادم
برگشتیم تو اتاق که من تازه به حرف اومدم

_ اون کی بود مگه مریض نیست چه جوری تو باهش ارتباط داری چه طوری زبونشو میفهمی برای چی با تو بد رفتار نمیکنه و تو به دیدنش میری اون جعبه ابزار اونجا چیکار میکرد مگه اون پرخاشگر نیس مگه قَرَنطینه نشده یکی نیست فکر که اقا ممکنه بلایی سر خودش بیاره با اونا اصلا تو با اجازه کی رفتی اون پایین

همین جوری یه ریز داشتم سوال می پرسیدم که اعصابش خورد شد
چکش و محکم کوبید به زمین بعد تند تند یه چیزایی تو دفترش نوشت
و بعد گرفت سمت من

_اون دیوونه نیس اون مرد خوبیه اگه یه بار دیگه بهش بگی دیوونه
خودم میکشمت فهمیدی یا بازم بگم؟

درسته توی نوشتن نمیتونی خشتو درست نشون بدی اما وقتی دیدم
اونجوری با حرص مینویسه شکم یقین شد که کاملاً جدیه

سرمو به علامت مثبت تکون دادم
چکش و میخ و گرفت سمتم
ازش گرفتمو رفتم سمت پازل میخ رو زدم به دیوار اومدم پازل و
نصب کنم که یه مشکل دیگه دیدم
با کف دست کوبیدم رو پیشونیم و برگشتم سمت یسرا و گفتم...

،. [۱۷/۱۰/۱۶ ۱۳:۳۴]

اینکه اینجوری نصب نمیشه باید قاب داشته باشه
بازم به فکر فرو رفت و بعد چند دقیقه بازم یه بشکن زدو نوشت
یسرا:سام میتونه درست کنه
وای ن بازم اون

_ن قربون دستت من میرم یکی میخرم

با این حرفم یه چپی نگاه کرد و نوشت
یسرا: باشه بخر ولی سام کارش حرف نداره
_ کارش حرف نداشته باشه یا داشته باشه دیگه بهت اجازه نمیدم بری
اون پایین

انقدر قاطع و محکم حرفمو زدم که دیگه هیچی نگفت
به ساعت مچیم نگاه کردم ساعت ده و نهم بود
_ خب من دیگه برم توام بگیر خواب
خداحافظی کردم و اوادم بیرون سوار ماشین شدم و حرکت کردم

خسته بودم چشمم درست نمیدید خوابم میومد
به سختی خودمو رسوندم خونه همین که رسیدم یک راست رفتم بالا و
با همون لباس بیرون ولو شدم رو تخت کمتر از پنج مین خوابم برد

از زبان یسرا

اه پسره دیوونه میگه نمیزاره مم برم پیش سام اصلا تو چیکاره ای چه
جوری میخوای جلوی منو بگیری
حیف که نمیتونم کارای و محبتایی که درحقم کردی و نادیده بگیرم
وگرنه همون لحظه میزدم دندوناتو خورد میکردم

اوووف بیخیال باوا

دلم از اون خوراکی های خوشمزه و ترش میخواد اسمش چی بود؟
اوووم اها آلو واقعا خوشمزه بود یا اون شکلاتای تلخ و شیرین یاد
شکلاتایی که گذاشتم زیر تخت افتادم
رفتم و ملافه رو کشیدم کنار رو قوطی شکلاتارو اوردم بیرون
نشستم رو تخت و قوطی رو خالی کردم با چیزی که دیدم دلم
میخواست شاخ درارم انگشتر اون پرستار بداخلاقه اینجا چیکار میکنه؟

این همون انگشتریه که نامزدش واسش خریده بود همون که کلی
پوزشو به من داد حضور شخصی رو بالای سرم احساس کردم

سرمو که اوردم بالا دیدم همون پرستار بداخلاقس که داره با خشم
نگاهم میکنه

یه چیزایایی به فرانسوی گفت که من نفهمیدم ولی فکنم خیلی عصبی
بود چون همه حرفاشو با داد میگف

یکی دیگه اومد همینجوری داشتن با هم حرف میزدن اما من هیچی
نمیفهمیدم

با سیلی که به صورتم زد برق از سرم پرید این چیکار کرد؟ منو زد؟
اومدم خیز بردارم سمتش که یکی دیگه زد و هلم داد که افتادم رو تخت
داشتم با تعجب و خشم نگاهش میکردم که باز شروع کرد به حرف
زدن اما من هیچی نمیفهمیدم

یعنی چی اینا چی میگن برای چی من باید کتک بخورم
سمت خیز برداشتم شروع کردم به داد و بیداد و زدن اون پرستار
احمق

به چه جرعتی دست رو من بلند کرد همون لحظه مایکل یکی از
پزشکا اومد تو با دیدن پرستار که داره زیر کتکای من جون میده
به سمت اومد و محکم گرفتم ولی هنوزم تقلا میکردم
اون به چه حقی منو زده بود باید تاوان کارشو میداد تقلا میکردم دو
دفعه ام از دست مایکل در رفتم و چتا سیلی و لگد به پرستاره زدم
مایکل دستور داد منو به برم قسمته قرنطینه
وای نه بازم اون جای ترسناک نمیخوام برم اونجا نه نه

چنتا مرد قلدر اومدنو به زور بردنم پایین و انداخت توی یکی از اتاقا
شروع کردم به شکست وسایل که در باز شد و همون قلدر اومدنو
پستو پامو بستن به تخت و رفتن بیرون و درو بستن
انقد جیغ زدمو گریه کردم که خسته شدم و خوابم برد

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۳۸:۱۳]

از زبان اوستا

صبح که از خواب بیدار شدم یه دلشوره خاصی داشتم نمیدونم چی بود
اما همش دلم شور میزد

گفتم شاید مال ضعف باشه فکر میکنم دلشورس اخه دیشبم هیچی
نخوردم و خوابیدم

صبحانه کیک شکلاتی و قهوه خوردم

بعدش جمع کررم و ظرفارو شستم

_ اینجوری همیشه باید یه ماشین ظرف شویی بگیرم

رفتم زنگ زدم به مامان

مامان: بله؟

_ سلام مامانم چه طوره

مامان: وای اوستا تویی مادر میدونی چقد دلم واست تنگ شده چرا

زنگ نمیزنی؟

_ مامان جان اینجا یکم درگیرم

مامان: اونجا رفتی برا تفریح بعد درگیر چی هستی

_ درگیر یه دختره

مامان با تعجب گفت: دختره؟ کدوم دختره؟ نکنه میخوای برام عروس

بیاری

_ ن مادر من دختره مریضه داریم با فرزاد و عمو روش کار میکنیم تا

خوب شه

مامان: ووا دختر مردمو کردین موش ازمایشگاهیتون

_ ن بابا این دختره توی اسایشگاه عمو بستریه مام که پزشک لایق

مملکتیم میخوای خوبش کنیم دیگه

مامان: خوبه خوبه کم واسه خودت پیسی باز کن

_ مامان شماام یاد گرفتیا کلک

مامان: اثرات همنشینی با اروشاعه دیگه

_ حالا ولش کن خودت خوبی؟ باباخوبه؟ اروشا چه طوره؟

مامان: همه خوبن یه خاستگارم واسه اروشا پیدا شده

_ عه خب جوابش چیه؟

مامان: نمیدونم فکنم جوابش مثبت باشه

_ اها پس مبارکه

مامان من دیگه قطع کنم بعدا باز زنگ میزنم

کاری نداری؟

مامان: مادر برو فدات شم خدابه همراهت

_ خدافظ مواظب خودتون باشید

گوشی رو قطع کردم ولی هنوزم دلشورم نخواابیده بود

با خودم گفتم برم اسایشگاه شاید سرگرم شم یادم بره

حوصله تیپ زدن نداشتم براهمین یه تیشرت و یه شلوار لی پوشیدم و

کتونی هامم پوشیدم و زدم بیرون

نمیدونم احساسم درست بود یا ن ولی وقتی رسیدم دلشورم بیشتر شد

رفتم تو اتاق یسرا نبود رفتم پشت بوم نبود همه جارو گشتم اما نبود

اون پرستاری که سر الوها باهاش دعوا کردیم و دیدم رفتم سمتشو

گفتم

_ خانوم کوچولو کو؟

پرستار: اون دختره دیوونه....

نمیدونم چی تو صورتتم دید که حرفشو عوض کرد و گفت
پرستار: تو قرنطینس
اومد بره که جلو شو گرفتم و با تعجب گفتم

_چی گفتی؟

پرستار: قرنطینه

_برای چی؟

باو عصبانیت گفت: برای اینکه وحشیه تازگیا دزدم که شده
دیگه داشتم داغ میکردم

_حرف دهننتو بفهم عوضی

پرستار: راست میگم دیگه انگشتر نامزدی منو که کلی پولشو داده بودم
دزدیده وقتی ام که رفتم ازش بگیرم حمله میکنه

به صورتش اشاره کرد

پرستار: نگاه کنید با صورتتم چیکار کرده

گوشه لبش پاره شده بود و زیر چشمش کبود بود

اومد حرفی بزنه که گفتم

_الان کجاست نشونم بده

.. [۱۳:۳۸ ۱۶/۱۰/۱۷]

با پرستار رفتیم طبقه پایین همون جایی که دیروز با یسرا رفتیم ولی یه اتاق دیگه صدای داد و فریاد میومد
گفتم

_ صدای داد کیه؟

پرستار: یکی از بیمارای اینجاست سه سال پیش اومده اینجا اسمش سامه
سام؟ همونی که یسرا رفت پیشش

_ برای چی داد میزنه؟ با اون دیگه چیکار کردین؟

پرستار: از وقتی اون دختر رو آوردیم اینجا داره داد میزنه

_ اها

رسیدیم جلوی یه در چوبی سفید

رفتیم داخل

به چشمام اعتماد نداشتم دختر بیچاره رو بسته بودن به تخت گوشه لبش
پانسمان شده بود رفتم جلو گفتم

_ یسرا... یسرا...

هرچی صداش زدم بیدار نشد

با داد گفتم

_ برای چی بیدار نمیشه؟

پرستار: ارام بخش زدیم دم صب دوباره شروع کرد سروصدا کردن
مام ارام بخش زدیم بهش

_ عمو شهریار و فرزاد کجان؟

پرستار: رفتن ایران برای یه سری کار فردا برمیگردن

_احمقا با اجازه کی کتکش زدین؟ چیکار کرده بود؟

پرستار: دزدی انگشتر منو دزدیده بود

_اونوقت توام کتکش زدی

بقیه جمله رو با داد گفتم

_با اجازه کی؟

پرستار: حقش بود دختره دیوونه تا الان همه دیوونه بازیاشو تحمل

کردیم ولی دیگه دزد بودنش فاجعس اون...

وسط حرفش بی اراده یه سیلی بهش زدم دست خودم اتیش گرفت دیگه

صورت اونو نمیدونم

_خفه شو اون دزد نیست

همین موقع صدای اه و ناله اومد برگشتم دیدم یسرا داره اه و ناله میکنه

فکنم درد داشت

_مگه چقد زدینش اینجوری اه و ناله میکنه هاان؟

پرستار: هیچی فقط یه دونه زدیم تو صورتش

_شما غلط کردین

تمام حرکاتم بی اراده بود و نمیتونستم کنترل کنم خودمو

_بی شعورای احمق

گوشیمو دراوردم و شماره ایران فرزاد و گرفتم بعد چند تا بوق

برداشت

فرزاد: الو اوستا سلام

_ کوفت سلام کدوم قبرستونی هستی هاان؟

فرزاد: چیشده؟ من ایرانم. اتفاقی افتاده؟

_ اتفاق بد تر از اینکه پرستارای شما یسرا رو گرفتن به باد کتک؟

فرزاد: چی؟ چه غلطی کردن؟

_ عمو پیشته؟

فرزاد: ااره

_ گوشو بده بهش

گوشو داد دست عمو که من شروع کردم غر غر کردن و داد زدن

_ عمو برای چی این پرستارا تا الان اخراج نشدن یسرا رو گرفتن به باد کتک میگن دزدی کرده

عمو: دزدی؟ مگه میشه؟ اون دختر هرچی ام باشه دزد نیست

_ منم بحثم همینه ولی امروز اومدم دیدم آوردنش قرنطینه و گرفتتش به باد کتک یه جوری از درد ناله میکنه سنگ و اب میکنه

عمو: خب اونا غلط کردن من فردا برمیگردم تا اون موقع تو اونجا مسعولی گوشو بده دست یکی از پرستارا ببینم

گوشی رو دادم دست همون پرستاره هنوز دستش رو صورتش بود

_ بیا عمو شهریاره

یکم صحبت کردن و پرستاره هم هی میگفت چشم و از این جور حرفا بعد گوشو داد به من و رفت

منم رفتم بالا سر یسرا و صداش کردم

به سختی سرشو برگردوند و نگاهم کرد اما باز با بی حالی
به حالت اول برگشت

دست و پاشو باز کردم و از اونجا بردمش بیرون
بردمش تو اتاق خودش و گذاشتمش رو تخت جون راه رفتن نداشت برا
همین رو دستام بلندش کردم و بردمش
بیچاره کل شب دستوپاش و بسته بودن

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۱۳:۳۸]

نشستم بغلش رو تخت

_خوبی؟

سرشو به علامت منفی تکون داد چه سوالیه معلومه خوب نیست
از دیشب چیزی خوردی؟

سرشو به علامت منفی تکون داد

_صبر کن برم یه چیزی واست بیارم بخوری

رفتم بیرون و به اون پرستار بالخم گفتم بره یه چیزی درست کنه بیاره
بدم به یسرا بخوره

اونم گفت چشم و رفت

برگشتم پیش یسرا

خوابش برده بود بمیرم الاهی چقد عذاب کشیده

جاان؟ چی گفتی؟

ها خودمم نفهمیدم از دهنم پرید به خدا

یه لحظه فکر کردم ببینم من دارم چیکار میکنم؟

دارم با خودم حرف میزنم؟ وای دیوونه شدم
ولی خدایی دلم بر اش سوخت چقد اروم قشنگ و معصوم خوابیده بود
نشستم کنار تختش بی اراده دستم رفت سمت موهاش و از تو صورتش
کنارشون زدم

محو شدم تو صورتش این دختر اصلانم زشت و وحشی نبود آگه
کاریش نداشته باشی که کاریت نداره پس چرا تاحالا به من حمله
نکرده؟

لابد اینایه کرمی میریزن با اعصابش بازی میکنن که اینجوری میکنه
دیگه

به خودم اومدم دیدم توی دو سانتی صورتشم یعنی اومدم بوسش کنم؟
نه این چه کاریه پسر عه

پووف کلا امروز عقلمو از دست دادم یه یه ساعتی نگاش کردم اصلا
محو شده بودما چرا این شکلی شدم من عاشقش نشم؟ وای نه کی من
عاشق این نه باوا من فقط یسرا رو دوس دارم

"خب تو اسم یسرا رو گذاشتی رو خانوم کوچولو دیگه

ها راست میگی یعنی بهش علاقه مند شدم؟ به خودم که نمیتونم دروغ
بگم بهش وابسته شدم

وایسا ببینم باز دارم با خودم حرف میزنم واییی دیوونه شدم

در زدن

_بیا تو

همون پرستاره بود غذا آورده بود غدارو گرفتم دست کزدم تو جیبم
پول دادم بهش و گفتم

_ پیر یه پیتزا هم براش بخر

پرستار با تعجب گفت

پرستار: چی؟

_ همون که گفتم

سرشو انداخت پایین و رفت رفتم سمت یسرا بیدارش کردم

غذا رو که سوپ بود بهش دادم وقتی پرستار برگشت پیتزا رو ازش گرفتم و گفتم

_ برو دو سه تا بسته شکلات تلخم بگیر

پرستار: چی؟

یه حرفو چند بار باید بهت بگم؟ برو دیگه

بازم سرشو انداخت پایین و رفت

پیتزا رو گرفتم سمت یسرا که چشماش برق زد پیتزاها رو هم بهش دادم اونم چند تیکشو داد به من

پرستار که اومد فرستادمش بره برا یسرا الو هم بگیره

امروز فهمیدم یسرا فرانسوی نمیفهمه وقتی قضیه این پرستار رو براش تعریف کردم که چقد فرستادمش مغازه زد زیر خنده حالش بهتر شده بود

_ ببینم میتونی بنویسی؟ حالت بهتره؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد رفتم دفترچه اش رو با یه خودکار براش اوردم

_ خب بنویس که دیشب چه اتفاقی افتاده

همه چیز و برام نوشت میدونستم اون دزد نیست اونم پیدا کرده بود
انگشتر و بعدا که عمو او مدیه گوش مالی حسابی باید به این پرستار ای
اینجا بدم

.. [۱۳:۳۸ ۱۶/۱۰/۱۷]

_خب تو دیگه بخواب منم باید برگردم خونه
اومدم پاشم که دستمو گرفت بهش نگاه کردم ترسیده بود
حقم داشت اونجوری که اینا رفتار میکنن منم بودم میترسیدم
_چیشده؟

دستم و ول کرد و تو دفترش نوشت
یسرا: میترسم اوستا نرو
دلَم به حالش سوخت

_خب اگه نرم کجا باید بخوابم؟
یکم رفت اونور تر و با دستش اشاره به تختش کرد
_کنار تو؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد
_خیلی خوب ولی فک نکنم جا بشم
بیشتر خودشو کشید اونور تر خندم گرفته بود با خنده گفتم

_خیلی خوب چه اسراری هم داری باشه میمونم
نوق کرد ولی بروز نداد منم از برق چشماش فهمیدم
به ساعت نگاه کردم چهار بعد از ظهر بود وای چقد زود میگذره
بلند شدم و گفتم

__ پاشو بریم ؟

با تعجب نگاهم کرد

__ پاشو میخوام ببرمت خرید

بازم همونجوری نگاه کرد ولی خب تعجبش بیشتر شد

رفتم سراغ کمدهش یه پیرهن و شلوارک مشکی که روش یه عکس یه خرگوش بود پیدا کردم رفتم سراغ جا کفشیش

اومدم یه کتونی بردارم که چشمم خورد به یه کتونی سفید که روش گوش خرگوش داشت ولی چه باحال بود اوردمش بیرون و رفتم سمت یسرا گفتم

__ اینارو بپوش

ازم گرفت منم رفتم سمت در و گفتم بیرون منتظرتم

رفتم حیاط و تکیه دادم به ماشین بعد چند دقیقه اومد بیرون موهاشم خرگوشی بسته بود

خوشگل شده بود

سوار شدیم و منم راه افتادم سمت یه پاساژ

وقتی رسیدیم پیاده شدیم راه افتادیم بی اراده دستشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم شاید میترسیدم گم بشه

رفتیم کل طبقه ها رو گشتیم داشتیم میومدیم بیرون که احساس کردم یکی داره صدام میکنه

برگشتم دیدم که یه پسر تقریباً هم سن خودم داره با دو میاد سمتم و داد میزنه

پسر: اوستا اوستا صبر کن

وقتی رسید بهم نفس نفس میزد

پسر: وای نفسم برید دو ساعته دارم صدات میکنم

_ ببخشید به جا نیاوردم کاری داشتین؟

پسر: دیوونه منو یادت نیست منم سامیار

_ سامیار تویی چقد عوض شدی پسر اینجا چیکار میکنی مگه روسیه نبودی؟

سامیار: خب اوادم اینجا دیگه تو اینجا چیکار میکنی؟

_ منم اوادم تعطیلات

به یسرا اشاره کرد وبا شیطنت گفت

سامیار: تعطیلات اره؟؟

گفتم

_ نه بابا این قضیش فرق میکنه

سامیار: پس میخوای مزدوج شی؟ (ازدواج)

_ نه بابا قضیش مفصله بعدا برات میگم

سامیار: خب معرفی نمیکنی؟

_ خب عرضم به حضور محترمت که ایشون یسرا خانومه رو به یسرا ام

گفتم ایشونم دوست بچگی های منه ولی سه سال پیش رفت روسیه الانم

که سر از اینجا درآورده

سامیار با تعجب گفت

سامیار: یسرا! مگه پیدا شد؟

_ نه گفتم که قضیش مفصله بعدا برات میگم

سامیار: راستی دارم نامزد میکنم

_ جدی؟

سامیار: اره باید بیای ها

_ کجا هست مراسم؟

سامیار: همینجا

_ پس میام

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۱۶:۳۸:۱۳]

سامیار: عالییه خانوتم باید بیاریا

تا اوادم حرفی بزnm یه چشمک زد و رفت

یه نگاه به یسرا انداختم که با تعجب داشت نگاهم میکرد

_ واجب شد لباس بخریم

خندیدم خندیدم

برگشتیم طبقه بالا یه بار دیگه کل پاساژو گشتیم ولی هیچی به هیچی نه

من خوشم میومد نه یسرا

_ پووف چیکار کنیم؟

شانه هاشو انداخت بالا یعنی نمیدونم

دیگه داشتم خسته میشدم که یسرا دستمو کشید و برد سمت یکی از

مغازه ها و دستشو گرفت سمت یه لباس لیمویی خیلی باز به نظرم

میرسید

_ خیلی بازه

با تعجب نگاهم کرد مطمئناً منظورمو نفهمیده

_ خب خیلی چیزه چه جوری بهت بگم چیزه میدونی

هرکاری کردم دیدم نمیتونم با یه کلمه دیگه بهش بفهمونم

یک هو مثل بمب ترکید

_ چیه؟ چرا میخندی؟

دستشو به علامت هیچی تکون داد

_ خب ولش کن برو بپوش ببین چه جوریه

رفتم داخل و از پسر جوونی که اونجا خواستم لباسو بیاره

لباس و گرفتم و دادم دست یسرا تا بپوشه یه چند دقیقه منتظر بودم تا

اینکه احساس کردم در باز شد و اومد بیرون

برگشتم

از چیزی که میدیدم تعجب کرده بودم این یسرا بود؟

محو صورتش شده بودم اونم داشت با خجالت نگاهم میکرد

لباس تا روی زانوش بود و یه تور هم میخورد روش

یک دفه نگاهش به پشت سرم افتاد

برگشتم که دیدم پسره داره نگاهش میکنه خود به خود اخم کردم به پسره

که وقتی اخمو دید روشو برگردوند و به دفتر جلوی دستش که روی

میز شیشه ای مغازه بود خیره شد رو به یسرا گفتم

_ برو داخل لباسو در بیار

اونم رفت

بعد چند دقیقه اومد بیرون پول لباس رو حساب کردم و اومدم بیرون

_خب حالا باید واست کفش بخرم

رفتیم داخل یه مغازه یه کفش پاشنه ده سانتی سفید خرید و اومدیم بیرون

_فکنم قسمت سختش لباس بود

خندیدم که اونم خندید

یک هو و ایساد و تو دفترچش نوشت

یسرا: تو نمیخوری چیزی؟

همون لحظه چشمم خورد به یه کت شلوار سرمه ای و پیرهن سفید

خوشگل بود دست یسرا رو گرفتم و رفتیم تو مغازه کت شلوار رو گرفتم و رفتم پوشیدمش

وقتی اومدم بیرون یسرا تکیه داده بود به دیوار و سرش پایین بود ولی مغازه دار قفل بود روش

_اهم اهم

مغازه دار نیششو بشت و سرشو انداخت پایین یسرا هم سرشو آورد بالا و نگاهم کرد

_چه طوره؟

انگشت اشارشو چسبود به انگشت شصتش و گرفتم سمت یکی عالی یه چشمکم زد که نیشم تا بناگوش باز شد

_پس برم درش بیارم و بریم

از اونجایی که میدونستم این مغازه داره چشم منو دور ببینه باز نیششو باز میکنه و زل میزنه بهش برای همین درو نیمه باز گذاشتم و جلوی چشمای بهت زده پسره لباسامو دراوردم و اومدم بیرون خوبیش این بود که دیدوبه بیرون نداشت وگرنه ابروم میرفت

پولو حساب کردم و اومدیم بیرون
ساعت و نگاه کردم

_اوه یسرا ساعت یازده شبه باید زود بریم

زدیم بیرون و راه افتادیم

وقتی رسیدیم خداروشکر کشی نگران نبود رفتیم تو اتاق و وسایل رو
گذاشتم تو کمد یسرا

_خب تو بخواب منم برم دیگه

چنان برگشت که فکر کنم ستون فقراتش از شانزده ناحیه به فنا رفت

سرشو به علامت منفی تکون میداد

_یعنی بمونم؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و تو دفترش نوشت

یسرا: تو رو تخت بخواب من رو زمین میخوابم فقط نرو

_خیلی خوب میمونم ولی بخواب رو تخت منم رو زمین میخوابم

هرکاریش کردم رو تخت نخوابید و اخرم منو فرستاد رو تخت و

خودش رو زمین خوابید

یک ساعتی گذشت احساس کردم نمیتونه بخوابه رو زمین اخه هی از

این شانه به اون شانه میشد

_یسرا

برگشت سمتم و نگاهم کرد

،، [۱۳:۳۸ ۱۶/۱۰/۱۷]

_رو زمین اذیت میشی بیا باهم میخوابیم

سرشو به علامت منفی تکون داد

جدی شدم و گفتم

_د بیا بالا دیگه

اومد بالا منم رفتم کنار

یکی از دستامو گذاشتم زور سرش و سرشو گذاشت رو سینم

این من بودم اوستا اریان مهر بعد از پنج سال بغل یه دختر دیگه غیر
از عشقم خوابیدم اسم عشق گمشدمو روش گذاشتم و دستاشو گرفتم

من دارم به کجا میرم

بهش نگاه کردم خوابش برده بود بوی موهاش نظر مو جلب کرد

بوی شامپو بچه میداد چه جالب دختر بیست و یک ساله موهاش بوی
شامپو بچه میداد

بازم بی اراده کار کردم روی موهاشو بوسه زدم

امروز خیلی بی اراده کار کردم

منم کم خوابم برد

از زبان یسرا

_اه چه غلطی کردم گفتم بمونه من تخت خودمو میخوام

از این شانخ به اون شانخ میشدم کمرم خیلی درد میکرد

صداشو شنیدم

اوستا: یسرا

برگشتم سمتش

اوستا: رو زمین اذیت میشی بیا بالا باهم میخوابیم

سرمو به علامت منفی تکون دادم

جدی و با اخم گفت

اوستا: دِ بیا دیگه

از ترس اینکه داد بزنه رفتم رو تخت خوابیدم ولی خداییش از خدام بود

کنار خودش جا باز کرد و منم خوابیدم تو بغلش دستشو گذاشت زیر

سرم پیرهن تنش نبود یکم معذب بودم ولی خب بهتر از رو زمین

خوابیدن بود

مچاله شدم تو بغلشو خوابم برد

از زبان اوستا

با نوری که تو صورتم میخورد بیدار شدم با یه سری تجزیه تحلیل

فهمیدم پشت به پنجره خوابیدم پس نور از کجا میاد؟

همین که چشمم باز شد وضعیتمو دیدم کلا منبع نور از ذهنم پرید

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد

یسرا مچاله شده بود تو بغلم و یکی از دستاش رو کمرم بود

منم یه دستم زیر سرش بود و با یه دستم بغلش کرده بود پاهاشم تو
پاهام قفل کرده بودم

انقد معصوم خوابیده بود که دلم نیومد بیدارش کنم تا جهتشو تغییر بده
به ساعت دیواری صورتی روی دیوار نگاه کردم
شیش صبح رو نشون میداد

ترجیح داد منم بخوابم ولی با وضعیت بهتر پاهامو از پاهاش جدا کردم
و دستم از دورش باز کردم ولی هنوز یکی از دستام زیر سرش بود
چشمامو بستم و خوابم برد

بالحساس اینکه یکی داره اسممو صدا میزنه بیدار شدم

چشمامو که باز کردم دیدم فرزاده به صورتش نگاه کردم و گفتم
چته؟ یواش نمیبینی خوابه
اخه یسرا هنوز خواب بود

فرزاد: ای خواب به خواب برید الاهی این چه و عضشه
اومدم بگم مگه چشه که با دیدن وضیعتمون حرف تو دهنم ماسید
یسرا پشت به من خوابیده بود منم جفت دستامو دور کمرش حلقه کرده
بودمو پاهاشو تو پاهام قفل کرده بودم

دستشو محکم کوبید رو پیشونیش و گفت
فرزاد: وای اگه خاله ساغر (مادرم) اینجا بود چی میگفت؟

خودمم تعجب کرده بودم
فرزاد چشماشو ریز کرد و گفت
فرزاد: چه غلطی کردین شما دو تا

_ صداتو بیار پایین

اینو که گفتم یسرا مثل چی پرید و با تعجب داشت نگاهمون میکرد
_ بیا بیدارش کردی
فرزاد: ای الاهی خواب به خواب برید الاهی بخوابید دیگه بلند نشید این
چه و عضشه پاشید بینم
جفتمون بلند شدیم و مثل بچه های سر به زیر سرمونو انداختیم پایین و
دستامونو پشتمون قفل کردیم
فرزاد مثل این بازرسا تو اتاق قدم میزد...

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۱۳:۳۸]

فرزاد: خب شما تو حلق و بغل هم چیکار میکردین
او دم حرفی بزنم که فرزاد گفت
فرزاد: هیس تو ساکت بزار خانوم کوچولو بگه

یسرا با شنیدن این حرف با تعجب سرشو آورد بالا و اول به فرزاد بعد به من نگاه کرد

_ فرزاد اینکه نمیتونه حرف بزنه چی میگه؟

فرزاد: خیلی خب خودت بگو

منم همه چیز رو با جزئیات کامل براش توضیح دادم حتی اون پرستار رو هم گفتم

فرزاد: که این طور پس شما هیچ کاری نکردین؟

_ نه

هنوز شک داشت

فرزاد: خب درمورد اون پرستار با عمو صحبت میکنم الانم میخوام برم پیام ببینم باز تو بغل همین ها

_ عه فرزاد یه چیزی

فرزاد: بگو

_ ما میخوایم بریم عروسی

فرزاد: کجا؟ عروسی کی؟ باکی؟

_ نامزدی سامیاره منو یسرا هم دعوت کرده میخوایم بریم

فرزاد: عمو اجازه داده؟

_ نه ولی الان میام بهش میگم

فرزاد: باشه من رفتم خدافظ

_ خدافظ

یسرا هم براش دست تکون داد که فرزاد اول یکم باشک نگاهش کرد و بعد رفت

انگار منتظر رفتن اون بودیم چون دو تاملون باهم نفسمونو با صدا
بیرون دادیم و زدیم زیر خنده

_من برم با عمو صحبت کنم توام برو یه چیزی بخور
اومدم برم که باز دستمو گرفت
_چیشده؟

به لباسم اشاره کرد

نگاه به خودم کردم دیدم جز شلوار هیچی تنم نیست

_عه راست میگی بزار یه چیزی بپوشم

پیرهنمو تنم کردم و رفتم بیرون

اومدم برم سمت پله ها که عمو رو دیدم رفتم سمتشو سلام دادم

_سلام

عمو: سلام شنیدم شیطونی کردی اقا اوستا

_عمو به خدا این فرزاد داره بزرگش میکنه منو یسرا.....

وسط حرفم گفت

عمو: میدونم شوخی کردم

_راستی درمورد اون پرستار..

عمو: بمونه بعدا حرف بزنیم الان کار دارم

_کجا میرید؟

عمو: دارم میرم به یکی از مریضا که تو قرنطینس سر بزنم

_به سام؟

عمو: اره از کجا میشناسیش؟

_ رفیق فاب یسراعه دیگه

عمو: چی؟

_ چند روز پیش دمبال میخ و چکش بودیم یسرا رفت از اون گرفت

رسیدیم قسمت قرنطینه

همینجوری که داشتیم راه می رفتیم ادامه دادم

_ مثل اینکه خیلی وقته باهم دوست شدن خیلی ام هوای همدیگرو دارن

عمو: حتی کمتر پرستاری حاضره بره پیش سام اون چه جوری رفته؟

_ والا نمیدونم. مگه سام چشمه؟

،. [۱۷/۱۰/۱۶:۳۸:۱۳]

عمو: اون مبتلا به اسکیزوفرنی یعنی جنون جوانی هست همش بیست

و هفت سالشه ولی پرخاش گر و هیچ کس جلو دارش نیست

من واقعا یسرا رو تحسین میکنم که جرعت کرده بره پیش اون

وباهش دوست بشه

_ عمو مگه پرخاش گر نیست و جنون نداره؟ پس اون همه ابزار نجاری

پیش اون چیکار میکنه

فکر نمیکنید ممکنه به خودش آسیب بزنه

عمو: نه اون این کارو نمیکنه اون با اون ابزارها داره یه چیزی

طراحی میکنه هنوز کسی نمیدونه چیه ولی باید قشنگ باشه و

همینطور میتونه به بهبودش کمک کنه

الانم دارم میرم بهش سر بز نم

رسیدیم رفتیم داخل اتاق

سام پشت یه میز بزرگ نشسته بود و داشت با یه سری ابزار روی یه تیکه چوب یه طرح هایی در میاورد

حس خوبی بهش نداشتم عمو رفت سمتشو باهش گفتگو کرد

مثل اینکه اونم نمیتونه حرف بز نه

__ عمو نمیتونه حرف بز نه؟

عمو: چرا یه چیزای رو میتونه بگه

__ اها

سام به نظرم پسر خوشگلی بود البته اگه ریش و سیبیلشو بز نه و به خودش برسه

__ راستی عمو من میخوامستم یه چیزی بهتون بگم

عمو: بگو عمو جان

__ من میخوام خانوم کوچولو رو ببرم باز بیرون

اینو که گفتم عمو با تعجب و سام با اخم سرشونو گرفتن بالا و بهم نگاه کردن

عمو: چی؟ کجا میخوای ببریش؟

__ عمو عروسی دوستمه اونم دعوت کرده

عمو: کدوم دوستت؟

__ سامیار یادتونه؟ همش باهم بازی میکردیم. یادتون اومد؟

عمو: اها اون یادم اومد خیلی خب برید ولی تورو خدا مواظبش باش
 _عمو اون دفعه که بردمش سالم برشگردوندم دیگه
 عمو: میدونم ولی این عروسیه شلوغ تره باید حواستو بیشتر جمع کنی
 _چشم حواسم هست

سام هنوز داشت با اخم نگاهم میکرد به دستاش نگاه کردم
 از چیزی که میدیدم تعجب کردم دستاشو مشت کرده بود
 داشت حرص میخورد؟

بیخیال شدم وبا ذوق اومدم بیرون دوییدم سمت پله ها که شنیدم یکی داد
 میزد
 احتمالا یکی از بیماراست

سریع رفتم و به یسرا خبر دادم اونم خوشحال شد یکم پیشش موندم و با
 قول اینکه باز میام پیشش از اسایشگاه زدم بیرون
 رفتم خونه و اول رفتم دوش گرفتم بعدش یه صبحانه مفصل و ناهار
 حساب میشد خوردم و رفتم نشستم رو مبل قهوه ای و لب تاچم رو از
 روی میز برداشتم و رفتم تو پوشه هام
 شروع کردم به نگاه کردن عکسای یسرا

قبلنا خیلی دلتنگش میشدم ولی جدیدا اصلا دلتنگ نمیشم انگار که پیشمه
 انگار که پیداش کردم

رسیدم به یکی از عکسا که تو اتاقم گرفته بودیم (خانوادهامون
 میدونستن ما همو دوست داریم برا همین باهم رفت و امد داشتیم)
 روی پام نشسته بود

پنج سال قبل

_یسرا

یسرا: جانم

_پاشو برو برقارو خاموش کن

یسرا: چرا چیشده؟

_کارت دارم

رفت و برق و خاموش کرد

یسرا: حالا چه جوری برگردم

_یه جوری بیا دیگه کارت دارم

یسرا: باوش

یکم راهنمایش کردم و برگشت سر پاهام نشست

یسرا: خب حالا چیکارم داشتی؟

_یسرا چی میبینی؟

یسرا: وا خو معلومه هیچی

_اگه نباشی منم دنیا رو اینجوری میبینم

دستاشو رو صورتتم احساس کردم کم دستاش دور گردنم حلقه شدو
 بقلم کرد
 کنار گوشش گفت

،. [۱۷/۱۰/۱۶ ۳۹:۱۳]

سام اومد یه نگاه با اخم بهم کرد و رد شد و رفت چند دقیقه بود یسرا
 اومد
 باهم رفتیم سوار ماشین شدیم نگاهم به اینه بغل ماشین افتاد عکس سام
 با دستای مشت شده توی اینه افتاده بود

یسرا رو بردم و گذاشتم ارایشگاه و خودمم رفتم یه ارایشگاه دیگه
 ساعت نزدیک شیش بود
 رفتم دمبال یسرا که ارایشگر گفت الان میاد بیرون به ماشین تیکه دادم
 و نگاهم به سمت چپم دوختم
 صدای کفشایی که شنیدم باعث شد سرمو برگردونم
 به چیزی که میدیدم شک داشتم
 این... این یسرا بود؟؟

محو صورتش بودم فوق العاده شده بود فوق العاده به معنای واقعی
 کلمه زیبا شده بود

به خووم اومدم دیدم دوساعته قفلی زدم رو صورتش سرمو به طرفین
 تکون دادم رفتم سمتش

سعی داشت مویی که روی صورتش افتاده بود و قصد کنار رفتن رو
 نداشت رو با تگون دادن صورتش به طرفین کنار بزنه چندبارم اومد با
 دستش کنار بزنه که پشیمون شد
 به ناخوناش نگاه کردم
 ناخونای بلندش طراحی شده بود

بایکی از دستام موهاشو کنار زدم و به چشماش نگاه کردم
 این رنگ چشم رو فقط تو چشمای یه نفر دیده بودم
 اونم فقط یسرا خودم بود
 اما الان تو چشمای خانوم کوچولو میدیدم
 دست از چشمای قشنگش کشیدم و رفتیم سوار ماشین شدیم
 وقتی رسیدیم کسی تو محوطه نبود برای همین سریع رفتین تو اتاقش
 _خب تو برو تو حموم لباساتو عوض کن من همینجا عوض میکنم
 و در همین حال لباسامونو از کمد در اوردم و دادم دستش
 رفت تو حموم
 سریع لباسامو پوشیدم رفتم دم در حموم فک کنم درگیر بود با مشکل
 همیشگی دخترا
 زیپ

در زدم که درو باز کرد و از لای در نگاه کرد
 _چیشد کمک نمیخوای
 سرشو به علامت منفی تگون داد و منم یه باشه گفتم و در و بست
 چند دقیقه بعد اومد بیرون

نگاش کردم

این امشب کار دست من می‌ده من میدونم

باز رفتم نزدیکشو گفتم

_خوشگل شدی

لبخند زد

زیباتر شد

_بریم؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد

دستمو گرفتم سمتش که دستشو تو دستم گذاشت

و با هم راه افتادیم سمت ماشین

برعکس داخل شدنمون که خلوت بود الان شلوغ شده بود

همه با تعجب و دهن باز نگاهش میکردن

سر راه فرزاد و دیدم فکش کف زمین بود

سرانگشت اشاره و انگشت شصتمو انگار که اهن ربا داره میکشنتون

چسبوندم به هم یعنی فکتو جمع کن

با این کارم دهنشو خود به خود بست

یه نگاه سنگین هس کردم

برگشتم که دیدم سامه زوم بود رو یسرا

یسرا با دیدنش دوبید طرفش و داشت باهانش حرف میزد باهم میخندیدن

به فرزاد نگاه کردم

باز فکش رو زمین پهن بود

پوووف

رفتم سمت یسرا و رو به سام گفتم

_ببخشید ما باید بریم بعدا باهم صحبت میکنید

و یه لبخند حرص درار هم زدمو دست یسرا رو کشیدم و رفیتم بیرون
ماشین رو تو خسابون پارک کرده بودم که باید اول از جوب رد میشدیم

اول خودم رد شدم بعد اومدم یسرا رو رد کنم

که پاشنه کفشش خم شد

داشت میوفتاد که سفت چسبیدمش و ردش کردم

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

،. [۱۳:۳۹ ۱۶/۱۰/۱۷]

دستمو بردم سمت ضبط و یه اهنگ خارجی گذاشتم

تا موقع رسیدن تنها کاری که انجام دادیم سکوت بود هیچ کدوم هرفی
نزدیم

زنگ زده بودم و ادرس رو پرسیده بودم

رسیدیم

عجب جایی بود یه باغ بزرگ که با مشعل و چراغ تزئین شده بود

یه فرش قرمز بود که نمیدونم تا کجا ولی همینجوری ادامه داشت با
یسرا رفتیم تو همین که پامو گذاشتم داخل صدای جیغ یه دختری رو
شنیدم

دختره: وای اوستاااا

دختره از سمت چپ داشت میدوید به سمت دقیق که نگاهش کردم
نزدیک بود سخته کنم

وای قلبم این اینجا چیکار میکنه اومد جلو پرید بغلم و از گردنم
_وای ولم کن دختر گردنم شکست
ازم جدا شد و گفت

آییناز: خیلی دلم برات تنگ شده بود فکر نمیکردم بیای
نگاهش که به یسرا افتاد گفت
آییناز معرفی نمیکنی عشقم

_آییناز صد بار بهت گفتم من عشق تو نیستم و...

همون موقع فکری به سرم زد

_ایشون یسرا خانوم عشق بنده هستن

اینو که گفتم هم آییناز هم یسرا چشماشون تا آخرین حد ممکن باز شد

دست یسرا هنوز تو دستام بود

_خب بهتره بریم یه جا بشینیم

دست یسرا رو کشیدم و رفتیم سمت یکی از میزها نشستیم

آیینازم درست یه میز روبه روی ما انتخاب کرد و با حرص نشست

چه خوب پیچوندمش ایول نگاهمو ازش گرفتم که دیدم یسرا زول زده
بهم

چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

با سر آییناز و نشون داد که حالا چسبیده بود به یه پسر دیگه
قشنگ گرفتم منظورش چیه

خب راستش سه سال بعد از اینکه یسرا گمشد خانوادم ازم خواستن
که با اون یعنی آییناز ازدواج کنم اما من قبول نکردم ولی آییناز مثل
کنه چسبیده بود به من هیچ ازش خوشم نمیومد ولی اون چی هیچی
مطمعنم برای پول و ثروت بابام نقشه کشیده

دختره خر خوبه خودش کلی ارث بهش رسیده ولی باز طمع داره
خب خلاصه اینجا مجبور شدم اینجوری بگم اگه ناراحت میشی دیگه
نمیگم

لیامو پر باد کردم ومنتظر نگاهش کردم که سرشو به علامت منفی
تکون داد و لبخند زد

باد لیامو خالی کردم و گفتم

پس میتونم به این نقشم ادامه بدم؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد

خندید خندیدم

کنار هم نشسته بودیم و من براش از بلاهایی که سر آییناز اوردم تا ولم
کنه میگفتم و اونم قهقهه میزد

یه دفعه هم تولدم بود اونم دعوت بود مامان یه تولد بزرگ برام
گرفته بود همه فامیل بودن

آیینازم یه لباس گرون پوشیده بودو کلی ارایش کرده بود داشت از پله ها میومد بالا که عم صداس کرد همون موقع دیدم که یکی از خدمت کارای مرد داره با یه ظرف پر اب کثیف که فکر کنم وقتی داشته بالا رو تمیز میکرده اینجوری شده میومد پایین هون لحظه یه زیر پایی واسش گرفتم که نزدیک بود بیوفته سریع گرفتمش ولی محتویات ظرف همش خالی شد رو سر آییناز اولش کپ کرده بود ولی بعد چنان جیغی کشید که کل خونه لرزید همون شد که رفت خونشونو اونشب خدارو شکر نبود تا حالمو بد کنه

یسرا میخندید از حرفای من میخندید چقدر قشنگ میشه وقتی میخنده داشتم خیره نگاهش میکردم که دست از خندیدن کشید و اونم بهم نگاه کرد محو صورت هم دیگه بودیم که صدای جیغ و دست بلند شد عروس سامیار و خانومش داشتن میومدن چقدر لباس دامادی بهش میومد یعنی اون سامیار خول و چل که همه رو با مسخره بازیاش میخندوند داره داماد میشه

،. [۱۷/۱۰/۱۶ ۱۳:۳۹]

وقتی نشستن با یسرا بلند شدیم و رفتیم سمتون سامیار و خانومش با اومدن منو یسرا بلند شدن و سلام کردن با سامیار دست دادم و با خانومش سلام و علیک کردم حالا یسرا هم دست داده بودا ولی زبون خانوم سامیار و نمیفهمید

__عه خانومه....

سامیار:جسیکا

__جسیکا خانوم فرانسوی بلد نیست

جسیکا: اها پس باید فارسی صحبت کنم؟

__اگه بلد باشین که عالییه

بعد شروع کرد به فارسی صحبت کردن چه لجه ای هم داشت

یسرا مونده بود چی بگه چیکار کنه

__عه جسیکا خانوم یه چیز دیگه

برگشت بهم نگاه کرد

__نمیتونه حرف بزنه

جسیکا: اوه متاسفم

__اشکالی نداره

یکم دیگه باهاشون حرف زدم و بعد از خدافظی و ارزو خوش بختی

دست یسرا رو گرفتم و رفتیم سرجامون نشستیم

همه وسط داشتن میرقصیدن یسرا هم با هیجان نگاهشون میکرد

چراقارو خاموش کردن و سامیار و جسیکا اومدن وسط برای رقص

تانگو

عالی بودن عالی میرقصیدن

جسیکا اهل پاریس بود مثل اینکه سامیار طبقه پایین خونه جسیکا

اینارو میخره بعد کم کم رفت و امداشون زیاد میشه و عاشق هم میشن

یعنی به همین سادگی؟

خوش به حالشون به هم رسیدن

یه لحظه دلم گرفت احساس کردم و حدسم درست بود که یسرا داره بهم

نگاه میکنه

نوشت

یسرا: چیزی شده؟ از چی ناراحتی؟

_هیچی نیست یاد یسرا افتادم

نوشت

یسرا: اها

احساس کردم اونم ناراحت شد

سرشو انداخت پایین برای اینکه این شب رو خرابونکنم و خاطره بد

براش نزارم پاشدم و گفتم

_بلند شو

با تعجب نگاهم کرد دستمو گرفتم سمتشو گفتم

_پاشو بریم برقصیم

نوشت

یسرا: ولی من بلد نیستم

_به من اعتماد داری؟

سرشد به علامت مثبت تکون داد

_پس پاشو فقط خودتو بسپر به من و سعی کن با من هماهنگ باشی

با شک بلند شد یه چند تا زوج دیگه ام داشتن میرقصیدن

دستشو گرفتم و رفتیم وسط

شروع کردیم رقصیدن داشتیم خوب پیش میرفتیم وسطتاش احساس

کردم دیگه یاد گرفته برای همین دیگه کمکش نکردم و اونم خودش

رقصید

چشم خورد به آییناز که با یه پسر بود و داشتن باهم میرقصیدن
داشت نگاهم میکرد

بیخیالی طی کردم تا اخر رقص بودیم که هنوز نگاهش روی خودم و
یسرا حس میکردم

یک هو یسرا رو بلند کردم و چرخوندم همین که گذاشتمش زمین
همزمان لب هامو روی لباش قرار دادم

تعجب کرده بود کمی بعد از جدا شدم که صدای دست و جیغ بلند شد
اول فکر کردم برای ما دارن دست میزنن ولی وقتی برگشتم دیدم
سامیار بیشعورم
دقیقا کار منو انجام داده

باز به آییناز نگاه کردم قرمز شده بود حرص میخوردا
با یسرا رفتیم نشستیم سرجامون

بهش نگاه کردم هنوز تو شک بود خم شدمو در گوشش گفتم

اگه ناراحت شدی معذرت میخوام ولی مجبور بودم باید تیر خلاص و
میزدم تا آییناز باورش شه

سرشو بلند کردو نگاهم کرد

سرشو به علامت منفی تکون داد و نوشت

یسرا: نه ناراحت نشدم بیخیالش

اها خوبه

رومو ازش گرفتم و به سامیار و جسیکا نگاه کردم که داشتن به
جایگاهشون برمیگشتن

، [۱۷/۱۰/۱۶ ۳۹:۱۳]

صحنه قشنگی بود یه لحظه خودمو تو لباس دامادی دیدم حالا بادیدن
عروس فکم چسبید به زمین

داماد من بودم عروس هم خانوم کوچولو بود

یاد اون لحظه افتادم که لباسو می بوسیدم عجب چیزی بودا

وای من چرا همچین شدم اخه

بهتره یکم ازش فاصله بگیرم اینجوری بهتره

جشن تموم شده بود و همه داشتن میرفتن با یسرا رفتیم سمت سامیار و

جسیکا براشون ارزوی خوش بختی کردیمو رفتیم سوار ماشین شدیم

توی راه برعکس اومدنمون که یه اهنگ خارجی و بیس دار گذاشته

بودم

الان یه اهنگ بی کلام گذاشته بودم هس خوبی به این اهنگ داشتم

یسراهم خیلی دوستش داشت میگفت به ادم آرامش میده

بیشتر مواقع این اهنگ رو گوش میداد

جدا از اهنگای دیس لاوی که گوش میداد اینم خیلی دوست داشت

همینطور اهنگای امو باندم خیلی دوست داشت

منم بیشتر اهنگای عربی گوش میدادم

خیلی قشنگ بودن به نظرم البته گوش میدادم الان دیگه زندگیم بسته به

اهنگای دیسلاو

بیشتر یاش حرف دل ادمو میزنه البته حرف دل ادمای شکست خورده

رو میزنه من فقط گمش کرده بودم دست بردم سمت فلش و از ضبط

جداش کردم و فلش اهنگای دیسلاوم و گذاشتم

و می‌گشتم دمبال یه اهنگ خوب
اهنگ بانو از مهراب رو گذاشتم قشنگ بود

یه تیکه از اهنگ
(ولت کرد؟) اره رفت
دوستش داشتی میدونم
باهم خوب بودین که اینم میدونم
چرا ترک کرد خیلی فرق داشتیم باهم
تو که عاشقش بودی دقیقا فرقمون همین بود
ازش چیزی داری تو حافظم نه اما یه یادگاری یه صدا یه قول
یه حرف
اینجا یه دختره میگفت
عشقم تو که میدونی من اندازه تموم دنیا دوست دارم
منکه هیچ وقت تورو ترک نمیکنم که
هیچ کس جاتو تو قلب من نمیگیره که
هیچ کس جاتو نمیگیره یعنی

ای کاش سرطان بگیرم دلت بسوزه به حالم برگردی پیشم
ای کاش توی بغلت بمیرم حداقل میدونم که تنها نمیشم
ای کاش جواب ازمایشو بدن دکتر بهم بگه شیش ماه دیگه نیستی
ای کاش اصلا برم تو خیابون (.....)

وای اصلا حواسم نبود یسرا هم هست شاید این اهنگار و دوست نداشته باشه

اومدم اهنگو عوض کنم که جلومو گرفت نگاهش کردم که چشماشو باز و بسته کرد
یعنی میخواد گوش بده کشیدم عقب و ادامشو گوش دادم

(رفیقام عربده کشیدن مهراب و لش کن مادرم جیغ میزد داد میزد
مهراب و بگیرین شالشو میکشید رو زخمای رو دستام همه
رو نفرین میکرد میگفت الهی بمیرین

کل شهر و گشتم تا پیداش کنم همون کسی رو که یه روزی
جدامون کرد زوری تیزی رو گذاشتم روی شاهرگ گردنش گفتم
بی نا.....س کجا با بانوی من بودی دیگه نگم برات از همه
بغضامو اشکام نگم برات این روزا خیلی خیلی تنهام نگم
برات از دکتر رو مریضی نگم برات.....

یه لحظه برگشتمو به یسرا نگاه کردم

صورتش خیس اشک بود

با تعجب صداش زدم اما سرشو گرفت اونور ماشین رو زدم کنار و
صداش کردم اما بازم جواب نداد اومدم برگردونمش که مانع شد

ماشین رو روشن کردم و راه افتادیم اهنگ همچنان میخوند و یسرا
گریه میکرد هرکاری کردم نداشت قطعش کنم

وقتی رسیدیم دیدم داره توی دفترچه اش مینویسه

دفتر و گرفت سمت

یسرا: همیشه این فلشو بهم قرض بدی

_ نه

یسرا: چرا

_ چون میری میزاریشون بعد گریه میکنی نمیدم

یسرا: اوستا

_ جانم

خودم از کلمه ای که استفاده کردم تعجب کردم

یسرا: لطفا بهم قرضش بده خواهش میکنم

دیدم خیلی اسرار میکنه بهش دادم اونم با سر تشکر کردو سریع رفت

داخل اسایشگاه

وقتی مطمئن شدم رفته داخل راه افتادم سمت خونه وقتی رسیدم خونه

با بی حوصلگی لباس عوض کردم و ولو شدم دو تخت

که در عرض دو ثانیه خوابم برد

،. [۱۳:۳۹ ۱۶/۱۰/۱۷]

از زبان یسرا (خانوم کوچولو)

امشب بهترین شب زندگیم بود خیلی بهم خوش گذشت داشتیم برمی
گشتیم

اوستا برعکس اومدنمون که یه اهنگ خارجی گذاشته بود الان یه
اهنگ بی کلام گذاشته بود

اهنگ خیلی قشنگی بود ارامش دهنده یک هو نمیدونم چیشد که اوستا
فلش رو در آورد و یه فلش دیگه وصل کرد

چنتا اهنگ جلو عقب کرد روی یکی از اهنگا مکث کرد و بعد از
مطمئن شدن از این که اهنگه دلخواهشه کشید کنار

داشتم به اهنگ گوش میدادم چه باحال بود ولی صداش چقد خسته و
ناراحت به نظر میرسید خیلی ام برام آشنا بود

یه صحنه اومد جلو چشمم با یه دختر دیگه داشتم همین اهنگ رو گوش
میدادم و باهانش میخوندم

این صحنه در عرض چند ثانیه اومد و از جلو چشمم رفت
اون چی بود اون دختر کی بود

با خودم اومد دیدم تمام صورتم خیس اشکه و اوستا زده کنار و داره
صدام میکنه

رومو ازش گرفتم هرکاری کرد صورتمو برنگردوندم

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد توی راه هرکاری کرد نذاشتم اهنگ
رو عوض کنه

تا موقع رسیدن هیچ کدوم حرفی نزدیم

وقتی رسیدیم ازش خواهش کردم فلشو بده اما قبول نکرد
بعد از کلی خواهش تمنا فلش رو ازش گرفتم و پیاده شدم
به سمت اسایشگاه دوییدم

وقتی رفتم صدای جیغ لاستیکای ماشین اوستا رو شنیدم
اروم تر حرکت کردم
سالن سوت کور بود همه خواب بودن
پرستارای شیفت شبم هرکدوم یه وری رفته بودن
سریع رفتم داخل اتاقمو لباسمو عوض کردم بعد رفتم رو تخت و
دستم گذاشتم زیر سرم
میتونستم اسمان پرستاره پاریس رو به خوبی از پنجره اتاق ببینم
عالی بود فوق العاده

فکرم رفت سمت حرکت اوستا توی جشن
اون منو بوسید؟ واقعا این کارو کرد؟
داغ شدم تنم لرزید
سرمو تکان دادم تا افکار بیخودم از ذهنم برن بیرون اما نشد
تازه بدترم شد

خنده های یه دختر اومد تو ذهنم شبیه من نبود خیلی فرق داشت
خوشگل تر بود

نه دونفر بودن دونفر که کی هم بودند

یه تصویر دیگه اومد

اوستا بود داشت بهم لبخند میزد

یه تصویر دیگه

یه دختر و یه پسر که شبیه اوستا بود دختره داشت میدوید دنبال اوستا

وای اینا چی بودن

خیلی از اینارو هرشب تو خواب میبینم

مثلا اون زن و مرد اون دوتا دختر که شبیه هم بودن

وای سرم داشت میترکید

اشک از چشم هام سرازیر شد نمیتونستم این سر درد رو تحمل کنم

اخ سرم داشت میترکید

دویدم بیرون توی راه رو هیچ کس نبود

رفتم سمت اتاق استراحت پرستارا اونجا بودن با دیدنم بلند شدن

سرمو گرفته بودمو جیغ میکشیدم

بیشتر مواقع سر درد داشتم ولی دیگه نه تا این حد

پرستارها سعی در اروم کردنم داشتن اما نمیشد سرم داشت میترکید

زبانشون هم نمیفهمیدم و این حال رو بدتر میکرد
یکیشون یه جمله اشنا گفت

فقط فهمیدم که منظورشون فرزاد بود
فرزاد شیفت بود؟

بعد چند دقیقه فرزاد با ترس وارد شد
نفس نفس میزد

داشتن حرف میزدن اما من نمیفهمیدم هیچ وقت توی این پنج سال سعی
نکردم فرانسوی یاد بگیرم

بردم تو اتاق و دستامو بستن به تخت یه سرم بهم وصل کرد که فکر
کنم آرام بخش بود

کم کم چشم هام سنگین شد و خوابم برد

،. [۱۷/۱۰/۱۶ ۱۳:۳۹]

از زبان اوستا

صبح که چشم باز کردم باز دلشوره داشتم

نمیدونم باز قراره چه اتفاقی بیوفته

یه حسی بهم میگفت یه اتفاقی قراره بیوفته یا شایدم افتاده

وای داشتم دیوونه میشدم

هیچی از گلوم پایین نمیرفت ولی باید میخوردم وگرنه پس میوفتادم به زور یه فنجان قهوه و کیک خوردم

بعد سریع حاضر شدم و راه افتادم سمت اسایشگاه

این مدت جز راه اسایشگاه تا خانه تا اسایشگاه جای دیگه ای نرفته بودم

حوصله اهنگ نداشتم برای همین تو سکوت رانندگی میکردم

وقتی رسیدم نمیدونم چرا اما عجله داشتم برای رسیدن

قلبم داشت میومد تو حلقم

مستقیم رفتم سمت اتاق یسرا در باز بود رفتم داخل که دیدم یه مردی بالای سرش وایساده و یسرا

یسرا رنگش پریده بود و یه سرم به دستش وصل بود

_ اینجا چه خبره؟ چیشده؟

مرد برگشت

گفت

مرد: سلام من دکتر امینی هستم از ایران اومدم

سریع به زبان ایرانی گفتم

_ سلام چیشده چه اتفاقی براش افتاده

همون لحظه صدای فرزاد و شنیدم که گفت

فرزاد: بعد از اینکه از پیش تو برگشت سرد درد شدید گرفت و
نمیتونست خودشو کنترل کنه

جیغ میزدو سرشو گرفته بود فکنم سر دردش خیلی شدید بوده
حالش اصلا خوب نبود و نیست

از دیشب خوابه

وای چی میشنیدم حالش بد بود نکنه به خاطر اهنگی که من گذاشتم
اینجوری شد

فرزاد: اوستا

به فرزاد نگاه کردم

فرزاد: دیشب تو اون مهمونی چه اتفاقی افتاد که اینجوری حالشو خراب
کرده

_هیچی به مولا هیچ اتفاقی نیوفتاد همه چی خوب بود

فقط وقتی داشتیم بر میگشتیم برایش یکی از اهنگای مهراب رو گذاشتم
نمیدونم چرا داشت با اهنگ گریه میکرد

دکتر امینی: شاید این اهنگ مهراب رو قبلا جایی شنیده بوده مگه نه
اینکه حافظشو از دست داده شاید این اهنگ برایش تجدید خاطره کرده
و موجب شوک و سر دردش شده

فرزاد: اره میشه این حدسم زد که این شوک باعث به یاد اوری خاطره
هاش شده

بی توجه به حرف زدناى اونا رفتم بالای سرشو رو موهاشو نوازش
کردم نشستم کنار تختش روی زمین

تختش زیاد با زمین فاصله نداشت و میشد روی زمین نشست

به صورتش نگاه کردم خوابه خواب بود هنوز در حال نوازش موهاش
بودم

سرمو که برگردوندم دیدم نه فرزند هست نه دکتر حتما خواستن راحت
باشم

راحت؟ برای چی باید راحت باشم؟ گیج شدم

دستشو گرفتم و سرمو گذاشتم رو تخت

چرا اینجوری شد؟

چرا یسرا گمشد؟ چرا زندگی من اینجوری شد؟

انقد چرا چرا گفتم تا اینکه خوابم برد

چشم باز کردم کمرم خشک شده بود بلند شدم اما با چشمای باز یسرا
رو به رو شدم

جا خوردم رو بهش گفتم

_بیداری؟

یه جورى نگاه کرد مثل اینکه بخواد بگه پ ن پ خوابم فقط چشم
بازه

_حالت خوبه؟

چشماشو باز و بسته کرد و خندید

__ میتونی بلند شی؟

باز چشماشو باز و بسته کرد بلندش کردم و کمکش کردم به پشتی تخت تکیه کنه

__ چیزی میخوای برات بیارم؟

دستشو به طرف پنجره گرفت

دفترچه اش اونجا بود رفتم و دفتر و اوردم و دادم دستش نوشت

یسرا: شکلات میخوام

__ شکلات؟ صبر کن برم بخرم دیگه

دستم گرفت و مانع شد با رستش زیر تختشو نشون داد

با شک خم شدمو زیر تخت رو نگاه کردم

یه جعبه بزرگ اونجا بود

اوردمش بیرون و بازش کردم وسایل زیادی توش بود

یه عالمه قلمو و رنگ زیرشون یه سری تخته بود اوردمش بیرون

یه سری نقاشی بود

همه شونم رنگ روغن بود و کنته (یه نوع پودر برای نقاشی که از

زغال درست میشه)

یه جعبه کوچک دیگه هم بود اما اون قفل داشت

یه قوطی اونجا بود

بازش کردم پر از شکلات بود همون شکلاتایی که من واسش خریده

بودم

قوطی رو به دستش دادم ولی هنوز چشمم رو نقاشی ها بود

_ این نقاشی هارو کی کشیده؟

دستشو گرفت سمت خودش با تعجب گفتم

_ تو کشیدی؟

چشماشو باز و بسته کرد

_ نمیدونستم روی بوم بلدی بکشی فوق العادست خیلی قشنگ کشیدی

مگه فرزاد نگفت هیچ کاری بلد نیست؟

پس اینا اینجا چی میگه؟

.. [۱۷/۱۰/۱۶:۳۹:۱۳]

این فرزادم بلد نیست مثل ادم توضیح بده

پووف

در قوطی رو باز کرد و چنتا شکلات برداشت و قوطی رو داد بهم

منم گذاشتمش سر جاش و جعبه رو باز گذاشتم زیر تخت ولی هنوز تو

کف نقاشیا بودم یسراهم بلد بود روی بوم نقاشی بکشه

این دختر چرا انقد شبیه یسراعه تمام رفتاراش حرکاتش همه چیزش

داره این شک رو توی دلم میندازه که خانوم کوچولو همون یسراعه

باید در موردش تحقیق کنم اینجوری همیشه

همینجوری تو فکر بودم که صدایی از پشت سرم منو از فکر بیرون

آورد

عمو: اوستا

_ سلام عمو

عمو: سلام توام که هر روز پیش این دختر خوشگل مایی

همینطور که این جمله رو میگفت رفت سمت یسرا و دستی به سرش کشید

یسرا هم خواست بلد شه که عمو مانعش شد

_ عمو باید باهاتون حرف بزنم

عمو: بگو عمو جان

_ میخوام برگردم ایران

عمو: به این زودی؟

یسرا با این حرفم سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد توی چشماش یه غم بزرگ میدیم یعنی از شنیدن اینکه میخوام برم ناراحت شده روبه عمو گفتم

_ بهتره بریم توی اتاقتون صحبت کنیم

عمو: البته بیا بریم

با عمو رفتیم به اتاقش

عمو: خب میشنوم اتفاقی افتاده؟ مگه برنامهت این نبود یک ماه بمونی
چیشد که نظرت عوض شد

_ نظرم عوض نشده ولی یک شکی افتاده تو دلم که خانوم کوچولو
همون پسرا عه خیلی شبیه به هم هستند چشماشون رفتاراشون
میخوام بگردم و خانوادشو پیدا کنم

عمو: که اینطور.... خب چه کاری از دست من ساختس؟

_ ادرس اون اسایشگاهی که پسرا رو ازش منتقل کردین اینجا رو
میخوام

عمو: پسرا به اسایشگاه های زیادی منتقل شده یکی دوتا نیست
اشکال نداره شما ادرسشو بدین میگردم اولین اسایشگاهی که بیستری
شده توش رو پیدا میکنم

عمو: واقعا میخوای این کارو انجام بدی؟

_ عمو میدونید که برای پیدا کردن پسرا هر کاری میکنم

عمو: باشه عمو جان منم کمکت میکنم

خیلی دلم میخواد بدونم هویت واقعی این دختر چیه

از روزی که دیدمش ازش خوشم اومد خیلی سعی کردم بهش کمک کنم
اما نشد برای همین اوردمش اینجا که کنار خودم باشه تا کسی ادیتش
نکنه

اخه اونجا خیلی عذاب می کشید

کارهاتو درست میکنم تازود تر بتونی برگردی

_خیلی ممنون

عمو: خواهش میکنم پسرم

،. [۱۳:۴۰ ۱۶/۱۰/۱۷]

عمو قرار شد کارامو انجام بده

منم با خیال راحت برگشتم پیش یسرا میخواستم شب رو پیشش بمونم
اینطوری مطمئن بودم که حالش خوبه و دلشوره ام نمیگرفتم

اما واقعا برای چی باید در برابر اتفاقی که براش میوفته دلشوره
بگیرم؟

دارم عقلمو از دست میدم به خودم نمیتونم دروغ بگم داشت ازش خوشم
میومد ولی این خیلی عجیبه که من دارم عاشق میشم

من پنج سال وفادار موندم ولی این دختر داره منو از پا درمیاره اونم از همون روزای اول

پایین تختش نشستم و بهش نگاه کردم خواب بود سرم رو از دستش باز کرده بودن

دستشو توی دستم گرفتمو انگشتاشو نوازش کردم سرمو بردم جلو و بوسه ای روی انگشتاش نشوندم و سرمو گذاشتم روی لبه تختش ولی دستش همچنان توی دستم بود

به ساعت مچی دستم نگاه کردم ساعت سه بود کم کم چشمم سنگین شد و خوابم برد

با تکون های شدید یکی از خواب بیدار شدم بهش نگاه کردم یسرا بود

توی دفترچه اش نوشت

یسرا: برای چی اینجا خوابیدی بلند شه برو روی تخت بخواب
_ نه همینجا خوبه

نوشت

یسرا: کمرت درد میگیره چهارساعته امینجوری خوابیدی

چهار ساعت؟ به ساعت نگاه کردم ساعت هفت بود

چقد خوابیدما

_ دیگه خواب نمیاد تو خوابت میاد بخواب من باید ب،گردم خونه

نوشت

یسرا: میخوای بری ایران؟

_ الان نه

یسرا: پس کی؟

بهش خندیدم و گفتم

_ چیه دلت برام تنگ میشه؟

با اینکه من حرفمو به شوخی گفته بودم اما اون حدی گفت

یسرا: اره تنگ میشه خیلی ام تنگ میشه

_ یسرا نمیرم سفر قندهار که باز برمیگردم

یسرا: راست میگی؟

_ نه چپ میگم معلومه که راست میگم برمیگردم ایران و بعد از اینکه

یه سری کارهارو انجام دادم باز میام اینجا پیشت

لبخند زد و سرشو انداخت پایین

قشنگ گرفتم لبخندش مصنوعیه چون اشک تو چشماشو دیدم قبل از

اینکه سرشو بندازه پایین

دستمو گذاشتم زیر چونشو سرشو اوردم بالا و گفتم

_ یسرا منو نگاه کن

بله حدسم درست بود گریه کرده بود

_ گریه میکنی

سرشو به علامت منفی تکون داد

پوکر نگاهش کردم و گفتم

_اره منم که خرم

خندید خندیدم

کشیدمش تو بغلمو سرشو گذاشتم رو سینم بوسه ای روی سرش زدم و گفتم

_مطمئن باش زود برمیگردم

دستاشو دور کمرم احساس کردم نمیدونم چرا اما محکم بغلش کردم

اصلا دلم نمیخواست ازش جدا شم

چند دقیقه در همون حال بودیم اما کم کم دستام شل شدو ازش جدا شدم

_خب دیگه من باید برم فردا بازم بهت سر میزنم

قشنگ ذوق کردنشو دیدم

سرشو انداخت پایین خداحافظی گفتم و اوادم بیرون

سوار ماشین شدم اما نرفتم خونه

رفتم سمت برج

پیاده شدم و تکیه امو به ماشین دادم دستامو گذاشتم تو جیبم و به برج

نگاه کردم نمیدونم باید چیکار کنم

اینجور که شواهد میگه دارم عاشق میشم چیکار کنم وای که دارم

دیوانه میشم

این سفر چی بود دیگه من اوادم اه لامصب کلافه دستامو تو موهام

فرو کردم و در ماشین و باز کردم نشستم و راه افتادم سمت خونه

وقتی رسیدم ساعت پنج و نیم بود

احساس گشنگی میکردم رفتم سمت یخچال و کیک شکلاتی که اون روز که با یسرا بودیم خریده بودمو اوردم بیرون چای ساز رو روشن کردم

دلم نسکافه میخواست

نسکافه درست کردم و نشستم با کیک خوردن طعم خوبی داشت ولی منو برد تو فکر

، [۱۳:۴۰ ۱۶/۱۰/۱۷]

نشستم بودم تو پاتوق همیشگیمون اون پارک خوشگل که همه جاش درخت بود اونجا همه مارو میشناختن از بس که این یسرا دیوونه دمبالم میکرد البته تقصیر منم بود خیلی حرصش میدادم داشتم منظره رو نگاه میکردم که دوتا دست روی چشمم قرار گرفت درگوشم گفت
اگه گفتی من کیم؟

یسرا کره خره ای دیگه

با عصبانیت گفت

یسرا: با کی بودی تو هان؟

هیچی عشقم شکر خوردم اصلا وایسا بینم

چه طوری میگم توله خوست میاد میگم کره خر بدت میاد
 مگه جفتشون حیوون نیستن
 لحجه اون خواننده جعفر رو به خودم گرفتم و گفتم
 _واسه چی با بقیه حیوانات جنگل مشکل داری؟

اصلا کره خر به این خوشگلی دلت میاد؟
 ساکت شده بود فقط زل زده بود بهم
 دستمو جلو صورتش تکون دادم
 _هی هی دخت کجایی؟

یک هو مثل بمب منفجر شد دلشو گرفته بودو میخندید
 _چرا میخندی؟

دوباره لحجه جعفر و گرفتمو گفتم
 _چون گفتم با بقیه حیوانات جنگل مشکل داری میخندی؟
 دیگه انقدخندیده بود صورتش قرمز شده بود
 بلند شد و گفت

یسرا: من با کسی مشکل ندارم بیا بریم تا از خنده نمردم
 _بریم ولی کجا بریم؟

یسرا: نمیدونم حالا یه جا میریم دیگه

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم به جهت توی خیابونا میچرخیدیم و
 یسرا از دختر خاله اش که تولد یک سالگیشو گرفته بودن میگفت

یسرا: وای اوستا اگه بدونی چقدر نازه دلم میخواد گزش بگیرم همش

یک هو جیغ زد

یسرا: اوستااا

با این حرفش چنان زدم رو ترمز که اگه کمر بند نداشتیم الان تو اسمونا

سیر میکردیم

_ چته چرا داد میزنی

یسرا: مگه تو نرفته بودی شمال

_ خب این داد زدن داره رفته بودم دیگه

یسرا: پس کو لواشک و الوهای من

با حرفی که زد تازه یاد لواشکای از دست رفته افتادم

یسرا: راستی تو چرا ماشینت عوض شده

_ ها هیچی خیلی خز شده بود عوضش کردم

یسرا: چشماتشو ریز کرد و گفت

یسرا: اوستا تو عاشق ماشینت بودی مگه نمیگفتی کادو عمو شهریارته

_ خب اینو دیدم از این خوشم اومد بر شداشتم

یسرا: تو داری یه چیز یو از من قایم میکنی

لواشکام کو ماشینت چرا عوض شده

یک هو جیغ زد

یسرا: اوستاااااا

_دیگه چیه چرا جیغ میزنی

یسرا: عنتر بگو چیشده

_هیچی جون خودم

یه جوری نگاهم کرد یعنی خر خودتی

_خب ... خب تصادف کردم

باز جیغ کشید

یسرا: چیی.....

تصادف کردی به من نگفتی

این حرفو زد و با حرص از ماشین پیاده شد و راه افتاد یه سمت دیگه
سریع پیاده شدم و پشت سرش رفتم و گفتم

_یسرا صبر کن چیز مهمی نبود اتفاقی نیوفتاده که

یسرا: چیزی نشده تصادف کردی ماشینتو عوض کردی از همه مهم تر
از من مخفی کردی

حقش هست بزخم فکتو بیارم پایین

یک لحظه کنترلمو از دست دادم و داد زدم

_ صداتو برای من بلند نکن وحشی

دستشو زد به کمرشو گفت

یسرا: مثلا اگه بلند کنم میخوای چیکار کنی؟

_ مثلا میام بغلت میکنم لبامو میزارم رو لبات تا خفه شی

خیلی ناخداگاه گفتم ولی خیلی اثر کرد چون عصبانیتش حاشو به تعجب
داد

دور و برشو نگاه کرد و خیلی اروم گفت

یسرا: خب مثل بچه ادم بیا بگو داد نزن دیگه چرا وارد حاشیه میشی

خندم گرفته بود اما همچنان نذاشتم اخم پاک شه

_ برو سوار ماشین شو بعدا حرف میزنیم

سوار شدیم و راه افتادیم یکم جلو تر زدم بقل و همه چیو بر اش تعریف کردم

_خب با بابا توی راه بودیم و داشتیم بر میگشتیم که یک هو بابا نتونست ماشینو کنترل کنه و با یه ماشین تصادف کردیم منم چون کمر بند نداشتم با سر رفتم تو شیشه و کل الو و لواشکای شما ریخت روم
سرم یکم خراش برداشت اما چیز مهمی نیست همچین تصادف چشم گیری نبود همونجا خسارت و دادیم و برگشتیم همین فقط همین این همه داد زدن نداشت

یسرا: همین فقط همین این از نظر تو کم چیزیه
_اره ولی اگه بهت میگفتمم گریه میکردی

یک هو زد زیر گریه و گفت

یسرا: مگه الان اشکم در نیومد خب چه فرقی داره چه الان چه همون موقع اشکم دراومد دیگه

بقیش کردم گفتم: فدات شم گریه نکن چیزی نشده که یه خراش سطحی بود که با نصف چسب زخم برطرف شد

اون روز یسرا خیلی گریه کرد وقتی گریه میکرد اروم کردنش سخت بود کنترلی روی اشکاش نداشت

وقتی اروم شد بردمش یه مغازه و کلی تنقلات براش خریدم و باهم
خوردیمش

ساعت نزدیک هشت شب بود که بردمش خونشون

از فکر اومدم بیرون ساعت هشت و نیم بود که از فکر اومدم بیرون
نسکافه توی دستم سرد شد

اینجا زیادی زمان زود میگذره شاید من اینطور احساس میکنم وگرنه
چه فرقی داره

خسته بودم و گرسنه حوصله اشپزی ام نداشتم زنگ زدم برام غذا
آوردن

غذارو خوردم و رفتم تو اتاق

بعد از کلی این شانه اون شانه شدن خوابم برد

،. [۱۳:۴۰ ۱۶/۱۰/۱۷]

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم

اه این دیگه کی بود بدون اینکه به صفحه نگاه کنم جواب دادم

__بله؟

صدا: قربون صدای خواب الود عشقم برم

مثل چی پریدم

__شما؟

صدا: ایینازم دیگه به این زودی صدای عشقتو یادت رفت

تازه مغزم شروع به فعالیت کرد

_ باز که تو پیدات شد چی از جونم میخوای اه دست از سرم بردار

اییناز: عشقم خودتو میخوام

_ خفه شو اییناز

اییناز: وا عشقم چه طرز صحبت کردنه

گوشی رو قطع کردم و رفتم تو حمام اه باز معلوم نیست چی میخواد که پیداش شده

دختره عوضی کنه حالم ازش به هم میخوره

بعد از یک دوش بیست دقیقه ای اومدم بیرون

_ اخیش جیگرم حال اومد

رفتم کمد و باز کردم مثل دخترا مونده بودم چی بپوشم

بعد کلی چی بپوشم چی بپوشم گفتن یه پیرهن سفید مردونه پوشیدم با یه شلوار لی و استین های پیرهنمو تا زدم

سوار ماشین شدم و رفتم اسایشگاه و قبل از اینکه برم پیش یسرا

رفتم پیش عمو

درزدم و وارد شدم

عمو با دیدنم خواست بلند شه که مانعش شدم

عمو: کاری داشتی پسرم؟

_ عمو کاری برگشتنم....

وسط حرفم گفت

عمو: همش رو به راه شده دو روز دیگه پرواز داری

_ خیلی خوبه ممنونم بابت کمکتون

عمو: خواهش میکنم کاری نکردم

_ من دیگه برم

عمو: برو عمو جان به کارت برس

اینو گفت و چشمک زد

با اعتراض گفتم

_ عموو اذیت نکنید

عمو: شوخی میکنم برو خدا به همراهات

خدافضلی کردم و زدم بیرون

منظور عمو از کار یسرا بود شایدم حق با عمو بود از وقتی اومدم کار و زندگیو گذاشتم کنار همش اینجام

یه زنگم نزدم ببینم مطب درچه حاله باید تو اولین فرست زنگ بزnm به سهیل

رفتم سمت اتاق یسرا نبود احتمالاً رو پشت بام باشه رفتم پشت بام اما کسی روندیدم

یعنی چی پس کجاست داشتم تو راه رو رو نگاه میکردم که

صدای حرف زدن نامفهوممی توجهمو به خودش جلب کرد

رفتم سمت یکی از اتاق‌صدا از اونجا میومد

از لای در نگاه کردم یسرا و سام بودن

سام داشت روی یه تخته یه سری کنده کاری انجام میداد و یسرا هم نگاهش میکرد

رفتم داخل و یسرا صدا زد

_یسرا

برگشت و بادیدنم لبخند زد و اومد سمتم

_بریم

با سام بای بای کردی و راه افتادیم سمت اتاق یسرا

لحظه آخر صدای کوبیده شدن چیزی رو شنیدم اما توجه نکردم

وقتی رسیدیم رفتیم داخل و بلافاصله رو به یسرا گفتم

_اونجا چیکار میکردی

دست خودم نبود ولی عصبی بودم حالا خدا میدونه چرا شاید به خاطر اینکه یسرا رفته پیش سام شایدم یه چیز دیگه ولی مگه الان چه اتفاقی افتاده

توی دفترچه اش نوشت

یسرا: داشت بهم کنده کاری روی چوب رو یاد میداد

_لازم نکرده دیگه نبینم بری پیشش

چشماش پر تعجب شد خودمم از رفتارم تعجب کردم دیگه داشتم یقین

پیدا میکردم من یه چیزیم شده

نوشت

یسرا: اما اون تنها دوستم توی این اسایشگاهه

_ دوست قحطی بود خب بایک دختر دوست میشدی

نوشت

یسرا: نمیخوام سام از همشون بهتره

_ بی خود نمیخوای همین که گفتم دیگه نبینم بری پیشش

نوشت

_ به توجه اصلا میخوام برم

باشه ولی دیگه اگه ندیدی منو خوش حال شدم از اشنابیت

با دو رفتم بیرون و اصلا به اینکه داره دمبالم میاد توجه نکردم

وسط راه پیچید جلوم

با التماس نگاهم میکرد

خیلی بی اراده داد زدم و گفتم

_ برو پیش دوست عزیزت برو پیش سام جونت دیگه نمیخوام ببینمت

هیچ وقت

از حرفایی که میزدم تعجب کردم قشنگ اشک توی چشماشو دیدم

اما بی توجه از کنارش رد شدم

ماشین رو اونور خیابان پارک کرده بودم اومدم برم انور خیابان اما

اصلا حواسم به هیجا نبود فقط حرص میخوردم

با چیزی که شنیدم

سر جام خشکم زد ک.....

، [۱۳:۴۰ ۱۶/۱۰/۱۷]

از زبان یسرا

یعنی چی این داره چی میگه دیگه نمیخواد ببینتم مگه من چیکار کردم فقط میخواستم با تنها دوستم سام رفت و امد داشته باشم اوستا ازم ناراحت بود اما حرفاش منو ناراحت کرد دیگه داشت میرسید بیرون اسایشگاه اما من داشتم پشت سرش اشک میریختم وسط راه چشمم خورد به گلدون شیشه ای روی میز اگه بره خودمو میکشم اره همین درسته اگه بره منم میرم گلدون و برداشتم زدم به دیوار شکست یه تیکشو برداشتم و همونجا کشیدم رو دستم اواین خط و کشیدم اما صدام در نیومد همین طور خط میکشیدم رو دستم چون توی حیاط بودم نگهبان منو دید و داد زد

نگهبان: خانوم کوچولو چیکار میکنی

با دو داد اومد سمتم ولی دیگه چشمام تار شده بود از بد جایی شروع کردم کم کم چشمام بسته شد دیگه چیزی نفهمیدم

از زبان اوستا

صدای داد نگهبان بود که میگف

خانوم کوچولو خانوم کوچولو برگشتم اما با چیزی که دیدم نتونستم
حتی یه لحظه وایسم و نگاه کنم مثل جت پریدم سمتشون

همین که رسیدم بالا سرش دیدم که داره از دستش خون میره و بی حال
افتاده رو زمین نگهبان و پس زدم رفتم سمتش هرچی تکونش دادم
جواب نداد

تحلم تموم شد روی دست هام بلندش کردم رو به نگهبان گفتم

_به فرزاد و عمو خبر بده بگو بردمش بیمارستان

بی اینکه فرست حرف زدن به نگهبان بدم راه افتادم حالا بیمارستانم
نمیدونستم کجاست

همین جوری میرفتم تا بلکه یه بیمارستان پیدا کنم مغزم هنگ کرده بود
نمیتونستم درست فکر کنم و تصمیم بگیرم

از یه خانوم پرسیدم بیمارستان کجاست که گفتم مستقیم برم بعد بپیچم
اونجا یه بیمارستان هست

میدویدم و یسرا رو صدا میکردم دیگه داشت اشکم در میومد و در
اومد اشک میریختم و صدایش میکردم

اخه اون چه حرفی بود بهش زدم وای وای چیکار کردم

یسرا تو به خدا قسمت میدم بلند شو یسرا به خدا نمیرم به خداکه نمیرم
از بغلت تکون نمیخورم

اما جوابمو نمیداد با گریه و داد گفتم

یسرااا..... بلند شو لعنتی

رسیدم به بیمارستان داد میزدم یکی کمکم کنه رسیدم داخل محوطه
بیمارستان

یه پرستار با داد و بیدادای من با سرعت اومد سمتم و پرسید
پرستار: چیشده

خب مگه کوری نمیبینی خودکشی کرده حالش خوب نیست
پرستار: خیلی خوب اروم باشید چیزی نیست

اینو گفتو چند نفرو صدا کرد تا یه برانکارد بیارن اومدن و یسرا رو
بردن یه قسمت دیگه اما هرکاری کردم نداشتن من باهاش برم
موندم پشت یه در که روش نوشته بود ورود ممنوع

همونجا نشستم رو زمین و با گریه با خودم کلنجار میرفتم
نمیتونستم درست فکر کنم

گوشیم زنگ خورد اما اصلا توجه نکردم چون حوصله هیچ کس رو
نداشتم

فقط اشک میریختم برای یسرا برای عشقم برای زندگیم برای...

برای کی؟ عشقم؟ اشکام بند اومده بودو داشتم به این کلمه هایی که
درمورد یسرا گفته بودم فکر میکرد

عشقم؟ زندگیم؟

اون کی شد عشقم من دارم گریه میکنم؟ عاشقش شدم؟

وای دارم دیوونه میشم

باز اشکام سرازیر شد آخرین باری که گریه کردم به خاطر یسرا بود

مغزم کار نمیکرد تا یادم بیاد کی بوده

گریه میکردم و تز خدا کمک میخواستم

یه پرستار از در اومد بیرون و رو به من گفت

پرستار: چیکارشی؟

خیلی ناخداگاه گفتم

_ خانومه

چیشده؟ چه اتفاقی افتاد پشت اون درای لعنتی

پرستار: اروم باشید خیلی خون ازش رفته باید بهش خون بدید

_ کجا باید برم؟

پرستار یکی و صدا کرد و بهش گفت منو ببره تا ازم آزمایشی لازمو

بگیره

وقتی آزمایشا تموم شد ازم خون گرفتن

نزدیک سه چهار ساعت بود که توی اون بیمارستان لعنتی بودیم

دیگه داشتم دق میکردم ولی با حرفی که از پرستار شنیدم دلم

میخواست بمیرم باز زدم زیر گریه و ناله پرستار گفته بود که یسرا از

شاهرگ بریده رگاشو برای همین الان نمیتونه داستاشو تکون بده ولی

اگه تا بیست و چهار ساعت اینده نتونه دستشو تکون بده دیگه هیچ وقت

نمیتونه داستاشو تکون بده

نابود شدم همه زندگیم داشت از بین میرفت
 با اون کلمه رو گفتم همه زندگیم؟
 وای چیکار کنم زنگ زدم عمو اومد و کلی دعوا کرد که چرا تا الان
 جواب تلفناشو ندادم
 اخه نزدیک شیش هفت ساعتی بود تو بیمارستان بودیم و همه همش
 داشت زنگ میزد

همه چیو گفتم برا عمو ولی جالب اینجا بود که جلوی عمو هم اون
 کلمات و گفتم و گریه کردم عمو بغلم کرد و زد پشت شونم و گفت
 عمو: نگران نباش بسپرش به خدا خودش همه چیز رو درست میکنه
 نمیدونم چرا اما ناخداگاه یاد خانوم جون افتادم
 خانوم جون مادر بزرگم بود همیشه حرفاش اروم می کرد
 گوشیم و از جیبم دراوردم و زنگ زدم به خانوم جون

اروشا گوشی رو برواشت اونم که بیست و چهار ساعت خدا اونجاست
 _ توام که همش اونجایی

اروشا: به توجه فوضولی
 _ اروش حوصله ندارم گوشيو بده دست خانوم جون
 اروشا: نیستش
 _ کجاست کی میاد؟

اروشا: داداچ رفتی اونور همه چی یادت رفته ها مگه خانوم جون
هرسال این موقع

.. [۱۳:۴۳ ۱۶/۱۰/۱۷]

نمیرفت رفت مشهد

_ مگه الان چه خبره

اروشا: خاک تو سرت مگه تولد امام رضا نیست

_ اخ اصلا یادم نبود پس قطع کن زنگ بزنم به خودش

اروشا: وای اوستا خنگ شدی به چی میخوای زنگ بزنی مگه خانوم
جون گوشی داره که میخوای بهش زنگ بزنی

اه کلا عقلمو از دست دادم

_ شماره مسعول کاروانشونو نداری؟

اروشا: چرا دارم صبر کن الان برات میفرستم قطع کن

قطع کردم و منتظر شدم تا شمار رو بفرسته برام

.. [۱۳:۴۳ ۱۶/۱۰/۱۷]

شماره که اومد سریع زنگ زدم

یک خانومی برداشت و گفت

خانومه: بله

_ سلام

خانومه: سلام بفرمایید

_ببخشید با خانوم محمدی کار داشتیم ترمه محمدی

خانومه: شما کی ایشون میشدید

_نوه شون هستم

خانومه: اها صبر کنید صداشون کنم فقط بگم اسمتون چیه

_اوستا

خانومه: اها پس صبر کنید

چند دقیقه بعد صدای خانوم جون پیچید توی گوشی

خانوم جون: اوستا؟

_جانم عزیزم جانم

اشکم داشت دوباره درمیومد

خانوم جون: خوبی مادر چیشده یاد من کردی

_خانوم جون این چه حرفیه منکه همیشه به شما سر میزنم یا اروشا که

بیست و چهار ساعت اونجاست

خانوم جون: مادر همیشه وقتی میومدم مشهد تو تا محل کاروان منو

میرسوندی اما امسال...

بغضش نداشت ادامه حرفشو بزنه منم اشکام سرازیر شد

_گریه نکن فدات شم گریه ن...

دیگه نتونستم ادامه بدم

خانوم جون گفت

خانوم جون: مادر گریه میکنی؟ چی شده پسرم؟ حالت خوبه؟

با گریه گفتم

_ خانوم جون برام دعا کن مشکل پیدا کردم دعایم کن خانوم جون دعایم کن

اشکام تند تند میومدن

خانوم جون: مادر چیشده مشکلی داری؟ چه اتفاقی افتاده بگو دارم دق میکنم

_ خانوم جون عشقم داره از دست میره اوردمش بیمارستان

خانوم جون: عشقت؟ مادر پسرا رو پیدا کردی؟

_ نه خانوم جون ولی چه جوری بگم

خانوم جون: عاشق شدی مادر؟ هیچی نگو خودم فهمیدم چیشده

_ خانوم جون برام دعا کن براش دعا کن

خانوم جون: مادر مشکلتش چیه گریه نکن دلم ریش شد

_ خانوم جون به خاطر من رگای دستشو زده اگه تا بیست و چهار ساعت دیگه دستاشو تکون نده برای همیشه دستاش از کار میوفته

عزیز دارم دق میکنم دعایم کن

خانوم جون: گریه نکن مادر خدا خودش کریمه منم دعا میکنم هرچی

خدا بخواد همون میشه

دیدم که یه پرستار داره میاد سمتم

_ خانوم جون من کار برام پیش اومد بازم بهت زنگ میزنم

خانوم جون: برو مادر برو خدابه همراهت

_ خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به پرستار نگاه کردم

پرستار: دکتر میخواد شما رو ببینه

با پرستار رفتیم پیش دکتر اونم حرفای پرستارو زد

گفت اگه تا بیست و چهار ساعت آینده خوب نشه دیگه خوب نمیشه

فقط داغ دلمو تازه کردن

رفتم داخل اتاق خواب بود خواب بود روی صندلی کنار تختش نشستم

و به صورت بی روحش نگاه کردم

خدایا منو ببخش همش تقصیر من بود اخه اون چه حرفایی بود زدم

وای خدایا چیکار کنم یاد دوست بابا افتادم عمو حمید اون میدونست باید

چیکار کنم

شمارشو داشتم برای همین زنگ زدم بهش

عمو حمید: بله؟

_ سلام عمو

عمو حمید: اوستا تویی؟ خوبی؟ چه عجب یادی از من کردی

_ خوبم عمو یه سوالی داشتم

عمو حمید: جانم بگو پسر

_ عمو تاحالا مریضی داشتین که رگو زده باشه و اگه تا بیست و چهار ساعت اینده نتونه دستشو تکون بده کلا دستاش از کار بیوفته؟

عمو حمید: اره یکی دوتا داشتم چه طور؟

_ خوب شدن؟

عمو حمید: همشون نه

دلم ریخت وای خدا

_ اونایی که خوب شدن چه طوری خوب شدن؟

عمو حمید: بیشتر یاشون بایه شوک خیلی قوی تونستم دستاشونو تکون بدن

_ شوک؟

عمو حمید: اره چون بیمار موقعیتشو فراموش میکنه فقط روی اون اتفاق تمرکز میکنه تا بتونه حلش کنه

عمو خوبه خودت دکتری اینارو چه طوری نمیدونی

__ من الان دقیقا وسط همون شوکم چیزی با ذهنم نمیرسه

عمو حمید: همین بود سوالت؟

__اره عمو ببخشید مزاحم شدم

عمو حمید: خواهش میکنم مزاحم چیه مراحمی بازم از ما یاد کن خوش حال میشم مثل بابات بی معرفت نباش

__ چشم بازم زنگ میزنم فعلا خدافظ

عمو: خدافظ

گوشی رو قطع کردم اخه من چه شوکی بهش بدم

داشتم فکر میکردم که مثل همیشه یه چراغ روشن بالای سرم روشن شد

__ فهمیدم چیکار کنم

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۱۳:۴۳]

رفتم پیش یکی از پرستارا و نقشمو باهش در میون گذاشتم با پزشکشم حرف زدم که گفت فکر خوبیه

از زبان یسرا (خانوم کوچولو)

هیچ حسی توی دستام نداشتم ولی ارزششو داشت من دوشش داشتم باید
برای نگه داشتنش هر کاری میکردم ولی یه چیزی ته دلم میگفت
غرورم شکسته جلوش

ولی من عاشقم عشق غرور نمیشناسه

اشک از چشمم جاری شد هرکاری کردم دستمو تکون بدم نشد
اوستا حتی نیومد بالاسرم ببینه حالم خوبه یا نه از اون موقع که به
هوش اومدم فقط عمو و فرزاد اومدن بهم سر زدن
توی فکر بودم و اشک میریختم که یه خانومی اومد داخل
از لباسش فهمیدم پرستاره اومد یه چیزایی گفت که نفهمیدم
یه پاکت گذاشت جلوم و رفت
وا دیوانه من با این دستم چه طوری بخونمش فقط تونستم روشو بخونم
که نوشته بود از طرف اوستا
شروع کردم به سرو صدا کردن
عمو با عجله وارد شد
عمو: چیشده؟ درد داری؟ کسی اذیت کرده؟
پشت سرش فرزاد شروع کرد پرسیدن
فرزاد: گذشته؟ تشننه؟ دستشویی داری؟ چته د بگو دیگه
پوکر نگاشون کردم که عمو اومد سمتم و پرسید چی شده
با چشم اشاره کردم به نامه

بیا لال که بودم فلجم شدم هی اشاره کردم که عمو نامه رو برداشت و
بازش کرد و گذاشتش رو پام افرین دقیقا همون کاری رو که میخواستم
انجام داد

شروع کردم به خوندن به چشمام اعتماد نداشتم

متن نامه

[سلام یسرا

الان که این نامه رو میخونی من دیگه پیشت نیستم دارم حاضر میشم تا
برای همیشه برگردم ایران

بابت دستات معذرت میخوام ولی من هرگز از دختری که فلج باشه
خوشم نمیاد

تو نباید اون کارو میکردی

اره من دارم میرم اونم برای همیشه دیگه هیچ وقت منو نمیبینی اشکام
سرازیر شد از تخت اومدم پایین و نامه به دست میدویدم

عمو و فرزاد از پشت صدام میکردن فقط میخواستم برم انقد برم که
بهش برسم

رسیدم تو حیاط که دیدم وسط حیاطه و داره میره سمت در

صداش زدم

یسرا: اوستااا

با تعجب برگشت و بهم نگاه کرد متوجه کارام نبودم فقط گریه میکردم

یه قدم سمتم برداشت یه قدم به سمتش برداشتم یکی دیگه برداشت که
من دوتا برداشتم شروع کردم به دویدن سمتش

رسیدم بهش نفس نفس میزدم ولی مهم نبود جلوش زانو زدم و گفتم

نرو ازت خواهش میکنم تنهام نزار نمیتونم اینجوری بدون تو نمیتونم
گریه میکردم و میگفتم که یک هو جلوم زانو زد

اوستا:یسرا

اشک توی چشماشو دیدم

گفتم

_جانم

اوستا:داری حرف میزنی؟

چی؟ چی گفت؟ من داشتم حرف میزدم داشتم حرف میزدم

اوستا:دستات دستات و نگاه کن درست شدن

به دستام نگاه کردم راست میگفت دستام صدام همش برگشته بود

از رو زمین بلد شدم به دستام نگاه کردم و گفتم

_دستام

به اوستا نگاه کردم اشکاش سرازیر شده بود اونم مثل من داشت گریه

میکرد

مگه نه اینکه میخواست بره پس چرا داشت گریه میکرد

با خنده گفت

اوستا:گول خوردی خانوم کوچولو گول خوردی

بعدشم اومد سمتم و بلندم کرد و رو هوا چرخوندم و گفت

اوستا:اره گول خوردی گولت زدم

جیغ میزددم میخندیدم
 همه داشتن نگاهمون میکردن گفتم
 _دیوونه بزارم زمین میوفتم
 گذاشتم پایین و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و پیشونیمو بوسید
 دلم رفت واسش
 خندیدم خندید
 از زبان اوستا

باورم نمیشد کلکی که زدم هم زبونشو باز کرد هم دستاشو دوباره کار
 انداخت
 وای خدا نوکرتم امام رضا نوکرتم خانوم جون نوکرتم
 دکترا اومدن و یسرا بردن تا بهش رسیدگی کنن
 یسرا سه روز تمام تو بیمارستان بستری بود و دستاش باند پیچی شده
 بود
 روز سوم....

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۴۳:۱۳]

روز سوم دکتر اومد و مرخصش کرد ولی گفت فعلا به دستش فشار
 نیاره دستاش هنوز باند پیچی داشت رفتم سمتش و بهش نگاه کردم
 داشت به دستاش نگاه میکرد سرشو گرفت بالا و بهم نگاه کرد و لبخند
 زد

منم با لبخند نگاهش کردم

همون لحظه در باز شد و فرزاد با سروصدا وارد شد

_چیشده؟

فرزاد:هیچی دیگه مرخصه حاضرشید بریم

_بعد به نظرت ما اینو نمیدونستیم؟

فرزاد:گفتم یاد اوری کنم دیگه اخه نه اینکه محو هم دیگه بودین گفتم
شاید یادتون رفته باشه

منو یسرا باهم با اعتراض صداس کردیم که شانه بالا انداخت و رفت
بیرون و گفت

فرزاد:زود باشید حاضرشید

با خنده زیر لب گفتم

_بیشعور

خب تو چرا حاضر نیستی؟

دستاشو گرفت بالا و گفت

یسرا:با این دستا به نظرت من چه جوری لباس بپوشم

یکم توی تلفظ بعضی از کلمات مشکل داشت ولی دکتر گفت که اونم به
زودی درست میشه

_صبر کن پرستارو صدا کنم

رفتم و پرستار رو آوردم و خودم رفتم بیرون
 بعد چند دقیقه یسرا اومد بیرون اونم با چی با یه شلوارک صورتی که
 روش سه تا ستاره سفید با اندازه های متفاوت داشت و یه تیشرت سفید
 که روش یه گل صورتی داشت

حرصم گرفت این چیه پوشیده اخه

رفتم سمتشو رو بهش گفتم

_ این چیه پوشیدی اخه

یسرا: دیگه لباس نداشتم اینجا اینارم عمو رفته برام از اسایشگاه آورده

_ این عمو هم ترشی نخوره یه چیزیش میشه اینم لباسه برداشته آورده

پوووف سریع رد شو برو تو ماشین کسی نبینتت

یسرا: ولی همچین بدم نیست خوبه ها

با اعتراض صداس کردم که خندید و گفت

یسرا: باشه حرص نخور

شروع کرد به دویدن و رفت سمت ماشین درشو باز کرد و نشست

عجب دیوانه ایه این دختر

خندیدم و رفتم سوار ماشین شدم و راه افتادیم

__یه اهنگ بزار اگه میتونی

دستشو برد سمت ضبط و روشنش کرد چنتا اهنگ رد کرد که رسید به
یک اهنگ عربی از هیفا وهبی که گفتم دیگه رد نکنه

اهنگ قشنگی بود کلا من همه اهنگام قشنگ بود

وقتی رسیدیم جلو در اسایشگاه ماشین رو متوقف نکردم بلکه اسایشگاه
رو رد کردم

__خب کجا بریم

یسرا: وا خب معلومه اسایشگاه دیگه ولی.. چرا ردش کردی

__خب یعنی تو از اون آلهای ترش نمیخوای؟

چشماتش برق زد و گفت

یسرا: کی گفته نمیخوام

__پس بی خیال اسایشگاه میخوام این چند روز باقی مانده رو خوش
بگذره بهت

یسرا: یعنی چی؟ منظورت از این چند روز ماقی مانده چیه؟

__ یعنی اینکه من سه روز دیگه برمیگردم ایران
با بغض گفت

یسرا: ولی تو که گفتی همش یه نقشه بود داشتی گولم میزدی تا از دستام
استفاده کنم

__ هنوزم همینو میگم

یسرا: پس کجا داری میری

__ قرار نیست همیشه اینجا بمونم باید برگردم ایران همیشه که نمیتونم
بمونم اینجا

سرشو انداخت پایین و با ناراحتی و بغض گفت
یسرا: باشه برو

،. [۱۷/۱۰/۱۶ ۴۳:۱۳]

__ ناراحت نباش فقط یه مدت کوتاهه مطمئن باش باز برمیگردم

یسرا: قول میدی؟

انگشت کوچیکمو مثل خودش گرفتم جلوشو گفتم قول

انگشتشو تو انگشتم قفل کرد

اهنگ عوض شد و رفت یه اهنگ فارسی
اهنگ هر جا که باشی اموبند بود

چقدر هم به موقع بود شروع کردم باهاتش خوندن

درگیر عشق تو شدم تو که خواب و خیال شبامی قید همه چیز و زدم
واسه اینکه الان تو باهامی هرچی تو دنیاست به کنار تو تموم چیزی
که میخوامی

وقتی بهت خیره میشم چشمم از تو سیر نمیشن

نالای شب های منی تو همونی که عاشقشم زندگی بی تو واسه من
خیلی سخته حتی تصورشم

هر جا که باشی تو فکر توام حس میکنم پیش منی باور قلب من اینه که
ما تا اخرش مال همیم ماه قشنگ شبام

مثل یه خوابی برام

لحظه به لحظه ی زندگیمو با تو فقط سر میکنم وقتی تو چشمم زل
میزنی عشقتو باور میکنم

هرجوری باشی باهام دنیارو با تو میخوام

صدای ضبط رو تا تهش زیاد کردم و باهاتش ادامه اهنگو خوندم

بزار دستتو توی دستم که بدون تو از همه خستم تو که بهتر از هرکی
میدونی تو خیالمی هر جا که هستم

تو چیکار کردی با دلم که تو نگاه اول به تو دل بستم

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

بزار دستتو توی دستم که بدون تو از همه هستم تو که بهتر از هرکی
میدونی تو نگاه اول به تو دل بستم

هرجا که باشی تو فکر توام حس میکنم پیش منی باور قلبمن اینه که ما
تا اخرش مال همیم ماه قشنگ شبام مثل یه خوابی برام

لحظه به لحظه زندگیمو با تو فقط سر میکنم وقتی تو چشمم زل میزنی
عشقتو باور میکنم هرجوری باشی باهام دنیا رو با تو میخوام

رسیدیم به شهر بازی اما یسرا سوار هیچ کدوم از وسایل نشد فقط
وایسادییم و بقیه رو نگاه کردیم

_ الان دقیقا یه ساعته اینجاییم ولی فقط وایسادییم بقیه رو نگاه کردیم بهتم
میگم بیا برگردیم نمیای برای اونوقت؟

یسرا: دلم میخواد بچه ها رو نگاه کنم بچه ها رو دوس دارم

_ خب پس قراره حالا حالاها اینجا علاف باشیم

همون موقع یه بچه کنار پای ما خورد زمین یسرا خواست کمکش کنه
که مانعش شدم

یسرا: ولم کن بزار کمکش کنم خب

_ با این دستت حتما کمکش کن بشین سر جات من کمکش میکنم

رفتم سمت بچه و بلندش کردم گریه میکرد سعی کردم ارومش کنم

سرشو گذاشتم رو شونم سعی داشتم ارومش کنم به یسرا نگاه کردم

داشت با خنده نگاهم میکرد

برای اینکه نبینم داره مسخرم میکنه پشت بهش و ایسادم
یک هو بچه ساکت شد و شروع کرد به ورجه ورجه کردن

_بچه یک دقیقه و ایسا سرجات همین که برگشتم فهمیدم بچه داشت
برای یسرا ذوق میکرد
برشگردوندم سمت یسرا دست و پا میزد و میخواست بره بغل یسرا

پوکر به یسرا نگاه کردم که زد زیر خنده

یسرا: چیه خب منو بیشتر از تو دوست داره
گذاشتمش کنار یسرا رو صندلی خودمم جلو صندلی رو نوک پاهام
نشستم

همش به یسرا نگاه میکرد
یسرا: حالا مادرش کجاست؟

راست میگفت باید میگشتیم مادرشو پیدا میکردیم

_حالا میریم میگردیم پیداش میکنیم ولی خدایی یه بچه به این کوچیکی
چه جوری تا اینجا اومده و هیچ کس نفهمیده حتی مادرش
یسرا: نمیدونم

همون لحظه یه خانوم با جیغ اومد سمتون رو به من گفت

خانومه: ببخشید ایشون بچه منه

خانومه که اینو گفت بچه با ذوق دست و پا زد میخواست بره بغل زنه

بچه گفت: مامان

خانومه چشماش خیس اشک بود فکر کنم گریه کرده بود بچهره و بهش دادم و اونم با کلی تشکر بچه رو گرفت و رفت

،. [۱۷/۱۰/۱۶ ۴۴:۱۳]

زنیکه دیوونه بچه رو ول کرده رفته پی کار خودش

یسرا: چی میگفت

_ مگه فرانسوی نمیفهمی؟

یسرا: نه نمیفهمم که اونجوری بهم تهمت دزدی زدن

ناراحت سرشو انداخت پایین

لپشو کشیدم و گفتم

_ اشکال نداره اونارو عمو حسابشونو رسید و اخراجشون کرده

یسرا: نخیرم هنوز تو اسایشگاهن

_ واقعا؟

فکر میکردم با این کاراشون تا الان اخراج شدن
یسرا: نه یکیشون شوهرش مرده و خرجشو از اسایشگاه در میاره یه
بچه پنج ساله ام داره

اومد سراغم گفت نزار اخراجم کنن به خدا هرکاری بگی میکنم
منم رفتم با عمو حرف زدم گفتم بخشیدمش اخراجش نکن

تمام مدت که این حرفارو میزد سرش پایین بود
_ حالا ناراحت نباش بیا بریم واست آلو بخرم اینو که گفتم سرشو آورد
بالا و بهم نگاه کرد
بهش لبخند زد و دستشو اروم گرفتم و رفتیم با هم از همون جای قبلی
مثل قبل از هر نوع الو و اسش خریدم و باهم قاطی کردم
گرفته بودش تو بغلشو داخلشو نگاه میکرد و هرچند دقیقه یه بار یه ذره
ازش میخورد

منم نصف حواسم به رانندگی بود نصف حواسم به یسرا
_ خانوم خوشمزس؟

یسرا: اره خیلی

_ تارف نمیکنی؟

یسرا: نه برای خودمه

_ باشه پس اینم برای خودمه

اینو گفتم و ماشین و زدم بغل و از کنار پام یه بسته بزرگ اسمارتیس
در اوردم

سرشو بلند کرد بهم نگاه کرد و گفت

یسرا: اوستا اون چیه؟

_ اسمارتیس میخوری؟

یسرا: او هوم

_ معامله میکنم

یسرا: با چی؟

_ با الوهات تو نصف به من میدی من نصف به تو میدم

یکم مکث کرد هی به من نگاه کرد هی به آلهاش اخرشم قبول کرد و نصف کردیم

کنار خیابون توی ماشین مثل بچه ها نشسته بودیم و آلو و اسمارتیس میخوردیم

قیافه هامو دیدنی بود پیشنهاد دادم پیاده شیم قدم بزنیم که قبول کرد داشتیم قدم میزدیم و آلو میخوردیم که یک لحظه به ذهنم رسید ادیتش کنم

_ صبر کن صبر کن

یسرا: چیشده؟

انگشتم رو زدم توی شیره روی الوها و دستمو پشتم قایم کردم روبه رو ایستادم و یک هو دستم رو از پشتم در اوردم و کشیدم رو صورتش و در رفتم

جیغ کشید و گفتم

یسرا: اوستا میکشمت

من میدویدم اون میدوید یک هو دیدم صدایی ازش در نیامد و ایسادم و پشت سرم رو نگاه کردم نشسته بود رو زمین و دستاشو بغل کرده بود

با ترس اسمشو صدا زدم و دویدم سمتش
 بهش که رسیدم صدای گریه ازش میومد با خودم گفتم حتما میخواد
 کلک بزنه برای همین ازش فاصله گرفتم و صداش زدم
 سرشو که بلند کرد دیدم چشماش خیسه اشکه با ترس رفتم سمتشو گفتم

_چیشده؟ چرا گریه میکنی؟

یسرا: دستام دستام تیر میکشه

_چیکار کردی مگه؟

یسرا: وقتی میدوام دستامو مشت میکنم الانم همین کارو کردم دستم درد
 گرفت

داد کشیدم سرشو گفتم

_مگه بهت نگفتم به دستات فشار نیار

شدت اشکاش بیشتر شد و با بغض گفت

یسرا: خب تقصیر تو شد دیگه الان دستام درد میکنه

و با صدا گریه کرد

خیلی خب گریه نکن ببخشید دستتو بده ببینم چیشد

دستاشو گذاشت تو دستم چیزی نشده بود فقط چون خیلی به دستاش
 فشار آورده بود و دستاشو مشت کرده بود یکم دستش درد گرفته بود

بلندش کردم رفتیم سمت ماشین سوار شدیم راه فتادیم

ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود که بعد از کلی گشتن تو

خیابون ها و خوردن یه پیترز که از نظر یسرا خوشمزه بود ولی به

پیترزای خونگی که درست کرده بودیم نمیرسید

خسته شدیم و رفتیم خونه من

، [۱۳:۴۴ ۱۶/۱۰/۱۷]

یسرا: وا مگه نمیریم اسایشگاه

__ نه شما تا فردا اینجا مهمون من هستید خانوم

یسرا: جدی؟ عمو عصبی نمیشه؟

__ نه بهش خبر دادم گفت مشکلی نداره گفت فقط شیطونی نکنید

با جیغ اسمو صدا کرد و دوید دمبالم که وسط راه یه چی یادم افتاد که مثل جن زده ها جهتم رو عوض کردم و دویدم دمبالش که ترسید و اونم شروع به فرار کردن کرد

جیغ میزدو میگفت

یسرا: چیکار میکنی الان مگه من نباید دمبالت باشم دیوونه نیا

__ یسرا ندو کاریت ندارم صبر کن به دستات فشار میاد ندو

اینو که گفتم وایساد

جفتمون نفس نفس میزدیم با لکنت گفتم

__ بیا... بریم.. چ.. را فرار... میکنی... کاریت... ندارم... که

رفتیم داخل و یسرا نشست رو مبل و منم رفتم لباسامو با یه دست لباس راحتی عوض کردم لباسام یه تیسرت ابی کاربنی و شلوار سه خط مشکی بود

رفتم سمتش که دیدم نیستش صداش زدم

یسرا...

یسرا: اینجام

صداش از آشپزخانه میومد باز شکمو شد

خندیدم و رفتم تو آشپزخانه که دیدم نشسته وسط میز ناهار خوری و داره به یه چیزی که روبه روش بود نگاه میکرد

خوب که نگاه کردم دیدم نوتلاست

خانوم شکمو قراره تا فردا من هرچی نوتلا دارم بخورن؟

یسرا: اوستا

جانم

یسرا: بیا این درشو باز کن

نوچ اینا مال منه

یسرا: یادمه اینارو برای من خریده بودیا

__خب تو نخواستیشون منم برداشتم برای خودم

با تعجب و داد گفت

یسرا: من کی گفتم

__وای چرا داد میزنی خیلی خب اصلا مال خودت نمیخوام

اومدم از اشپزخانه برم بیرون که صدام زد

یسرا: اوستا

__بله؟

یسرا: بیا درشو باز کن باهم میخوریمش

برگشتم سمتشو که یه لبخند زد منم با ذوق رفتم سمتشو در نوتلارو
براش باز کردم نوتلارو گرفتم دستش که از وسط میز بلندش کردم رو
دستم و بردمش توحال و گذاشتمش رو مبل رو به روی تلویزیون

از وقتی اومدم به این خانه یه بارم تلویزیون رو روشن نکردم

اما الان خب حوصلمون سر میرفت روشنش کردم که دیدم داره باب اسفنجی نشون میده فکنم اخرین نفری که اینو روشن کرده یه بچه بوده اومدم ردش کنم که یسرا مانع شد

یسرا: رد نکن

_قبلانم دیدی این کارتون رو؟

یسرا: ااره من اتاقم قبلا تلویزیون داشت ولی یه روز که اعصابم خراب شده بود انداختمش زمین که شکست بعد اون دیگه عمو برام تلویزیون نخرید اتاق من قبلانا خیلی چیزا داشت ولی وقتی اعصابم خورد میشد همه رو میشکوندم عمو برام سه بار تلویزیون خرید ولی هرسه بار شکستمش برای همین دیگه برام نخرید

_اها

یسرا: ااره تنها چیزی که نگاه میکردم کارتون بود الان نزدیک چهارسال و نیمه هیچی ندیدم حتی یه کارتون ساده

باب اسفنجی یکی از کارتون های مورد علاقم بود تمام سی دی هاشو عمو برام خریده بود هنوز همه رو دارم

به خودم قول داده بودم اگه این بار برام تلویزیون خریدن اصلا نشکونمش ولی عمو دیگه برام تلویزیون نخرید منم تمام وقتمو روی پشت بام میگذروندم چون هیچ دوستی هم نداشتم تنها دوستم سامه که اونم تازه یک ساله میشناسمش

، [۱۳:۴۴ ۱۶/۱۰/۱۷]

یک لحظه از شنیدن اسم سام حرص گرفت

با همون حرص گفتم

یسرا: یه بار دیگه ام بهت گفتم طرف اون سام نرو اصلا طرف هیچ جنس مذکری نرو فهمیدی؟

یسرا: جنس مذکر چیه؟

یسرا:

یسرا: پس من چیکار کنم حوصلم سر میره تو اون اسایشگاه اونجا بیشتر بیمارا باهم دوستن ولی هیچ کدوم حاضر نیستن طرف من بیان جز سام

چون نصفشون ازت کتک خوردن نصف دیگشونم از ترس کتک خوردن طرفت نمیان

با ناراحتی و بغض سرشو انداخت پایین و گفت

یسرا: پس من چیکار کنم

یسرا: پس من اینجا چیکارم

یسرا: تو که داری میری پس منم دوباره تنها میشم

راست میگفت من پس فردا برمیشتم ایران

__ به فرزاد میگم ببرتت بیرون

بازم با بغض ادامه داد

یسرا: نمیخوام فرزادم بد اخلاقه تنها کسی که باهام خوب رفتار کرد تو
سام بودین

دیگه داشت حرصم میگرفت داغ کرده بودم شدید دلم میخواست نسل
این سام رواز روزمین بردارم تا دیگه طرف عشق من نره

عشق

بازم از این کلمه استفاده کردم و واقعانم به این نتیجه رسیدم که عاشقشم
مگه نه اینکه موقعی که توی اتاق عمل بود مثل ابر بهار گریه می کردم
مگه نه اینکه کل این دو هفته ای که اینجا بودم فقط راه رفت و امدم
شده بود اسایشگاه اتاق یسرا و خانه
مگه نه اینکه دلم بر اش تنگ میشد

یعنی من دارم به همین راحتی یسرای خودمو فراموش میکنم؟

شاید حق با دیگرانه من باید سعی کنم فراموشش کنم و یه عشق جدید
بسازم

اما حتی اگه یه عشق جدید بسازم یسرا عشق اولم بوده عشق اول هیچ
وقت از یاد نمیره

ولی بازم بهتره چیزی به یسرا نگم اینجوری بهتره حداقل وقتی مطمئن
شدم بهش میگم

روبه یسرا گفتم

_اگه یک بار دیگه اسم سام رو به زبون بیاری دیگه منو نمیبینی
اشک از چشماش جاری شد فکنم باورش نمیشد این حرفو زدم

از اشکاش یه چیزی ته دلم تکون خورد تحمل گریشو نداشتم داشتم
می‌ردم از گریش دلم گرفت
خیلی بد باهاش حرف زدم بغلش کردم و سرشو گذاشتم سینم انتظار
داشتم بابت اینکه سرش داد زدم پسم بزنه و قهرکنه ولی این کارو
نکرد

سعی کردم ارومش کنم ولی مگه میشد

مثل ابر بهار گریه میکرد یه لحظه ام اشکاش بند نمیومد اینو از
احساس خیسی لباسم فهمیدم

هرچی ازش معذرت خواهی کردم ساکت نشد آخر به حال خودش
رهاش کردم انقد گریه کرد که کم کم ساکت شد و من دست از نوازش
موهاش بر نداشتم انقد نوازشش کردم که احساس کردم تکون نمیخوره
و یکم زیادی وزنش افتاده رو من
اروم ازش جدا شدم که دیدم خوابش برده
به ساعت نگاه کردم ساعت شیش بود
وای یعنی اینهمه گریه کرده بود؟

بلندش کردم و بردمش تو اتاق خودم گذاشتمش رو تخت پتو رو هم
انداختم روش میدونستم اگه بلند شه و ببینه من نیستم باز گریه میکنه
برای همین پیشش دراز کشیدم

، [۱۳:۴۴ ۱۶/۱۰/۱۷]

بهش نگاه کردم اروم و خوابیده بود ولی اثرات اشک هنوز روی
صورتش بود

یکی از دستامو گذاشتم زیر سرم و با اون یکی دستم اشکاشو پاک
کردم و بعدش دوباره شروع به نوازش کردن موهاش شدم
انقد موهاشو ناز کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

از زبان یسرا

باحرفش اشکام سرازیر شد نفهمیدم چرا انقدر نسبت به سام حساس
شده بود

فقط کافی بود اسمشو به زبان بیارم که شروع کنه به غر غر کردن
بغلم کرد و سرمو گذاشت رو سینش میخواست با حرفاش ارومم کنه اما
شدت اشکام بیشتر میشد

این روزا خیلی گریه میکردم قشنگ جای اون پنج سالی که گریه
نکردم داره پر میشه

کم کم گریه ام بند اومد اما نفهمیدم کی خوابم برد

چشمامو که باز کردم تو اتاق کنار اوستا خوابیده بودم یه لحظه یه لبخند
اومد لبام

اخه اوستا باز مثل اون دفعه که کنار هم خوابیدیم دستاشو دورم حلقه
کرده بود و پاشو تو پاهام قفل کرده بود

فکنم از اون ادماس که وقتی میخوابن یا پتو یا بالشتشونو بغل میکنن
الانم منو با پتو یا بالشتش اشتباه گرفته

حس خوبی بود

تصمیم گرفتم تکون نخورم به خوابم ادامه بدم

چشمامو بستم که بعد چند دقیقه باز خوابم برد

از زبان اوستا

از خواب که بیدار شدم اولین چیزی که دیدم یسرا بود که سفت بغلش
کرده بودم

اخ باز داره اون روز تکرار میشه ولی خداروشکر اینجا اسایشگاه
نیست و کسی نمیتونه سرشو بندازه پایین و بیاد داخل اتاق

یسرا تکونی خورد و چشماشو باز کرد وقتی خودشو تو بغلم دید مثل
اون دفعه نپرید اروم بود حرفی نمیزد فقط به پیرهنم خیره شده بود ولی

من داشتم نگاهش میکردم

انقد نگاهش کردم که گفت

یسرا: الان اگه تو اسایشگاه بودیم فرزاد حتما مارو اینجوری میدید و باز کاراگاه بازیش گل میکرد

بیشتر به خودم چسبودمش و با خنده گفتم
_اره ولی خداروشکر اینجا خانه منه و کسی حق نداره بی اجازه....

هنوز جلم کامل نشده بود که یکی با صدای بلند داد زد

صدا: صاحب خانه مهمان نمیخوای اهای کجایی اوستا یسرا باز کجایی

با ترس گفتم

_یا حسین اومد بلند شو تا نیومده اینجوری ببینتمون
سریع بلند شدیم و از اتاق زدیم بیرون
فرزاد بود همینجوری داشت حرف میزد صدایش از تو اشپزخانه میومد

رفتیم اونجا و رو بهش گفتم

_میشه بپرسم چه جوری اومدی داخل خانه؟

با ترس سرشو از داخل یخچال آورد بیرون و گفت

فرزاد: وای قلبم ریخت چرا یک هو وارد میشین یه تقی توقی من سنگ کوب میکردم تو جواب میدادی؟

_فرزاد جوابمو بده

، [۱۳:۴۴ ۱۶/۱۰/۱۷]

فرزاد: ببخشید که اینجارو من برات خریدم

_چون تو خریدی باید سرتو بندازی پایین بیای تو بعدشم تو مگه کلید هارو عمو نداد به من تو از کجا آوردی؟

فرزاد: ولش کن حالا مهم نیست شما کجا بودید؟

_پیچوندی دیگه

فرزاد: تو اینجوری فکر کن

_خب باشه نگو ولی ما هم نمیتونیم بگیم کجا بودیم

فرزاد: خب شما نگید ولی منکه میدونم کجا بودید

یسرا: کجا بودیم؟

فرزاد: طبق معمول تو حلق هم دیگه

منو یسرا باهم داد زدیم

فرزاد

فرزاد: مگه دروغ میگم با تو حلق هم خواب بودین دیگه
 منو یسرا به هم نگاه کردیم که رو به یسرا گفتم
 _عجب بیشعوریه

فرزاد: آگه دروغ بگم حاضرم بستنی مهمونتون کنم
 _نمیخواد ول هرچی کنی کار داشتی اومدی اینجا؟

فرزاد: پس بودین
 خندید و ادامه داد
 فرزاد: اومدم لباسای یسرا رو بیارم تا وقتی که تشریف میبرین ایران
 یسرا اینجا میمونه
 عمو گفت بگم بهت

یسرا سرشو انداخت پایین و از اشپزخانه رفت بیرون

نوچی گفتم و رفتم طرف فرزاد و گفتم
 _بابا انقد جلو این از رفتن من نگو به زور اشکاشو بند آورده بودم
 فرزاد: راستی؟ گریه کرد؟

_بله گریه کرد میگه تو بری همه با من بد رفتاری میکنن
 فرزاد: آخی

_حَتی فرزند

فرزند: من؟؟

_بله شما

فرزند: من کی باهش بد رفتار کردم

دقیقا همون روز که پرستاره الو هاشو ریخت تو سطل اشغال جلو
جشمای من قصد زدنشو داشتی اقا فرزند

فرزند: خیلی خب ببخشید

برید به ادامه کارتون برسید منم دیگه برم امشب تو اسایشگاه شیفتم

_باشه برو

فرزند: تعارف نکنی بمونم یه وقت

_نگران نباش تعارف نمیکنم

فرزند: بچه پرو

تا دم در همراهیش کردم و بسته لباسای یسرا رو ازش گرفتم و برگشتم
داخل خانه

یسرا تلویزیون رو روشن کرده بود و داشت تلویزیون میدید

لباساشو گذاشتم رو مبل و کنارش نشستم و گفتم

_ ناراحتی هنوز؟

یسرا: نه نیستم

_ پس چرا این شکلی شدی

یسرا: چه شکلی شدم؟

_ پَگر شدی

یسرا: نه حال خوبه

به ساعت نگاه کردم

یا خدا ساعت نزدیک دوازده بود چقدر خوابیده بودیم

رو بهش گفتم

_ دیگه خوابت نمیاد؟

یه جوری نگاهم کرد که یعنی توام خوشت اومده ها و گفت

یسرا: نه برای چی؟ مگه تو خوابت میاد؟

خیلی قاطع گفتم

_ نه دلم میخواد بغل تو باشم فقط

از قاطع و جدی بودنم تعجب کرد و گفت

یسرا: واقعا؟

_ اره واقعا

بعدشم بدون اینکه مهلت بهش بدم دستمو دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش سمت خودم
اونم چیزی نگفت و باهم تلویزیون دیدیم انقد برنامه های چرت دیدیم که تصمیم گرفتم از فیلم های ایرانی خودم برایش بزارم
انقد بین فایل هام گشتم که یه فیلم هندی پیدا کردم و گذاشتم توی دی وی دی و برگشتم سرجام

،. [۱۳:۴۴ ۱۶/۱۰/۱۷]

فیلم هندی گذاشتم اسمش محبت بود
اولش خوب بود ولی اخرش یسرا انقدر گریه کرد که منم داشت اشکم درمیومد هر دفعه ام که اومدم تلویزیون رو خاموش کنم نداشت و گفت میخواد اخرشو نگاه کنه

ساعت نزدیک دو بود که فیلم تموم شد
به یسرا نگاه کردم باز خوابش برده بود بلندش کردم و بردمش تو اتاقم و گذاشتمش رو تخت و کنارش خوابیدم

منم به چند دقیقه نکشید که خوابم برد
صبح که بیدار شدم فکر میکردم صبحه به ساعت نگاه کردم دیدم ساعت نزدیک دوازده یسرا هنوز خواب بود

باز با همون حالت ها بیدار شدم تو بغلم بود سفت چسبیده بودم بهش
چرا اینجوریم من

اروم و بدون سروصدا اومدم بیرون از اتاق و رفتم دستشویی دست و صورتتم و شستم و اومدم بیرون رفتم آشپزخانه کیک و خامه کاکائویی صبحانه رو اوردم بیرون نسکافه ام درست کردم و همه رو چیدم رو میز

یسرا هنوز خواب بود تصمیم گرفتم بیدارش کنم رفتم اتاق و دیدم پتو رو گرفته بغلشو خوابیده

خندم گرفت خیلی با مزه شده بود موهاشم ریخته بود رو صورتش رفتم کنارش و روی تخت نشستم خم شدم سمتش و در گوشش اروم اشمشو زمزمه کردم که بیشتر جمع شد توی جاش بیشتر خم شدم نفسام به گردنش میخورد

بازم خوردش رو جمع کرد

اوه اوه خانوم کوجولوی ما رو گردنش حساسه چه شود

کرمم گرفت یکم ادیتش کنم خم شدم و هنوز به گردنش نرسیده جمع شد تو خودش یعنی انقد حساسه؟

خندم گرفته بود

بی اینکه اجازه تکون خوردن بهش بدم گردنشو گاز گرفتم که جیغ کشید و بیدار شد

رو بهم کرد و گفت

یسرا: برای چی گاز میگیری

_دوس دارم

اینو گفتم و خیز برداشتم سمتش که بلند شد و رفت سمت در اما قبل از اینکه درو باز کنه گرفتمش و رو هوا بلندش کردم که جیغ کشید و گفت

یسرا: ولم کن دیوونه بزارم زمین میوفتم

_نه ولت نمیکنم میخوام خواب رو از سرت بیرونم

یسرا: بابا لازم به این کارا نیست من همینجوریشم خواب از سرم پریده ولم کننن دیوونه

انداختمش رو تخت و قبل از اینکه بخواد بلند شه گرفتمش و شروع به قفلک دادنش کردم

میخندیدو جیغ میکشید که ولش کنم اما من ول کنش نبودم

دیگه کم کم خودمم انقدر از خنده های اون خندیده بودم دلم درد گرفت و قبل از اینکه ولش کنم خم شدم یه گاز از لپش گرفتم که جیغ بلندی کشید ولش کردم و کنارش روی تخت دراز کشیدم

هنوزم اثرات خنده رو داشت صورتش بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم

_بریم صبحانه بخوریم؟

یسرا: بریم

بلند شدم دستمو سمتش گرفتم بلندش کردم و رفتیم به آشپزخانه
با دیدن میزی که برای صبحانه چیده بودم ذوق زده دستاشک به هم
کوبید و نشست روی یکی از صندلی ها منم درست کنارش نشستم و
شروع به خوردن کردیم

صبحانه جالبی بود براش لغمه گرفتم که طلافی گاز هایی که از لپش
گرفته بودم و در آورد چنان دستمو گاز گرفت که ولم میکردی چنان
اربهه میزدم که گوش مردم و کر کنم

ولم خودمو نگه داشتم بعد دستمو که ول کرد با اخ و اوخ من بقیه
صبحانه رو خوردیم و جمع کردیم با هم ظرفارو شستیم و رفتیم نشستیم
تو حال

_خب حالا چیکار کنیم؟

یسرا: نمیدونم والا

یک هو دستاشو کوبید به هم و با ذوق گفت

یسرا: منچ

، [۱۳:۴۴ ۱۶/۱۰/۱۷]

رفت تو اتاق منم رفت تو آشپزخانه تا یه چیزی برای ناهار آماده کنم

صداشو شنیدم که داشت صدام میزد

_اینجام تو اشپزخانه

اومد داخل اشپزخانه و نشست روی

_خانوم اون صندلی ها برای نشستنه ها

یسرا: خب این میزم باید یه جا به درد بخوره دیگه مثلا اینکه من بشینم
روش

_بله بله حق با شماست

یسرا: خب بیا توام بشین تا بازی کنیم

نشستم توی صندلی رو به روش که تخته بازی رو گذاشت رو میز

مهره هاشو تقسیم کردیم من قرمز برداشتم یسرا ابی برداشت سنگ
کاغذ قیچی بازی کردیم اون برد همینطور بازی کردیم که سه دست
اولو من بردم دست اخرم اون برد

وقتی من میبردم یه اخمی میکرد و میگفت دست بعدی من میبرم
مطمعن باش

_خیلی خب اینم دست اخر که تو بردی پاشو بریم یه چیزی درست کنیم
بخوریم که مردم از گشنگی

یسرا: اوستا!! تو همین الان صبحانه خوردی

_نه بابا اون موقع ساعت دوازده بود الان ساعت...

به ساعت نگاه کردم و با داد و تعجب ادامه دادم

_یک و نیمه!

یسرا: چقد شکمویی تو اون همه صبحانه خوردی بازم گذشته
 _من چون سه دست بازی رو بردم انرژیم تحلیل رفته

اخ چقد حرص خورد با عصبانیت گفت
 یسرا: تو بردی؟ کی گفته تو بردی؟ من بردم

با تعجب گفتم
 _توو؟ تو بردی کی گفته من بردم تو نبردی که

یسرا: نخیرشم من بردم

انقدر کل کل کردیم که خسته شدم و گفتم

_باشه باشه تو بردی من تسلیم

یسرا: اخ جوونم من بردم

یه حرف رو با صدای بلند گفت بعدم دستاشو باز کرد و گفت

یسرا: منو بزار زمین تا با هم ناهار درست کنیم

رو دستام بلندش کردم و یه دور چرخوندمش و پیشونیم رو چسبوندم به
 پیشونیش و گفتم

_شما قراره فقط نگاه کنی من درست میکنم

یسرا: عه اوستا منم میخوام کمک کنم

به دستاش اشاره کردم و گفتم
 _ با این دستا حتما میتونی کمک کنی

یسرا: اصلا مگه قراره چی درست کنی؟

با یه ابهت خاصی روبهش گفتم
 _ املت

یسرا: چی؟ املت چیه؟

_ همون چیزی که قراره من درست کنم و تو بخوری

باشه ای گفت و ساکت شد

اول یه اهنگ توپ گذاشتم و بعد رفتم سراغ کابینتا تا یه ماهیتابه پیدا
 کنم

پیداش کردم و گذاشتمش رو گاز تا یکم داغ بشه چنتا گوجه ام اوردم و
 خوردشون کردم و ریختم تو ماهیتابه و یکم که موند شیش تا تخم مرغ
 شکستم توش

تمام این مدت یسرا داشت کنجکاوانه نگاهم میکرد

یک ربع بعد غذای من آماده بود و داشتم میز رو میچیدم

میز رو چیدم یسرا هنوز همونجا رو میز نشسته بود فقط یکم رفت
عقب تر تا همه وسایل جا بشه

نوشابه و همه وسایل مورد نظر رو گذاشتم رو میز و نشستم رو
صندلی روبه روی یسرا

براش یه لقمه گرفتم و دادم دستش و صبر کردم تا نظرشو بگه

خیلی شیک و مجلسی خورد و گفت

یسرا: غذای ساده ای بود ولی خوب...

ادامه حرفشو با ذوق گفت

یسرا: عالی بود

لبخند زد و براش ریختم توی بشقاب و گذاشتم جلوش و شروع کردیم
به خوردن

واقعا خوشمزه شده بود دم خودم گوشت کوب

بعد از اینکه خوردیم میز رو جمع کردیم و ظرفارو هم که من شستم و
باز رفتیم توی حال و نشستیم رو مبل قهوه ای روبه روی تلویزیون
ساعت

سه و نیم بود

تلویزیون رو روشن کردم باز داشت باب اسفنجی میداد

یسرا سرشو گذاشت رو پاهام و باهم کارتون نگاه کردیم بعد از باب
اسفنجی یه فیلم سینمایی تام و جری رو داد

خیلی باحال بود داشتن باهم توی مسابقه شرکت میکردن که یه خونه جایزش بود

یسرا محو کارتون بود ولی من داشتم به صورتش نگاه میکردم و موهاشو ناز میکردم

چند دقیقه یک بارم به تلویزیون نگاه میکردم ولی باز بعد چند دقیقه به یسرا نگاه میکردم

کم کم چشماش بسته شد و خوابش برد منم بردمش گذاشتمش رو تخت و پتو رو کشیدم روش و برگشتم توحال

لپ تاپمو باز کردم و ایمیلمو چک کردم چنتا ایمیل از طرف اروشا بود مثل اینکه میخواد پیشنهاد ازدواج خاستگار شو قبول کنه

گوشیم زنگ خورد فرزاد بود

جواب دادم

_سلام

فرزاد: سلام اقا اوستای گل کمیاب شدین تو اسمونا دمبالت میگشتم رو زمین پیدات کردم کجایی چیکار میکنی

_خوبم داشتم با اروشا حرف میزد

فرزاد: عه چه طور بود حالش خوب بود؟

_اره براش خاستگار اومده مثل اینکه میخواد قبول کنه

جلم که تموم شد با فریاد فرزاد رو به رو شدم که داد زد

فرزاد: چیی؟ خاستگار؟ غلط کرده کی اومده چرا من خبر نداشتم

_چی میگی فرزاد حالت خوبه؟

فرزاد:ها؟هیچی یه لحظه جو گرفتم

تن صداسش تغییر کرده بود

_ناراحتی؟

فرزاد:از چی؟

_از اینکه میخواد ازدواج کنه

فرزاد:نه برای چی باید ناراحت باشم ایشالا که خوشبخت شه

عه مثل اینکه دارن صدام میکنن من بعدا زنگ میزنم خدافظ

خدافظی کرد و رفت ولی من هنوز داشتم به عکس العملی که نسبت به

حرفم نشون داد فکر میکردم نکنه اروشا رو دوست داره

پس چرا بهم نگفته شاید خجالت می کشیده

خودم سوال میپرسیدم و خودم جواب میدادم واقعا ذهنم درگیر شده بود

.. [۱۳:۴۴ ۱۶/۱۰/۱۷]

همینجوری درگیر بودم که باز گوشیم زنگ خورد

بازم فرزاد بود جواب دادم

_بله؟

فرزاد:اوستا به دادم برس

_چیشده؟

فرزاد:اروشا

_ اروشا چیشده؟

ترسیدم نکنه اتفاقی بر اش افتاده پس چرا بهم نگفت منکه همین الان داشتم باهش حرف میزدم

فرزاد: نزار نزار با اون پسر ازدواج کنه ازت خواهش میکنم اوستا

_ برای چی؟ چیشده؟

فرزاد: اوستا ترو خدا نزار باهش ازدواج کنه من دوشش دارم

_ چیی؟

فکنم صدام خیلی بلند بود چون یسرا با عجله از طبقه بالا اومد کنارمو پرسید که چیشده

_ عوضی اشغال بی وجدان به توام میگن دوست

فرزاد: ترو خدا عصبی نشو من خیلی وقته اروشارو دوس دارم ولی از ترس اینکه تو فکر بد کنی به کسی نگفتم خواهش میکنم بزار برات توضیح بدم اوستا داداش

_ ساکت شو من داداش تو نیستم چطور تونستی من از بچگی باهات دوست بودم همدم خودم میدونستم اما حالا تو داری میگی خیلی وقته به خواهرم چشم داری و...

فرزاد: به مولا قسم من به چشم بد تا حالا بهش نگاه نکردم همیشه عاشقش بودم از همون بچگی باور کن فکر بدی نکن خواهش میکنم اوستا

__ ساکت شو این همه مدت خواهر منو دوست داشتی و بهم نگفتی بعد
من خر و بگو همون روزی که عاشق یسرا شدم او مدم بهت گفتم این
رسمشه اخه

فرزاد: باور کن اوس...

حرفش نصفه موند یکم مکث کرد و گفت

فرزاد: چی؟ چی گفتی؟

__ میگم برای چی بهم نگفتی

فرزاد: یعنی تو از دستم ناراحت نیستی؟

__ نه برای چی باید ناراحت باشم عاشقی دیگه نمیتونم سرتو ببرم که

فرزاد هیچی نمیگفت انگار گه هنگ کرده بود یک هو گفت

فرزاد: عوضی سخته کردم فکر دم ناراحت شدی داشتم جوون مرگ
میشدم الاهی که خدا بگم چیکارت کنه اخه زهلم ترکید بیشعور

__ خب چیکار کنم مگه تو مهلت میدی ادم حرف بزنه

فرزاد: وای اوستا چیکار کنم قبول کرده زنگ زدن بله رو دادن دارم
دق میکنم یه کاری بکن

_من چیکار میتونم انجام بدم اخه مگه دست منه این انتخاب اروشاست
فرزاد: اوستا خواهش میکنم من بدون اون دق میکنم کمکم کن

نمیدونستم باید چیکار کنم

_خیلی خب قطع کن من الان یه فکری میکنم

فرزاد باشع ای گفت و قطع کرد حالا من مونده بودم چیکار کنم
یسرا: چیشده؟

با صدای یسرا از فکر اومدم بیرون

_تو کی اومدی؟

یسرا: از اونجا که گفتم چی

حالا چیشده؟

_اروشا داره ازدواج میکنه حالا فرزاد قمبرک زده میگه من دوسش
دارم کمکم کن نزارم ازدواج کنه

یسرا: اروشا کیه؟

_خواهرم

یسرا: مگه تک فرزند نیستی؟

_ن یه خواهر دارم دوسال ازم کوچک تره

یسرا: اها خب مگه تو برادرش نیستی؟

_چرا

یسرا: خب زنگ بزن بگو تا من نیام حق ندارن جشن بگیرن وقتی ام که برگشتی یه کاری میکنی که اروشا از پسره بدش بیاد یا پسره بیخیال از دواج بشه

دیدم همچین بدم نمیگه ها میتونم یکم عقب بندازم جشن رو تا یه فکری کنم

_اره فکر خوبه

زنگ زدم به فرزاد و بهش گفتم میخوام چیکار کنم که با خوشحالی پرسید کی این و بهت گفته؟ راستشو بگو میدونم این فکر تو نیست

دستمو باز کردم یسرا رو کشید تو بغلم و گفتم

_فکر یسرا بود

فرزاد: بیا دیدی گفتم فکر تو نبود تو از این کارا بلدی

_هی هی یه کاری نکن کمکت نکنما

فرزاد: خیلی خب چرا رم میکنی چیزی نگفتم که

_بچه پرو

قطع کن میخوام زنگ بزنم اروشا

فرزاد: باشه باشه فقط خبر بده ها

_ خیلی خب خدافظ

خدافظی کردیم و زنگ زدم به اروشا و گفتم تا من نیام حق ندارن
جشن بگیرن

اونم بعد کلی چون و چرا قبول کرد

.. [۱۳:۴۴ ۱۶/۱۰/۱۷]

زنگ زدیم فرزاد تا بیاد پیش ما اونم در عرض ده دقیقه راه نیم ساعته
رو اومد

منو یسرا داشتیم با تعجب نگاهش میکردیم که یک هو جفتمون باهم
زدیم زیر خنده که فرزاد گفت

فرزاد: کوفت نخندید برای چی همچین میکنید

یسرا: فرزاد بهتره بیای تو

فرزاد اومد تو و باهم نشستیم روی مبلی جلوی تلویزیون همه داشتیم
فکر میکردیم که یسرا گفت

یسرا: خب چرا به اروشا نمیگین که فرزاد دوشش داره تا اونم جواب
مثبتشو پس بگیره

فرزاد: نه نه نه من نسبت به احساس اون مطمئن نیستم نمیخوام زندگیش
به خاطر من بهم بخوره

یسرا: خب ازش پرسید

_ نه اون الان هیچ حرفی نمیزنه

یسرا: ولی تو داداششی برو ازش پرس ببین از این ازدواج راضیه؟

اون هیچ حرفی نمیزنه مطمئنم تا فرزاد ابراز علاقه نکنه هیچ حرفی نمیزنه

یسرا: تو برو باهات حرف بزن ولی نگو که میدونی فرزاد دوستش داره فقط بپرس ببین اگه حسشون دو طرفس ما باهم این جشن رو به هم میزنیم اینجوری غرورش صدمه نمیبینه چه طوره؟

منو فرزاد به هم دیگه نگاه کردیم و باهم گفتیم عاالیی
خب ولی به نظرتون فکر نمیکنید ابروی خانواده داماد بره

یسرا: خب بعد از اینکه نظر اروشا رو پرسیدیم میریم سراغ داماد و همه چیز رو براش توضیح میدیم و باهات همه چیز رو هماهنگ میکنیم

نظرتون؟

باز منو فرزاد باهم گفتیم

عاالیی

همه چیز درست شده بود الان ساعت دوازده شب بود فردا ساعت سه بعداز ظهر پرواز داشتم

دو روز بعد من فرزاد هم میومدن

یسرا در اتاق رو باز کرد و گفت

یسرا: کارم داشتی؟

اخه صداش کرده بودم بیا میخواستم بازم پیشم بخوابه

_ اینجا میخوابی؟

با تعجب گفت

یسرا: چی؟

_ خب تو که اینهمه پیش من خوابیدی این شب اخری هم اینجا باش
دیگه

یسرا: ولی اگه فرزاد ببینه

_ خب بزار ببینه مگه چیه

اخه فرزاد شب اینجا مونده بود

_ دوس دارم پیشم باشی

با خنده باشه ای گفت در رو بست و قفل کرد تا از خطر فرزاد در
امان باشیم اومد کنارم روی تخت نشست

دستم انداختم دور کمرشو کشیدمش سمت خودم اونم سرشو گذاشت
رو سینم و دراز کشید

_ حتی فکرشم نمیکردم بعد یسرا کس دیگه ای رو بخوام

یسرا: اونم کی یه دختر که دیوانست و پنج ساله توی بیمارستان روانی
بیستریه

_ ولی الان خوبی میتونی حرف بزنی میتونی بیرون از اون اسایشگاه باشی

یسرا: اینارو به تو مديونم

سرشو از روی سينم برداشت و بهم نگاه کرد

یسرا: همه شو مديون مهربانی های توام من...

با صدای در حرفش نصفه موند و جفتمون پریدیم صدای فرزاد بود که میکوبید به در

_ فکنم ما یک لحظه نباید از دست این آرامش داشته باشیم

فرزاد: هی بخوابید عشق بازی رو بزارید برای فردا

_ فرزاد خفه شو برو بخواب

فرزاد: اقا شما راحت باشید من بعضی وقتا تو خواب راه میرم و حرف میزنم

به یسرا نگاه کردم بهم نگاه کرد خندیدم خندید

دوباره سرشو گذاشت روی سينم و بعد از چند دقیقه که موهاشو نوازش میکردم از صدای نفسای منظمش فهمیدم که خوابیده

صبح چشم باز کردم نیاز نبود تعجب کنم بازم با همون حالت های این چند وقت بیدار شده بودم ولی این بار برام فرقی نمیکرد چون این حالت ها با کسی که دوسش دارم داشت تجربه میشد

یسرا خواب بود خم شدم و نزدیک گرنشو بوسیدم که بیدار شد

_ صبح بخیر خانوم کوچولو

یسرا: بهتره بگی ظهر بخیر چون باز خواب موندم
به ساعت نگاه کردم ساعت دوازده بود

خندیدم و خم شدم لپشو گاز گرفتم اومد جیغ بزنه که با دستم جلوی
دهنشو گرفتم و گفتم

_ هیس اروم باش جیغ نزن

دستم از رو دهنش برداشتم که گفت

یسرا: مگه کرم داری گاز میگیری

_ میخوای ماچت کنم اون مزش بیشتره ها

سریع بلند شد و گفت

یسرا: نه ممنون من با همین گاز راحتم

رفت در و باز کرد که محکم خورد به فرزند جفتمون با تعجب داشتیم

نگاهش میکردیم که چشماشو ریز کرد و گفت

فرزند: کی کیو داشت گاز میگرفت

، [۱۳:۴۵ ۱۶/۱۰/۱۷]

وای خدایا باز باید کاراگاه بازیای اینو نگاه کنیم با کف دست زدم رو

پیشونیمو از تخت پریدم پایین و بغل یسرا که سرشو انداخت بود پایین

و ایسادم

چند دقیقه بعد فرزاد مثل اون دفعه دستشو قفل کرده بود پشتش و هی
عرض اتاق رو طی میکرد

او مدم حرفی بزنگ که که دستشو گرفت جلوم و گفت

فرزاد: هیس ساکت شو

اول اینکه لباساتون چرا همچینه؟

اخه من پیرهن نداشتم و فقط یه شلوار راحتی پام بود و یسراهم نسبت
به من بهتر بود یه تاپ و شلوارک پوشیده بود

خب منکه همیشه موقع خواب پیرهنمو در میارم و یسراهم خب
لباسش مناسبه که

فرزاد: خیلی خب برید حاضر شید ساعت سه پروازه ما باید حداقل یک
ساعت قبل اونجا باشیم

با یسرا رفتیم و دست و صورتمون رو شستیم و رفتیم اشپزخانه و با
میز صبحانه ای که فرزاد درست کرده بود روبه رو شدیم
صبحانه مفصلی بود نون و کیک و قوه و اب پرتقال و خامه صبحانه و
خیلی چیزهای دیگه

بعد از صبحانه من رفتم سا وسایلمو جمع کنم

داشتم شروع میکردم که در زدن اجازه ورود دادم که یسرا اروم درو
باز کرد و اومد تو با تعجب صداش کردم

یسرا؟

سرشو گرفت بالا و من با چشمای خیس از اشکش رو به رو شدم
انگار داشتن با مشت به قلبم میکوبیدن وقتی اشکاشو دیدم
رفتم سمتشو بازو هاشو گرفتم و مجبورش کردم بهم نگاه کنه
_گریه میکنی! اخه چرا؟

یسرا: هوچ فقط از الان دلم برات تنگ شده
با خنده بغلش کردم و گفتم

_دیوونه گریه نکن زود بر میگردم
یسرا: اگه برنگشتی اگه رفتی و...
ادامه حرفشو خورد نگار که چیزی یادش افتاد

_رفتم و عاشق یکی دیگه شدم نه؟

یسرا: نه نه نه تو حق انتخاب داری اما..

پریدم وسط حرفشو گفتم

_انتخاب من تویی

سرشو گرفت بالا و بهم نگاه کرد انگار که به خواب یا بیدار بودنش
شک داشت

یسرا: داری جدی این حرف رو میزنی؟

_اره کاملاً جدی ام

لبخند زدم که اونم بهم لبخند زد

_خب الان انتظار دارم که عشقم توی جمع کردن وسایلم کمکم کنه

یسرا: اوه حتما کمکت میکنم

با هم کلی خندیدیم و وسایلو جمع کردیم سعی داشتم بخندونمش تا فکر رفتنم از ذهنش بره بیرون اون نمیدونست که برای پیدا کردن خانوادش دارم بر میگردم

خیلی دوست داشتم اونم همراهم میشد ولی میدونستم که عمو اجازه برگشت بهش نمیده

ساعت نزدیک دو بود که کارمون تموم شد یسرا رفت بیرون تا من حاضر شم

یه تیشرت سفید و یه شلوار لی ابی پوشیدم و چمدان رو برداشتم و اومدم بیرون بعد منم یسرا رفت و لباساشو عوض کرد

وقتی اومدم بیرون تیپ اولین روزی که با هم رفتیم بیرون رو زده بود

اومدم سمتم و وایساد کنارم یه تیکه از موهاش که رخته بود رو صورتش رو بردم کنار گوشش و دستشو گرفت و رفتیم

فرزاد توی ماشین منتظرمون بود

قرار بود این چند وقت که نیستم ماشینم دست اون باشه

فرزاد عقب نشسته بود

با یسرا رفتیم سمتش که یسرا گفت

یسرا: فرزاد تو بیا جلو بشین من برم عقب

فرزاد: نه من شما دوتا کلاغ عاشقو باهم تنها میزارم

_فرزاد

فرزاد: جونم

پوکر نگاش کردم و گفتم

_ مرغ عشق

فرزاد: چی؟

_ کلاغ عاشق نه مرغ عشق

سه تایی خندیدم و سوار شدیم و ماشین رو روشن کردیم و راه افتادیم

توی راه فرزاد انقد مزه پروند که دل درد گرفته بودیم

رسیدم و رفتیم داخل فرودگاه دقیق ساعت سه رسیده بودیم

خوبه قرار بود یک ساعت زود تر بریم ها

همون لحظه شماره پروازمو خوندن

برگشتم طرف فرزاد و بغلش کردم که برام دعا کرد یعنی درواقع برای

خودش دعا کرد

فرزاد: برو خدا به همراهت ایشالا که نظرش مثبته

خندیدم و پرویی بهش گفتم

رفتم سمت یسرا که فرزاد گفت

فرزاد: خب میدونی من احساس تشنگی میکنم میرم یکم اب میخورم بر

میگردم

با سرعت رفت که منم خیره شدم به یسرا که سرش پایین بود

بادست سرشو بلند کردم و مجبورش کردم بهم نگاه کنه

بازم چشماش خیس بود

بازم اون موهای خوش رنگ ولی مزاحمشو از روی صورتش کنار
 زدم و پیشونی شو بوسیدم
 که لبخند زد رفتم پایین تر و لپشو گاز گرفتم که اخش دراومد
 خندیدم و بغلش کردم از دور دیدم فرزاد داره میاد سریع ازش جدا شدم
 و وقتی فرزاد بهمون رسید یسرا رو سپردم دستش و راه افتادم

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۴۵:۱۳]

چند ساعت بعد توی خاک ایران بودم خوبه چقد اینجا طرف دار دارم
 هیشکی سراغم نیومده بود

رفتم خونه و کلید انداختم و در رو باز کردم وارد شدم انگار کسی نبود
 چون هرچی صداشون زدم کسی جواب نداد منم رفتم اتاق خودم یه
 دوش گرفتم و اومدم بیرون لباسمو پوشیدم و افتادم رو تخت که بعد از
 چند دقیقه خوابم برد

از زبان یسرا

بعد از رفتن اوستا منم دوباره برگشتم توی اون اسایشگاه لعنتی از اینجا
 متنفر بودم همش اینجا زندانیم اه

رفتم و دراز کشیدم رو تخت هنوز چند ساعت نگذشته دلم براش تنگ
 شد اه لعنتی

انقدر گریه کردم که چشمام سنگین شد و خوابم برد
وقتی چشم باز کردم هوا کاملا تاریک بود

هنوز اون لباسای ظهر تنم بود با یاد اوری اوستا باز اشک از چشمام
سرازیر شد

پاشدم لباسامو با یه تیشرت زرد که توپای صورتی روش داشت با یه
شلوار صورتی که روی ساقش توپ های زرد داشت و روی تیشرتش
عکس یه خرگوش بود

عوض کردم

هیچ وقت اینجوری تو اسایشگاه ظاهر نشده بودم همیشه با وجود انبوه
لباسایی که عمو برام میخرید بازم فقط لباسای اسایشگاه رو میپوشیدم

یه جفت دمپایی لانگشتی مشکی داشتم که همیشه پام بود اونارو هم
پوشیدم و از اتاق زدم بیرون توی راه رو سام رو دیدم

اومدم برم سمتش که یاد حرف اوستا افتادم که گفته بود حق ندارم برم
سمت سام

پس جهتمو به سمت پشت بام عوض کردم خیلی وقت بود نرفته بودم
اونجا

نزدیک یک ربع بود که اونجا نشسته بودم و به بیرون نگاه میکردم که
احساس کردم چیزی روم کشیده شد

سرمو بلند کردم دیدم فرزاده

فرزاد: به نظرت سرد نیست؟

__وسط تابستون چه سردی

خندید و گفت

فرزاد: دلت بر اش تنگ شده؟

_ برای کی؟

فرزاد: اوستا

_ نه

فرزاد: دختر انقدر مغرور بازی در نیار دیدم چه جوری بر اش گریه کردی

فکر کردی میری تو اتاق و در و میبندی کسی صدای حق حقات رو نمیشنوه؟

_ اره دلم بر اش تنگ شده

فرزاد: تو همش چند ساعته که ندیدیش من چی بگم که درست پنج ساله اروشا رو ندیدم برای فراموش کردنش اومدم اینجا فکر میکردم دیگه دوسش ندارم که اون شب فهمیدم میخواد ازدواج کنه

_ معلومه خیلی عاشقشی

فرزاد: اره خیلی اروشا اصلا شبیه اوستا نیست نه رنگ چشمش نه چهرش فقط از نظر اخلاق شبیه به هم هستند

_ خب پس کنجکاو شدم ببینمش

فرزاد: بهتره با نبودش کنار بیای

_ نمیتونم سخته

فرزاد: اولین باره عاشق میشی؟

_خبر ندارم ولی بعد از پنج سال اره اولین باره اون باهام مهربون بود
به ارزوی هام رسوندتم تو بودی عاشقت نمیشدی؟
عاشق مهربونیش عاشق اخلاق رفتارش عاشق همه چیزش

فرزاد: اگه دختر بودم تا الان صد دفعه رفته بودم خاستگاریش

با هم خندیدیم که گفت

فرزاد: بهتره بیای پایین

_فرزاد

فرزاد: جانم ابجی

شوکه شدم اولین بار بود این لقب رو بهم میداد و از کلمه جانم استفاده
میکرد

_تو...

هوچ بیخیالش

فرزاد: خب بگو

_نه هیچی برو به کارت برس

فرزاد: تا کی اینجایی؟

_الان دیگه میام پایین خودمم دیگه حوصلشو ندارم

فرزاد رفت منم چند دقیقه بعد رفتم پایین ساعت برام دیر میگذشت
اون شب هم با اشک و گریه خوابم برد

الان نزدیک یک هفته اس که اوستا رفته ولی تا الان یک زنگم نزده
داشتم دق میکردم چند روز پیش فرزاد هم رفته بود ولی من داشتم اینجا
دق میکردم شمارشم بلد نبودم برای همین میسوختم و میساختم
ولی هرشب کارم گریه زاری بود شبی نبود که بدون گریه خوابم ببره
دلم براش تنگ شده بود
خیلی خیلی تنگ شده بود ولی نمیدونستم کی قراره برگرده

سه هفته گذشت فرزاد برگشت اما اوستا نه

،. [۱۳:۴۵ ۱۶/۱۰/۱۷]

از زبان اوستا

سه هفته قبل روز اول برگشت به ایران

چشم که باز کردم اتاقم تاریک بود و یه پتو هم روم بود

تا جایی که یادمه پتو رو خودم ننداخته بودم احتمالاً کار یکی از
اعضای خونست

چراغ رو روشن کردم و رفتم جلوی آینه با چیزی که دیدم هم تعجب
کردم هم فهمیدم پتو انداختن روم کار کی بوده

جای رژ لب روی گونه راستم بود حتما کار اروشاست چون مامان که
بکشیشم رژ نمیزنه بابام که ...وای اصلاً نمیشه ولی یه لحظه بابارو با
رژ لب تصور کردم که خودم از فکر خودم خندم گرفت

پس کار اروشا بوده با دستمال جاشو تمیز کردم و رفتم پایین همه
نشسته بودن تو اشپزخانه

به ساعت نگاه کردم ساعت نه شب بود

رفتم تو اشپزخانه و سلام دادن که همه ازم استقبال کردن

یکم درمورد اونور و عمو شهریار ازم پرسیدن و بعد مامان غذارو
آورد و خوردیم و جمع کردیم

بعد شام همه تو حال نشسته بودیم که به اروشا گفتم

_اروش بیا بریم بالا کارت دارم

با اروشا رفتیم بالا تو اتاق اروشا که اون نشست روی تختشو من
نشستم روی صندلی میز کامپیوترش

هر دو ساکت بودیمو اروشا با انگشتاش بازی میکرد

_دوسش داری؟

اروشا: کیو؟

_ همون پسری که جواب مثبت بهش دادی

اروشا: هنوز نه

_ شخص دیگه ای رو دوس داری؟

اروشا: ها؟ من؟ نه نه کی گفته

_ کاملاً معلومه

اروشا: برای چی این حرف رو میزنی؟

_ چون نمیخوام عجلولانه تصمیم بگیری

اروشا: من فکرامو کردم

_ مطمئنی؟

مکت کرد و اروم گفت

اروشا: نه

_ پس چی؟ کسی رو دوس داری؟

اروشا: نه اره مهم نیست اصلاً

_ چرا مهمه نمیری خاله بازی که قرار چندیدن سال باهش زندگی کنی

بچه دار شید

اروشا: خب منکه نمیتونم برم خاستگاریش اصلاً شاید دوستم نداره

_ولی تو با این کارت اینو بهم فهموندی که دوشش نداری
حالا کی هست؟

اروشا سرشو انداخت پایین هیچی نمیگفت
_منتظر جواب سوالم

اروم زیر لب گفت
اروشا: فرزند

_نشندم بلند تر
اروشا یکم تن صداشو برد بالا و گفت

اروشا: فرزند
_کدوم فرزند؟ نگو که همین فرزند خودمونه

اروشا: همونه
_چند وقته؟

اروشا: هفت ساله

_واقعا؟
اروشا: او هوم

__ حالا میخوای چیکار کنی؟

اروشا: برای همین میگم مهم نیست همه زندگیشونو با عشق شروع نمیکنن بعضی ها هم هستند که بعد ازدواج عاشق میشن

__ ولی تو جزو دسته دوم نیستی پس چرا صبر نکردی؟

اروشا: به نظرت هفت سال کمه؟

__ نه کم نیست ولی هنوزم وقت داری تا این عروسی رو به هم بزنی

اروشا: نه دیگه وقت نیست

__ اگه اونم دوستت داشت چی؟ اگه بعد ازدواجت ویوونه شد چی؟

اروشا: اگه دوستم داشته باشه حتی اگه روز جشنم بگه دوستم داره این ازدواج رو به هم میزنم

__ هر جور که صلاحته

بازم فکر کن

.. [۱۳:۴۵ ۱۶/۱۰/۱۷]

از اتاقش اومدم بیرون که یه لبخند اومد روی لبم خوبه که دو طرفه است

باید با این آقای داماد حرف بزنم

رفتم سراغ مامان و شمارشو این پسر رو ازش گرفتم و یکم خلاصه قضیه رو برای مامان توضیح دادم که خوش حال شد

مامان: اوستا حس خوبی به این پسره ندارم

__ به فرزند چی؟

مامان: اونکه جای پسر مه جونمم بر اش میرم پسر خیلی خوبیه برای چی اینو میگی

__ شاید داماد ایندت شد فرزند

مامان: چی؟ شوخی میکنی اوستا

__ نه مادر من چه شوخی حالا بعدا خودتون میفهمید فقط برای باباهم خودتون توضیح بدید

اینو گفتم و رفتم بالا سمت اتاقم مبايلمو برداشتمو زنگ زدم به پسر ه که با سوومین بوق برداشت
پسر ه: بله؟

__ سلام آقای...

اخ اخ اسمشم نمیدونم

داشتم فکر میکردم چی بگم که خودش گفت

پسر ه: صمدی هستم اشکان صمدی

__ اها اشکان جان من اوستا هستم برادر اروشا

اشکان: بله بله شناختم کاری داشتین با من که افتخار دادین و زنگ زدین

__ خب من تازه برگشتم ایران و تا حالا شمارو ندیدم میخوام یه قرار بزاریم تا ببینمتون

اشکان: بله حتما فردا خوبه؟

_ عالیهِ فردا ساعت پنج کافی شاپ میبینمتون خدانگهدار

اشکان: بای

او هوع بای چه جلافتا

پسره خر ازش خوشم نیومد معلومه ادم مزخرفیه

زنگ زدم به فرزاد و گفتم هرچه سریع تر خودشو برسونه که نظر
اروشا مثبته و همه حرفای اروشارو بهش گفتم که با ذوق کنی قربون
صدقم رفت و گفت سریع خودشو میرسونه

الان حس بهتری داشتم ولی هنوزم یه چیزی کم بود دلم یه چیزی
میخواست اما نمیدونستم چی

رفتم پایین و که دیدم ساعت نزدیک یازدهه الان اگه پاریس بودم
ساعت مثل برق و باد میگذشت اما اینجا انگار قصد ازار دادن منو
دارن ساعت دیر میگذشت

لباس پوشیدم و زدم بیرون همینجوری توی حیاط داشتم راه میرفتم که
احساس کردم کسی پشت سرمه

برگشتم که دیدم باباعه

_ بابا

بابا: حالت خوب نیست؟ بی قرار به نظر میرسی

_ اره یکم سر در گم انگار یه چیزی رو جا گذاشتم و برگشتم اینجا

بابا: حالا از کجا میدونی یه چیزی پاریس جا گذاشتی

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

چون از وقتی پامو گذاشتم تو هواپیما این حس اومده سراغم اما توجه نکردم که الان میبینم جدیه

بابا: نکنه دلتو جا گذاشتی اومدی

با اعتراض صداش زدم که خندید و گفت

بابا: مگه دروغ میگم فکر کردی خب را اینجا نمیرسه که اونجا کل وقتت و با اون دختره که شهریار مسعولیتشو قبول کرده گذروندی

پس فرزاد خبرا رو رسونده

بابا: نه فرزاد نگفت شهریار برام تعریف کرد که به خاطر تو رگشو زده و تا مرز فلج شدن دستاش رفته و جناب عالی بهش چنان شوکی دادی که هم زبونش باز شده هم دستاش کار کرده

بابا درست مثل یسراعه مو نمیزنه از نظر قیافه خیلی فرق دارن اما همون حسی رو که به یسرا داشتم به این دختر هم دارم اخلاق و رفتارشون این همه تازگی متوجه صداشم شدم که یکم شبیه هستند

بابا: دوست دارم ببینمش عکشو داری؟

نه ولی به فرزاد میگم وقتی داره میاد عکشو برام بیاره

بابا: دوشش داری؟

شاید عجیب باشه ولی درست به اندازه یسرا دوشش دارم

بابا: اسمش چیه؟

_ اسم که نداره اونجا بهش میگفتن خانوم کوچولو ولی من بهش میگفتم
یسرا

بابا: خب بهتره این یسرا خانوم و فعلا بیخیال شی و بیای بریم داخل
یک لحظه یاد یه چیزی افتادم یه چیزی که این خانه کم داشت
_ بابا انگار این خانه یک چیزی کم داره چیکار کردین با این خانه

بابا: هیرو جاش خالیه
وای راست میگفت اصلا هو اسم به هیرو نبود
_ کجاست مگه؟

بابا: احمد اومد بردش چند وقت پیش خودش گفت اوستا برگرده دوباره
میارمش
_ اها

با بابا رفتیم داخل و نشستیم رو مبلای مشکو سفید جلوی تلویزیون
یکم درمورد این پسره اشکان حرف زدیم
اروشا هنوز از اتاقش بیرون نیومده بود

،. [۱۳:۴۶ ۱۶/۱۰/۱۷]

فکرم رفت سمت یسرا حتما داره گریه میکنه دلم میخواست اونم اینجا
باشه اما نشد عمو نداشت گفت مسعولیت داره

ساعت نزدیک یک بود همه خواب بودن ولی من خوابم نمیبرد
از بس خوابیدم دیگه ولی فکرم مشغول بود سمت اون پسره اشکان
بود مثل مامان حس خوبی بهش نداشتم هنوز ندیدمش اینجوریه ببینمش
فکنم قرار حسابی ازش بدم بیاد ولی خب همیشه همینجوری درمورد
مردم قضاوت کرد

تلویزیون رو خاموش کردم و رفتم بالا تو اتاقم لپ تاپ و روشن کردم
و یک ایمیل برای فرزاد فرستادم که چنتا عکس از یسرا برام بفرسته
بعد چند دقیقه جواب داد

فرزاد: برای چی میخوای؟

_ میخوام به بابا نشون بدم

فرزاد: عه خب عمو برای چیسه؟

بچه پرو رو نگاه کن

_ میخواد عروشو ببینه

گوشیم زنگ خورد

همین که جواب دادم فرزاد داد زد

فرزاد: چیی؟ چی گفتی؟

_ عکس یسرا رو میخواستم

فرزاد: نه قسمت اخر حرفت

_ اوووم خب میخواد عروشو ببینه

فرزاد: ایا ابلفض عروس؟

_اره خب

فرزاد: همین خانوم کوچولوی خودمون؟

با اعتماد به نفس کامل و خیلی قاطع گفتم

_بله همین خانوم کوچولوی خودمون

فرزاد: پس عروسی افتادیم نه؟

_بشین سرجات تو اول عروسی خودتو راه بنداز بعد فکر او مدن تو

عروسی ما باش

فرزاد: اخ اوستا اگه نشه چی من دق میکنم

_خوب بابا توام خوبه فهمیدی دوست داره باز قمبرک زدی

فرزاد: بازم دلشوره دارم

_کی میای ایران؟

فرزاد: ساعت شیش پرواز دارم تا فردا ظهر میرسم

_اها خوبه

کاری نداری؟

فرزاد: نه مواظب خودتون باشید

خودمون؟

فرزاد:اره دیگه خودتو خانومم

قبل از اینکه فوران کنم فرزاد قطع کرد و منم گوشیهو گذاشتم رو عسلی کنار تخت و دراز کشیدم
اتاقم پر بود از عکسای یسرا همون یسرایی که پنج سال ازش دور بودم پنج سال منتظرش بودم تا پیداشه اما نشد

دیدم اگه بخوام یسرای جدید و بیارم اینجا بادیدن این عکسا دلش میشکنه

شروع کردم به برداشتن عکسا هرچی عکس بود برداشتم و گذاشتم داخل یه صندوق و گذاشتمش ته کمدم
اینجوری بهتر شد

رفتم رو تخت دراز کشیدم و بعد از چند دقیقه خوابم برد

ساعت نه صب بود که بیدار شدم و رفتم پایین که دیدم همه دارن صبحانه میخورن جای یسرا خالی بود اگه اینجا بوددمیرفت روی میز میشست و میگفت اینجا بهتره

کاش میشد بیاد اینجا زیاد بهش زنگ نمیزدم تا به دور بودن عادت کنه من قرار مدت طولانی ازش دور باشم

سلام کردم و وارد شدم همه جوابمو دادن به جز اروشا که تو فکر بود
 زدم رو شونش و روی صندلی کنارش نشستم که پرید
 _چته چرا همچین میکنی منم نمیخوام بخورمت که
 اروشا: تو فکر بودم یک هو اومدی ترسیدم

خم شدم در گوشش با شیطننت گفتم
 _تو فکر کی؟ اقا فرزاد؟
 اخم کرد و اروم رو بهم گفت

اروشا: حالا ببین میتونی مامان و بابا رو هم متوجه کنی
 _خب مگه چیه باید دامادشونو بشناسن دیگه

اروشا: داماد او نا اشکانه نه فرزاد
 اینوکه گفت احساس کردم بغض کرده

_فرزاد رو دوست نداری؟
 فرزاد: دارم اما معلومه که قرار نیست بهش برسم

ازش فاصله گرفتم و رو به مامان گفتم

_مامان پسر عزیزت داره بر میگردد ایران

مامان با تعجب گفت

مامان: پسر م؟

.. [۱۳:۴۶ ۱۶/۱۰/۱۷]

همین طور که چایی مو از دست بابا می‌گرفتم گفتم

_ بعله پسر گلت اقا فرزند

همینکه اینو گفتم اب پرتقال اروشا پرید گلوش و به سرفه افتاد

_ خفه نشی عزیزم

اینو گفتم یه چشمک بهش زدم که با همون سرفه های شدیدش گفت

اروشا: زه... ر... ما... ر... کو... ف... ت... د... ر... د...

_ داره خفه میشه ها ولی دست از فحش دادن بر نمیداره

مامان یکم دیگه از اب پرتقالش بهش داد که حالش بهتر شد

مامان گفت

مامان: کی میرسه؟

_ ساعت دقیق شو نمیدونم ولی گفت نزدیک ظهر میرسه اول میره

خونشون بعد میاد اینجا

بابا: پس با این حساب بعد از پنج سال که فقط از پشت تلفن صداشو

شنیدیم باید دعوتش کنیم برای شام تا خودشم ببینیم

با این حرف بابا اب پرتقال باز پرید تو گلوی اروشا
بابا: چته دختر خفه نشی امروز خیلی شانس آوردیم

منکه میدونستم اروشا برای چی اینجوری میشه کلی بهش خندیدم
بعد صبحانه حاضر شدم و رفتم سمت مطب از وقتی رفته بودم پاریس
اصلا یه زنگ هم به سعید نزده بودم تا ببینم اوضاع مطب چه جوریه
سوار ماشینم که یه بنز مشکی بود شدم که احساس کردم الانه که قلبم با
چیزی که دیدم و ایسه

ماشینم یه در نداشت پیاده شدم و رفتم سمت کمک راننده که دیدم بعد
کلا ماشین از سمت راست مُنهدم شده

در که نداشت کلی هم خط و خش روش بود حالا اگه از سمت راننده
نگاه میکردی اصلا یه خش هم نیوفتاده بودا

حتما کار اروشا عه

داد زدم

_اروشااا

با دادم هم مامان هم بابا و هم اروشا مثل جت پریدن بیرون

بابا: چیشده؟ چرا داد میزنی؟

اروشا که پشت مامان قایم شده بود گفت

اروشا: به خدا من کاری نکردم اصلا چیشده؟

__بهتره خودتون بیاید ببینید

همه با هم اومدن سمت ماشین که اروشا با ترس گفت
اروشابه خدا من این چند وقت طرف ماشین تو نرفتم درسته سه تا از
ماشیناتو اتیش زدم شیش بارم همینو فرستادم تعمیرگاه سی و سه بارم
پنچرش کردم ولی این دیگه کار من نیست

چه حساب دقیق گند گاریاشو داشت خندم گرفته بود

__پس اینو ز الو خورده؟ چرا همچین شده اخه
بابا:پسرم کار من بود من ماشین خودم خراب بود با ماشین تو رفتم که
تو راه یه آقای پیری رو دیدم دمبال ماشین بود تا بره خونش
سوارش کردم وسط راه خواست پیاده شه همین که درو باز کرد یه
دویست و شیش اومد زد درشو اینجوری کرد

__وای چه بلاهایی سر ماشین بدبختم اومده

حالا من با چی برم؟

بابا:با ماشین من برو

__پس خودتون چی؟

بابا:من امروز جایی نمیرم قرار با مادرت بریم خانه خاله سلاله ات

ماشین بابا رو گرفتم و راه افتادم سمت مطب زیاد دور نبود بعد یک رب رسیدم و یه ساختمان با کاشی های بود مطب من طبقه چهارم بود سورا اسانسور شدم و رفتم طبقه چهارم یه در چوبی به رنگ قهوه ای سوخته بود

در و باز کردم و رفتم داخل خانوم عزیزی منشیم تا منو دید بلند شد و سلام کرد بهش سلام کردم و گفتم

_ سعید کجاست؟

خانوم عزیزی: توی اتاق شما هستن

_ کسی هم داخل هست؟

خانوم عزیزی: نه خودشون هستن فقط

رفتم سمت اتاقم در و باز کردم و رفتم داخل

سعید سرش پایین بود یه هنسفری هم تو گوشش بود داشت یه کتابی رو میخوند اصلا متوجه من نبود

رفتم پشت سرشو و دستامو گذاشتم رو چشماش که داد زد

سعید: یا حسین ولم کن کی هستی تو

خم شدم در گوشش گفتم

_ همسر ایندتم

دستامو از رو چشماش برداشتم که با خنده گفت

سعید: اوستا کی اومدی تو چرا خبر ندادی

_دیروز او مدم

سعید: اها خوبی چه خبر

_خوبم خبری نیست تو چه خبر اینجا در چه حاله

سعید: خبری نیست مثل قبله

_سعید باید یه چند وقت دیگه ام حواست به اینجا باشه من یکم کار دارم
وقت نمیکنم پیام

سعید: بیشتر بیماریات کنسل کردن و گفتن تا خودت نیای نمیان برای
همین بیشتر مواقع اینجا خلوته

_خب بیماریات خودت چی؟

سعید: اونا هم میان اینجا

_اها خوبه

تا ظهر با سعید بودم و از همه جا حرف زدیم از خانوم کوچولو برایش
گفتم که کلی خوشحال شد که بازم عاشق شدم و یسرا رو فراموش
کردم

ساعت نزدیک یک بود که ازش خداحافظی کردم و او مدم خانه
رسیدم خانه و رفتم داخل ماشین و پارت کردم که یه ماشین آشنا توجهم
رو به خودش جلب کرد

اه لعنتی اون اینجا چیکار میکره

رفتم داخل که دیدم همه تو حال نشستن و اییناز هم داره یه ریز حرف
میزنه

همه با دیدنم بلند شدن و منم رفتم سمتشون اییناز خواست باهام دست
بده که به یه سلام خالی اکتفا کردم

،. [۱۷/۱۰/۱۶ ۴۸:۱۳]

نشستم کنار بابا که اییناز دوباره شروع کرد به حرف زدن از هر دری
صحبت کرد از ارواح عمش گرفته تا چنگیز خان مغول

مامان وسط حرفاش رفت تو اشپزخانه کاش میشد منم برم تو اتاقم
چند دقیقه بعد مامان صدامون کرد برای ناهار همه رفتن تو اشپزخانه
که منم به بهانه لباس عوض کردن رفتم تو اتاقم

نشستم رو تخت و سرمو گرفتم تو دستام وای که چقد حرف زد در باز
شد سرمو بلند کردم که دیدم خودش اه اینجا ام راحتم نمیزاره لعنتی

_ کاری داری؟

اییناز: اومدم پیش عشقم

_ هی هی من عشق تو نیستم من خودم عشق دارم

اییناز: خب منم دیگه

_ نه

اییناز: نکنه عشقت همون دختره که لال بوده همون که تو عروسیه
سامیار و جسیکا بود

__بله همونه درضمن درست صحبت کن اون لال نیست
 اییناز: پس چیه تو کل مهمونی یه کلمه حرف هم نزد تازه دیدم که وقتی
 میخواست چیزی بهت بگه تو دفترچه مینوشت

__ببین اون هرچی ام که باشه من دوستش دارم و به زودی قراره
 باهاش ازدواج کنم پس از اتاق من برو بیرون همین الان

اییناز: ولی من دوست دارم

__من قبلاهم بهت گفتم دوست ندارم پس لطفا تنهام بزار کاری نکن که
 صدام بره بالا هیچ حوصله تو ندارم

یک هو دستشو گذاشت رو صورتشو با حالت گریه رفت بیرون
 تا او مدم یه نفس راحت بکشم صدای داد بابا اومد که داشت صدام
 میکرد

سریع رفتم بیرون که دیدم اییناز نشسته وسط خانه گریه میکنه و بقیه
 دورشو گرفتن بابا رو به من گفت

بابا: به چه حقی دست رو دختر مردم بلند کردی؟

من؟ من کیو زده بودم؟

__چی؟ من؟ من کیو زدم؟

بابا داد زد

بابا: اییناز

__بابا من همچین کاری نکردم

بابا: پس این جای انگشتای کیه رو صورت این دختر

__چی؟ بابا شما که منو میشناسید من هیچ وقت کسی رو نزد

بابا چشمکی زد و گفت

بابا: ولی الان این دختر رو زدی

فهمیدم که هیچ کس حرف اییناز رو باور نکرده فقط میخوان ضاییش
نکنن

بابا سرم داد کشید

__من اینجوری تربیت کردم؟ من زدن یادت دادم؟

چنان داد زد که ترسیدم

__بابا من همچین کاری نکردم

اییناز: عمو اشکالی نداره من می بخشمش و به بابا نمیگم که چیکار
کرده

نه ترو خدا برو بگو دختره بیشعور اه لعنتی

بابا گفت برم تو اتاقم و تا وقتی که اینناز نرفته بیرون نیام
خب خداروشکر قراره از دستش راحت شم

رفتم سمت اتاقم و در رو محکم بستم که یعنی اره منم ناراحتم که
اینجوری باهام برخورد کردن

نشسته بودم رو تخت که در زدن
یا خدا این دفعه دیگه کیه در باز شد و اروشا اومد تو که یه نفس راحت
کشیدم

اروشا: داداشم چه طوره؟

_اروش من نزدمش

اروشا: میدونم تو هیچ وقت همچین کاری نمیکنی

_این دختر چرا اینجوریه بارها بهش گفتم که دوستش ندارم ولی بازم
میخواد کاری کنه که دوستش داشته باشم

اروشا: خب اونم عاشقه دیگه

_اون اگه عاشق بود تو عروسی سامیار اونجوری نمیچسبید به اون
پسره و ازش لب نمیگرفت

اروشا: سامیار؟ چه اسم اشنایی کی هست؟

_یادت نیست؟ دوسال بعد از گمشدن یسرا رفت یه کشور دیگه یادت
نیست چقد باهاتش بازی میکردیم

_بابا داداش سانبار

اروشا: اها گرفتم اون مگه عروسی کرد کی؟ نامرد چرا دعوت نکرد
منو

_منم اتفاقی توی پاساژ دید وگرنه منم خبر نداشتم

اروشا: اها

راستی واقعا فرزند داره شب میاد؟

_میترسم تایید کنم باز تا دم مرگ بری برگردی

اینو گفتم زدم زیر خنده که شروع کرد به زدنم اومد رو تخت و با
بالشتا افتاده بود به جونم

_اخ دیوونه نزن

اروشا: منو مسخره میکنی بزخم با دیوار یکیت کنم احمق کودن

_خیلی خب باشه معذرت میخوام نزن

دست از زدم برداشت و کنارم دراز کشید

_فرزند بیاد وسط عروسی بهت بگه بیا فرار کنیم میری؟

اروشا: هم اره هم نه

_یعنی چی؟

اروشا: خب من دلم نمیخواد خانوادمو از دست بدم

_اگه من بهت بگم باهات برو چی؟ میری؟

اروشا: او هوم اونوقت شاید بتونم قبول کنم فرار کنیم

چرا این سوالارو میپرسی؟

_همینجوری فقط دارم میزارن عشقتو میسنجم

اروشا: خب از صد چند بهم میدی؟

_صد میدم

اروشا: خوبه

راستی نمیخوای عکس این زن داداشمو بهم نشون بدی؟

_چی؟

اروشا: عکس یسرا جدید رو میخوام ببینم

_ندارم که

اروشا: ای بابا

_اروشا

اروشا: جانم

_یه چیزی میگم فقط تورو خدا خودتو کنترل کن

اروشا: خب بگو

_بهش گفتم عکسشو بیاره

اروشا: به کی؟

_فرزاد

یکم مکث کرد بعد فهمید دوباره بهش تیکه انداختم بلند شد دوباره شروع کرد به زدم قهقهه میزدم و اون حرص میخورد

.. [۱۳:۵۱ ۱۶/۱۰/۱۷]

ساعت نزدیک پنج بود که یاد قرارم با اشکان افتادم سریع حاضر شدم و راه افتادم سمت کافی شاپی که قرار گذاشتیم وقتی رسیدم کنار یکی از میزهای اونجا نشستم و زنگ زدم به اشکان که همون لحظه صدای گذشی شخصی که میز بقلیه من بود دراومد

فکر کردم اونه سریع جواب داد که همون صدا توی گوشی منم پیچید فهمیدم حدسم درست بوده پس گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت میزش و گفتم

_قطع کن پیدات کردم

اشکان: اقا اوستا؟

_بله منم

قیافش شبیه این خلاف کارای خوشگل بود اوه چه نسبتی خلافتکار خوشگل

اشکان: خب خیلی از شنایتون خوش حالم چیزی میل دارین؟

_نه ممنون فقط اومدم ببینم شما کی هستین که تصمیم داری با خواهر من ازدواج کنی

اشکان: یه عاشق

_ اوه از کی تاحالا دوشش داشتی؟

اشکان: خیلی وقته من همیشه از دور دوستش داشتم خاستگارم زیاد داره که من همیشه به همشون حسودیم میشد و بالاخره این جرعت رو پیدا کردم که بیام جلو و خدا رو شکر قبولم کرد و الان خدمت شما

_ خوبه ازت خوشم اومد

دروغ میگفتم مثل چی من هنوزم همون حس بد رو نسبت بهش داشتم ولی تو کتم نمیرفت این خیلی وقت باشه اروشا رو دوست داشته باشه نزدیک یک ساعت باهم حرف زدیم که دیگه تصمیم به رفتن کردم ازش خداحافظی کردم و از کافی شاپ اومدم بیرون

سوار ماشین شدم حرکت کردم پشت چراغ قرمز بودم که فرزاد زنگ زد

_ سلام

فرزاد: سلام کجایی؟

_ تو خیابان نزدیکم چه طور؟

فرزاد: مامانت زنگ زد دعوتم کرد خونتون منم نزدیک خونتونم کی میرسی صبر کنم بیای تا باهم بریم؟

اینو که گفت چشم خورد به یه دختر و پسر که سوار یه مازراتی شدن و رفتن پسره خیلی به چشم آشنا بود قیافشو که ندیدم ولی از نظر هیکل و لباس شبیه هم بودن

نمیدونم چیشد که به خودم اومدم دیدم دارم پشت سرشون میرم

یک هو صدایی شنیدم فرزاد بود که صدام میزد

فرزاد: هی اوستا کجایی الو جوابمو بده پسر میشنوی صدامو

اومدم جوابشو بدم که با چیزی که دیدم فقط تونستم یه جمله بگم

_فرزاد سریع خودتو برسون به ادرسی که برات اس میکنم ماشین هس ماشین نیار با تاکسی بیا

و قطع کردم

دیدم که اون ماشین جلوی یه خونه نگه داشت و اشکان دست یه دختر رو گرفت و باهم رفتن داخل

گفتم آشنا میزنه اصلا چیشد من دمبالشون اومدم جدیدا خیلی کاراگاه شدم

سریع ادرسو برای فرزاد اس کردم که چند دقیقه بعد در ماشین باز شد و فرزاد نشست و در و بست

فرزاد: سلام چیشده؟

_اون خانه رو میبینی؟

فرزاد: خب؟

_الان اشکان با یه دختره رفتن داخل اون خانه

فرزاد: اشکان کیه؟

__ اه خنگ خاستگار اروشا

فرزاد: چی؟ شاید خواهرش باشه

__ خواهر نداره

فرزاد: شاید فامیلشونه

__ ببخشید ایشون تو یه خانه تنها با فامیلشون اونم از جنس معنث چیکار دارن؟

فرزاد: از کجا میدونی تنهان

__ چون وقتی رفتن داخل چراغ روشن شد

فرزاد: شاید بقیه خواب بودن

__ فرزاد کی ساعت هفت غروب میخوابه اصلا تو چرا یکم غیرت به خرج نمیدی این خاستگار اروشاست همون که اروشا قبول کرده باهاش ازدواج کنه چرا ازش بدت نمیاد؟

فرزاد: من ازش متنفرم اما دلیل محکم تر میخوام برای خراب کردن این ازدواج راستی بهش گفتم اروشا یکی دیگه رو دوست داره؟

__ نه چنان دم از عشق و عاشقی میزد که نتونستم بگم

فرزاد: عشقتو باور کردی؟

__ نه ولی زبونم بسته شده بود

فرزاد: ای بترکی پسر چیکار کنیم حالا؟

_نمیدونم فعلا بریم خانه تا یه فکری کنم بعدا

راه افتادیم سمت خانه و بعد چند دقیقه رسیدیم فرزاد پیاده شد و ماشینش که جلوی در مونده بود رو آورد تو

رفتیم داخل که فرزاد باهمه سلام و علیک کرد و رفتیم نشستیم تو حال یکم که گذشت طاقت نیاوردم و گفتم
_فرزاد پاشو بریم بالا اتاق من
مامان با اعتراض گفت

مامان: بعد این همه سال اومده خونمون حالا میخوای ببریش
_مامان یکم دیگه میایم پایین فعلا کار داریم
بابا: ولشون کن خانوم بزار تو حال خودشون باشن

سریع رفتیم بالا تو اتاق من که هنوز درو نبسته فرزاد برگشتم سمتم و
گفت

فرزاد: حالا چیکار کنیم چه جوری بهشون بگیم که دامادشون دختر برده
خونشون وای وای اوستا همش تقصیر منه باید زود تر غرورمو
میزاشتم کنار و بهش میگفتم که دوستش دارم

__ اه فرزاد یه دقیقه زبون به دهن بگیر پسر از فردا هر جا رفت پشت سرش میریم تحقیق میکنیم تا یه چیزی پیدا کنیم
 فرزاد: اینم خوبه ولی اگه چیزی پیدا نکردیم چی؟
 __ نمیدونم یه کاریش میکنیم دیگه

اون شب با همه شوخی های فرزاد و خنده های ما گذاشت از فرداش شروع کردیم به گشتن کلی تحقیق کردین اشکان هر جا میرفت پشتش مثل سایه میرفتیم ولی دریغ از یه چیز بد اصلا این پسر تا حالا انگار هیچ کار بدی انجام نداده هیچی نیست و نبود یک هفته گذشت بود فردا جشن بود و ما هیچی پیدا نکرده بودیم اصلا ما چرا دمبالش بودیم مگه اون چیکار کرده بود که ما دمبال حقیقت بودیم همه اینارو به فرزاد گفته بودم اونم مونده بود چرا این کارو میکنیم ولی باز هر روز میگشتیم و میگشتیم انگار هر دو دمبال یه بهانه بودیم تا جشن رو به هم بزنین

،. [۱۳:۵۱ ۱۶/۱۰/۱۷]

روز جشن رسید و ما دمغ بودیم چون هیچی پیدا نکرده بودیم فرزاد داشت دق میکرد هر دو تو اتاق من نشسته بودیم ساعت شیش جشن شروع میشد و الان ساعت سه بود اروشا از صبح رفته بود با اشکان بیرون ارایشگاه و اینجور چیزا ما هم هر دو مثل این عزادار نشسته بودیم که فرزاد شروع کرد به حرف زدن

فرزاد: غرور لعنتیم نداشت بهش بگم فکر میکردم دوستم نداره برای همین رفتم پاریس تا فراموش کنم اما دلتنگی بدتر منو یادش می انداخت اگه این ازدواج سر بگیره من دق میکنم

دستشو کشید رو صورتش رد اشک رو تو صورتش دیدم داشت گریه میکرد فرزادی که غرورش نداشت به عشقش بگه دوشش داره داره جلوی من گریه میکنه یاد اون روزا افتادم که شب و روزم با گریه سر میشد

فرزاد: تازه فهمیدم که عشق غرور نمیشناسه باید گفت و راحت شد حتی اگه نخواد تورو حداقل سعی خودتو میکنی تا به دستش بیاری ولی من حتی این کار رو هم نکردم از خودم متنفرم

گریه اش صدا دار شد بود دلم ریش شد هیچ وقت جز خودم گریه هیچ مردی رو ندیده بودم یک هو فرزاد بلند شد و با خنده گفت

فرزاد: این اشتباه خودم بود طاوانشم دارم پس میدم ولی امروز تمومش میکنم همه چی حل میشه ایشالا که خوشبخت بشه با عشق جدیدش پاشو پاشو حاضر شو مثلا برادر عروسی امروز جشن نامزدی خواهرته بعد نشستنی بغل من غمبرک زدی پاشو ببینم

بلند شدم و بهش لبخند زدم با هم حاضر شدیم و نزدیک ساعت پنج و نیم بود که رفتیم پایین همه در حال رفت و آمد بودن حسابی شلوغ بود انقدر مامان ازم کار کشید که جونم داشت در میرفت برای یه ساعت نشستنی

هم من هم فرزاد حسابی خسته بودیم ولی فرزاد نشون نمیداد که خسته
ولی من کلی غر به جون مامان زدم که اخر گفت

مامان: جای تو و اروشا عوض شده تو برعکس اروشا خیلی نازک
نارنجی هستی

خندیدیم کم کم مهمونا اومدن ساعت هفت بود که خبر دادن اروشا و
اشکان دارن میان

وقتی اروشارو تو اون لباس فیروزه ای رنگ دیدم دلم برای خواهر
کوچولوم ضعف رفت اشکان سفت دستشو گرفته بود و داشتن وارد
میشدن

به فرزاد نگاه کردم داشت به دستای اروشا که تو دست اشکان بود نگاه
میکرد نم اشک رو تو چشماش دیدم باز به اروشا نگاه کردم اونم داشت
به فرزاد نگاه میکرد

فکنم جفتشون ناراحت بودن که چرا زود تر ابراز علاقه نکردن ولی
عذاب وجدان فرزاد بیشتر بود چون اون میدونست که اروشا هم دوشش
داره ولی اروشا نمیدونست

اروشا و اشکان به جایگاه مخصوصشون که منو فرزاد با هم درستش
کرده بودیم رفتن و نشستن

یکم بعد عاقد اومد باروم نمیشد ما نتونستیم این جشن و به هم بزنیم

از زبان فرزاد

وای که باورم همیشه عشقم داره ازدواج میکنه داشتم می مردم بغض یه لحظه ام ولم نمیکرد ولی نشون نمیدادم

همینجوری داشتم نگاهش میکردم عاقد داشت خطبه عقد رو میخوند
هر بار که میپرسید وکیلیم صدبار ارزو میکردم یا این جشن خراب شه یا
من بمیرم و نبینم که بله میگه به اون پسره

اما مثل اینکه خدا صدامو نشنید چون باصدای بله ای که گفت تمام
ارزو هام پودر شد رفت هوا

همه براش دست میزدن همه رفتن و براش ارزوی خوش بختی کردن
درست وقتی که همه رفته بودن برای شادی و اون داشت با شوهرش
حرف میزد رفتم سمتش

نگاهم کرد اشک تو چشمام حلقه زد وقتی دیدم دستش تو دستای اون
پسرس رفتم جلو تا کادویی که خریده بودم رو بهش بدم یه گردنبند بود
که شکل دایره بود توش ذره های مثلا برف بود
رو بهش گفتم

__خوشبخت شی کادوی ناقابلیه لطفا قبولش کن

هنوز کادو رو بهش نداده بودم که گفت

اروشا: هر کادویی بدی قبول نیست

با تعجب نگاهش کردم که گفت

اروشا: کادوی من فقط صداته باید برام بخونی

اشک تو چشمام حلقه زد اونم چشماش اشک داشت من میدونستم برای
چی اما اون نمیدونست

قبول کردم و کادو رو بهش دادم و رفتم تا از اوستا گیتارشو بگیرم

اوستا: چی گفت؟

_میخواد براش بخونم گیتار تو بهم قرض میدی

اوستا: اوه البته فقط فرزاد حالت خوبه؟

_خوبم برو گیتار رو بیار

چند دقیقه بعد من گیتار به دست روی سن ایستاده بودم تا براش بخونم

.. [۱۳:۵۱ ۱۶/۱۰/۱۷]

مونده بودم چی بخونم اها فهمیدم

شروع کردم

به جای اینکه اروم کنی دلمو به اتیش میکشی نه میتونی از من
بگذری نه با من دمبال ارامشی میبینی چشمای خیسمو ولی حواست
نیست به حال من تو فراموشم کردی ولی نمیره فکرت از خیال من

واضح تر از اون چیزی که فکر بکنی تصویر تو توی ذهنم حک میکنم
وقتی میبینم که همش تو خودتی به بودنم کنار تو شک میکنم شک
میکم حتی به حس بینمون اما بازم میام و پشت میشینم وقتی ازم حسو
پنهون میکنی خودمو دور از دنیای تو میبینم

به جای اینکه ارومم کنی دلمو به اتیش میکشی نه میتونی از من بگذری ن با من دمبال ارامشی میبینی چشمای خیسمو ولی حواست نیست به حال من تو فراموشم کردی ولی نمیره فکرت از خیال من

.....

اهنگ که تموم شد همه برام دست زدن خاله ساغر گفت ایشالا برا زن خودت بخونی ولی هیچ کس نمیدونستم عروس رویاهای من داره میره

دیگه اخرای جشن بود همه مهمان ها رفته بودن اشکان اسرار داشت تا اروشا رو امشب با خودش ببره خونشون

اینو که شنیدم دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار یعنی چی اخه پسره پرو هنو نصف روز نشده نامزد شدن میخواد عشق منو برداره ببره خونشون خر گاو انتر

اه نه اون دیگه مال من نیست نباید بهش فکر کنم اخ مگه میشه با حرفی که خاله زد دلم میخواست دستاشو ماچ کنم خاله: نه دیگه اشکان جان تا وقتی ازدواج نکنید اروشا خانتون نمیداد برید بیرون ولی شب خانه خودش باشه

اشکان: چشم مادر جان

بچه پرو و هه مادر جان گمشو بابا توام اه

رفتم داخل و با عصبانیت در اتاق اوستارو بستم که

اوستا: چته؟

_حالم خرابه یه دست لباس بهم بده امشب اینجا میمونم

یه دست لباس بهم داد که پوشیدم و گیتارشو برداشتم و رفتم تو حیاط

نشستم روی زمین زیر یه درخت که نم نم بارون رو دیدم که روی

زمین میریخت

وسط تابستان بارون عجیبه ولی خب فکنم اسمان هم دلتش برام میسوزه

و داره برام اشک میریزه ولی من دلسوزی نمیخواستم من عشقمو

میخواستم

شروع کردم به گیتار زدن

از زبان اروشا

بالاخره بله رو گفتم حتی فکرشم نمیکردم اینجوری شه حالم خوش نبود

همه رفته بودن و من هنوز تو فکر صدای عشقم بودم که برام میخواند

با حرفی که اشکان زد دلم میخواست بمیرم من تا الان حتی باهش بیشتر از چهار ساعت بیرون نبودم حالا میخواست باهش برم خورش اما خوشبختانه مامان اجازه نداد رفتم بالا و لباسمو عوض کردم و رفتم حمام حوصله حمام نداشتم برای همین سریع اومدم بیرون لباس پوشیدم و دراز کشیدم که صدای گیتار زدن یکی توجهم رو به خودش جلب کرد

پنجره رو که باز کردم دیدم فرزاد زیر بارون نشسته و داره گیتار میزنه

وسط تابستان بارون یکم غیر منتظره بود

به صدای دلنشینش گوش دادم

فرزاد: بارون میزنه رو سرم میشوره اشک چشمامو حرف تو دلم گرفته راه صدامو نیستی ببینی حال خراب شبامو بارون دل تنگه واسه تو شب قدم زدنامون حالا که افتاده فاصله بین دوتامون شبا خواب میبینم که با منی زیر بارون جا موندم تو گذشته و خاطره هامون برگرد که شدم از این فاصله داغون من بی تو میمیرم از چشمام رو شونه اتش کن یادگار حالا که دلم از تو فاصله داره از دنیا دل بگیرم

دست از خوندن کشید و فقط گیتار میزد بهش نگاه کردم زیر بارون خیس خیس شده بود سریع پتو مو برداشتمو رفتم تو حیاط

پتو رو انداختم رو شونه هاش

که دست از گیتار زدن برداشت و سرشو برگردوند سمت و بهم نگاه کرد چشماشو که دیدم دلم میخواست بمیرم گریه کرده بود اما برای کی؟

_فرزاد

فرزاد: جان دلم

_حالت خوبه؟ گریه کردی؟

فرزاد: نه گریه نکردم زیر بارون بودم صورتم خیس شده

_به بارون حساسیت داری؟

فرزاد: نه

_پس چرا چشمت قرمز شده

فرزاد: خوب یکم خوابم میاد برای همین

کنارش نشستم و گفتم

_بعضی وقتا باید غرورتو کنار بزاری تا بتونی به ارزوهات بررسی

غرور مانع اینا میشه

فرزاد: اره راست میگی غرورم باعث شد به این روز بیوفتم

_مگه حالو روزت چشه؟

فرزاد: امروز رفتم عروسی عشقم ولی به عنوان مهمان

قبلم شکست حق با من بود اون دوستم نداشت

_توکه اینجا بودی کی رفتی عروسی عشقت

فرزاد: عشقم تو بودی لعنتی منکه از دستت دادم ولی میخوام بدونی
دوست داشتم

با حرفی که زد سر جام خشکم زد عشقتش من بودم یعنی منو دوست
داشت بلند شد و از جلوی چشمای متعجبم گذشت رفت و من موندم یه
دنیا غصه چقدر احمق بودم که صبر نکردم من اگه عاشقتش بودم هیچ
وقت ازدواج نمیکردم

دلم میخواست جیغ بکشم همین کارو هم کردم

شروع کردم به جیغ و داد زدن و خدا رو صدا کردن زیر بارون
ایستاده بودم و جیغ میکشیدم

باعث تعجب بود که هیچ کس نمیومد تا ساکتم کنه

دستای فردی دورم حلقه شد و سعی داشت ارومم کنه ولی مگه من
ساکت میشدم

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۵۱:۱۳]

شخصی در گوشم گفت هیس اروم باش اروم عشق من اروم باش
تروخدا خودتو ادیت نکن

پس فرزاد بود ولی من همچنان جیغ میکشیدم

دستشو گذاشت رو دهنم و گفت

فرزاد: هیس ساکت باش عشقم اروم باش جیغ نزن گلوت درد میگیره
تروخدا جیغ نزن

اروم شده بودم سرش رو شانه راستم بود و یکی از دستاش رو دهنم و
یکی دیگه دورم حلقه شده بود

صدای نفساشو میشنیدم دیگه جیغ نمیکشیدم ولی اشکام همینجوری
میومد نمیتونستم کنترلی روشن داشته باشم
باز کنار گوشم گفت

فرزاد: تروخدا اشکاتو اینجوری نریز بیرون زندگیم گریه نکن عمرم
گریه نکن همه کسم فدات شم گریه نکن
کم کم صدای خودشم بغض دار شد ولم کرد که برگشتم طرفش که داد
زد

فرزاد: لعنتی گریه نکن قلبم درد میگیره گریه نکن دیگه

به من میگفت گریه نکن ولی خودش مثل ابر بهار زیر بارون ایستاده
بود و گریه میکرد و فریاد میکشید
رفتم سمتشو دستامو دورش حلقه کردم و گفتم تروخدا گریه نکن وگرنه
منم باز گریه میکنم

محکم بغلم کرد و گفت

فرزاد: زندگیم عمرم همه کسم ترو به علی قسمت میدم گریه نکن

__باشه گریه نمیکنم توام بس کن دیگه

یکم بعد رهام کرد و به سرعت وارد ساختمان شد باز من موندم و تنهایی داشتم به مسیر رفتنش نگاه میکردم که سرم به شدت تیر کشید داشتم میمردم از سر درد سرمو محکم تو دستام گرفتم و زدم زیر گریه که باز یکی سعی داشت ارومم کنه

سرمو گرفتم بالا که با چشمای اشکی اوستا روبه رو شدم

اوستا: بجی گلم گریه نکن بیا بریم اینجا سرما میخوری

با اوستا رفتیم داخل خانه خیس خیس بودم

رفتم تو اتاق لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم بعد از کلی گریه کردن و سر درد خوابم برد

صبح که بلند شدم یک دلشوره بدی داشتم افتضاح بود حالم رفتم پایین که دیدم مادر و پدر اشکان پایین هستند و همه اللخصوص فرزاد پیششون نشسته بودن و حرف میزدن

همین که وارد شدم همه بلند شدن

حتما به اتفاقی افتاده دیگه

همون لحظه اشکان و اوستا اومدن داخل خانه اشکان صورتش خونی بود

یا حسین میدونستم یه چیزی شده

زنگ خانه به صدا در اومد اوستا درو باز کرد که بعد از چند دقیقه دیدم همون مردی بود که دیشب خطبه عقد منو با اشکان خورد

اون اینجا چیکار میکرد

اوستا صدام کرد که رفتم سمتش

اوستا: خب بهتره اینجوری بگم که دیشب خدا صدای گریه های شما رو شنیده

نمیفهمیدم چی میگه

_چی؟ نمیفهمم لطفا درست صحبت کن اصلا حوصله ندارم

اوستا: خب این اقا اشکان شما توزرد از اب در اومد اقا خرید و فروش مواد مخدر داشته بزرگترین باند مواد مخدر زیر دست این کار میکردن دیشب هم بعد از اینکه میرسن خانه پلیسا میریزن و دست گیرش میکنن

داشتم از تعجب شاخ در میاوردم مگه میشه اشکان اون مردی که همه ازش حساب میبردن توی یه باند مواد مخدر کار میکنه فکر مو به زبان اوردم

_اخره مگه میشه اون مردی که همه ازش حساب میبردن توی یه باند مواد مخدر کار میکنه؟

اوستا: بهتره بگی یه باند مواد مخدر زیر دست این کار میکنن

دیگه رسما داشتم خل میشدم

_میشه همه چیو قشنگ توضیح بدی اگه اشکانو گرفتن پس الان اینجا چیکار میکنه

اوستا: خب بهتره بگم کل این خانه تهت نظر پلیس هاست الانم اومدن
که عقد تورو فصق کنن

باورم نمیشد اب قند لازم شده بودم سرم داشت میترکید ولی از یه ور
ذوق داشتم برگشتم و به فرزاد نگاه کردم که با یه اخم روشو ازم گرفت

دلم شکست فکرشو نمیکردم این شکلی رفتار کنه

_حالا چرا سر و صورت این اشکانه خونیه

اوستا: دسته گل اق داداشتو فرزاده دیگه

_یعنی چی؟

اوستا: یعنی همین که فهمیدیم چی شده و آوردنش تو خانه گرفتیمش به
باد کتک یعنی اگه سر بازه جلومونو نگرفته بود زندش نمیزاشتیم
مرتیکه خر با احساسات ابجی من بازی میکنه

_احساسات؟ کی گفته من احساساتم جریهه دار شده بره بمیره پسره
الدنگ اییش

با خنده رفتیم پیش بقیه که خطبه طلاق و جاری کردن و منم خلاص
شدم اون عوضی ام اومدن بردن ولی بیچاره مادر پدرش چقدر معذرت
خواهی کردن من جاشون داشتم کباب میشدم

، [۱۳:۵۱ ۱۶/۱۰/۱۷]

از وقتی از اون اشکان الدنگ جدا شدم فرزاد شده یه ادم دیگه نگاهم نمیکنه اگرم نگاه کنه با اخم نگاه میکنه چند بار اومدم باهش حرف بزنم که یا پاشد رفت یا روشو ازم گرفت و مشغول حرف زدن با اوستا یا بابا شد

داشتم میمردم حتی فکرشم نمیکردم فرزاد این شکلی رفتار کنه اونکه دیشب داشت به خاطر من گریه میکرد حالا داره این شکلی رفتار میکنه

پاشدم رفتم تو اتاقم و زدم زیر گریه من و اوستا و فرزاد هر سه یه اخلاقی داشتیم که اگه ناراحت بودیم با نواختن خودمونو اروم میکردیم گیتار رو برداشتم چشمامو بستم و شروع کردم

دیگه طاقتم کم شده اخه دلت از سنگ شده تو میدونی نگفته هایی رو که تو دلم جمع شده تو مهربانی تویی همونی که میخواستم تو با من بد شدی ولی منکه بدتو نخواستم تورو به یادم میارم تاکه چشمامو رو هم میزارم

بیا برگرد که به فکر یه فرصت دوبارم واسه ی چی بیقراری هی دست روی دست میزاری چرا ازم دور میشی اخه مگه تو دوستم نداری

به این قسمت که رسیدم یکم مکث داشت ولی بعدش که اومدم بخونم صدای یه نفر دیگه رو شنیدم که داشت ادامشو میخوند چشمامو که باز کردم دیدم فرزاده

فرزاد: عزیزم تو که دلمو شکوندی رفتی با من نموندی عشقمونو
سوزوندی با چشمت احساسمو کشتی جاش قلبتو کاشتی نگو دوستم
نداشته

اهنگ که تموم شد بهش نگاه کردم اومد کنارم نشست که خودمو کشیدم
کنار

فرزاد: از دست من ناراحتی؟

_اره

فرزاد: برای چی؟

_اولین که اگه دوستم داشتی باید زودتر میگفتی تا این اتفاقا نیوفته
بعدشم من چمیدونستم قراره اینجوری شه برای چی روتو ازم
برمیگردونی و نمیزاری حرفمو بزنی

فرزاد: خب الان حرفت رو بزنی

_نمیخوام دیگه حسش پرید

فرزاد: ای بابا خب بگو دیگه

_نمیخوام نمیگم

فرزاد: خب من بگم؟

_بگو

فرزاد: دوستت دارم

بهش نگاه کردم شیطنتم گل کرد که گفتم
_ اینو دیشب گفتم یه چیز جدید بگو

فرزاد: خب عاشقتم

_ اینم دیشب گفتم

فرزاد: نفسمی عمرمی

_ همه اینارو دیشب گفتم هر وقت حرف جدید پیدا کردی بیا سراغم
اینو گفتم و پاشدم از اتاق اومدم بیرون مونده بود بیچاره چیکار کنه
خندیدم و رفتم طبقه پایین و پیش اوستا نشستم که گفت
اوستا: فرزاد کجاست
_ من چمیدونم

اوستا: یعنی پیش تو نبود؟

_ نه برای چی باید بیاد پیش من

اوستا: اخیه به من گفت میاد پیش تو یعنی نیومد؟

_ نه احتمالاً پیچوندت

چند دقیقه بعد فرزاد اومد پایین خواست کنارم بشینه که پاشدم و رفتم تو
حیاط

خب فکر کنم نوبت منه ناز کنم دیگه داشتم به ته حیاط میرسیدم این راه
رو چهار بار رفتم و اومدم و فکر کردم به فرزاد به زندیگم به اون
اشکان بیشعور

من توی یه روز ازدواج کردم و چند ساعت بعد جدا شدم

یکم غیر منتظره و عجیب بود اخه چرا بابا نفهمید که اشکان کیه چرا
خب معلومه دیگه اون پلیس که پلیسه هفت ساله دمهبالشه بعد بابای من
میخواد تو دو هفته امار جدو ابادشو دربیاره
هرچند خانوادش اصلا خبر نداشتن که پسرشون چه لجنیه دیگه از فکر
کردن خسته شدم اومدم برگردم که دستای شخصی که بعد از شنیدن
صداش که فهمیدم فرزاده دورم حلقه شد
فرزاد: عشقم فهمیدم اون جمله متفاوت رو پیدا کردم

خب جملت چیه؟

فرزاد: با من ازدواج میکنی؟

بازم کارای غیر منتظره درسته میدونستم دوستم داره ولی دیگه
نمیدونستم بخواد درست یک ساعت بعد از جدا شدنم بهم درخواست
ازدواج بده ولی خب من همونم قبول دارم

_نوح

رهام کرد و با تعجب گفت

فرزاد: عه اخیه برای چی؟ مگه دوستم نداری؟
 _ چرا ولی به نظرم اصلا رمانتیک نبود نمیپذیرم

،. [۱۳:۵۱ ۱۶/۱۰/۱۷]

فرزاد: عجب آدمی هستی بابا رمانتیک چیه بیا قبول کن دا چه کاریه
 _ عمرا فقط رمانتیک

چشمکی زدم و با دو رفتم تو خانه و نشستم رو مبل حسم خیلی حس
 بهتری داشتم یکم میخواستن ادیتش کنم وگرنه رمانتیک خر کیه من
 عشقمو حتی اگه تو خرابه ام ازم درخواست ازدواج میکرد قبولش
 داشتم

از زبان فرزاد

ای باوا حالا من رمانتیک از کجا بیارم
 اصلا مگه رمانتیک و میارن

چیکار کنم اخیه من تا بله رو ازش نگیرم خیالم راحت نمیشه
 ماشینم و برداشتم و زدم بیرون جلوی یه کافی شاپ نگه داشتم رفتم
 داخل و نشستم

یه پسر جوون اومد و ازم پرسید چیزی لازم دارم که یه قهوه و کیک
گفتم بیاره کافی شاپ حالت دو طبقه داشت از طبقه بالا صدای دست و
جیغ میومد

پسر که سفارشاتمو آورد رو بهش گفتم

_بالا چه خبره؟

پسر: تولده چند تا دختر پسرن بالا رو برای چند ساعت اجاره کردن
تولد گرفتن

فکری به ذهنم رسید

_میتونم برای امشب اینجا رو رزرو کنم؟

پسر: بله حتما برای چه ساعتی میخواین؟

فکر خوبی به نظرم رسیده بود مثل این فیلما میخواستم کل اینجا رو
رزرو کنم و بیارش اینجا

کل کافی شاپ رو برای ساعت هشت تا دوازده شب رزرو کردم رفتم
بیرون یه غذا از بیرون سفارش دادم میدونستم کباب دوست داره غذا و
دسر و هر چیزی که فکر میکردم سفارش دادم

رفتم از خرازی تا میتونستم برگای خشک شده و یه عالمه گل رز و
بادکنک های قلبی خریدم شمع و اود خیلی چیزای دیگه همه رو بردم و
رفتم طبقه بالای کافی شاپ و همه رو چیدم از جلوی پله ها تا میز و

صندلی رو مثل یه راه شاخه های گل رز و شمع چیدم به میز که
میرسید با ربان گل های رز رو از شاخه اویزون کردم به میز هرچی
گل موند با ربان به سقف چسبوندند چنتا موسیقی ام انتخاب کردم که
بزارن

همه چی عالی بود تنها کسی که از خیلی وقت پیش میدونست من
اروشا رو دوست دارم مامان بود

زنگ زدم بهش و همه چیز رو براش تعریف کردم گفتم برن خانه
اوستا اینا تا وقتی من و اروشا از کافی شاپ برگشتیم اونا هم همه
کارارو انجام بدن

مامان گفت برم خانه پیشش کارم داره ساعت نزدیک پنج غروب بود و
من زیاد وقت نداشتم

سریع گاز دادم و رفتم خانه وقتی رسیدم رفتم داخل خانه که مامان گفت
مامان: سلام چیشد کارات انجام شد؟

_اره مامان اوستا و خانوادش همه چیز رو میدونن میدونن من اروشا
رو دوست دارم و میخوام ازش خاستگاری کنم پس شما سریع حاضر
شید ساعت نه برید خانه اروشا اینا برا خاستگاری

مامان وسط، حرف گفت

مامان: هی پسره دمهالت کردن مگه صبر کن یکی یکی بگو

_مامان وقت ندارم پشت تلفن گفتم که ساعت سه کافی شاپ رو رزرو
کردم

راستی کاری باهام داشتین؟

مامان: اره بیا بریم بالا تو اتاق تا بهش بگم

_نمیشه همینجا بگید؟

مامان چی نگاهم کرد که مثل یه بچه حرف گوش کن یه ببخشید گفتم و
پشت سرش راه افتادم

رفتیم طبقه بالا تو اتاق مامان

از توی کمدش یه صندوق چه بیرون آورد و یه جعبه کوچولو هم توش
بود اومد سمتم و از توی اون جعبه یه انگشتر آورد بیرون و گرفت
سمتم

انگشتر خیلی خیلی قشنگی بود

مامان: اینو بده بهش خیلی وقته خریده بودم براش ولی خب بعد از
ازدواجش میخواستم برم بفروشمش که تو زنگ زدی و خبر دادی
میخواهی ارزش خاستگاری کنی

خم شدم و خواستم دستاشو ببوسم که مانع شد و گفت

مامان: عه پسر این کارا چیه؟

_ مامان حسابی مدیونتم

مامان: این حرفا چیه پسر تو پسر می برای تو این کارا رو نکنم برای
کی انجام بدم برو برو پسرم دیرت میشه ساعت نزدیک شیشه

سریع خداحافظی کردم و زدم بیرون

برگشتم کافی شاپ انگشتر رو باید یه جای خوب بزارم تا قشنگ قافل
گیر شه

_ اوووم کجا بزارم؟ اها فهمیدم

انگشتر رو قایم کردم و به همون پسر که تازه فهمیده بودم اسمش یاسینه گفتم که ساعت هشت اینجا ام اونم خیالمو بابت همه چی راحت کرد و منم راه افتادم سمت خانه

دوش گرفتم و اومدم بیرون یه تیشرت سفید و یه شلوار جین سرمه ای پوشیدم موهامو درست کردم عطر زدم و با دعای مامان راه افتادم سمت خانه اروشا اینا

زنگ زدم به اوستا و گفتم به اروشا بگه حاضرشه میخوام ببرمش بیرون

.. [۱۷/۱۰/۱۶:۵۲:۱۳]

وقتی رسیدم ساعت نزدیک نه شب بود چقد زود گذشته بود اروشا حاضر آماده جلوی در با اوستا ایستاده بودن از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتشون

اوستا: خب من شما دوتا کلاغ عاشق رو باهم تنها میزارم .

اینو که گفت چشمکی بهم زدو رفت

خندیدم داشت حرف اون روزم رو بهم پس میداد دست اروشارو کشیدم و رفتیم سمت ماشین درو براش باز کردم و نشست منم ماشینو دور زدم و سوار شدم و راه افتادیم وقتی رسیدیم کافی شاپ خالی خالی بود رفتیم طبقه بالا که وسط پله ها دستم رو گذاشتم رو چشماشو تا بالا راهنمایش کردم

وقتی رسیدیم بالا اروم دستمو رو از رو چشماش برداشتم و بهش نگاه کردم با دهن باز داشت به جایی که درست کرده بودم نگاه میکرد بوی اود همه جارو برداشته بود نفسی تازه کردو بهم نگاه کرد

_ نظرت؟

اروشا: عالی فوق العادس حتی فکرشم نمی‌کردم همچین جایی رو بتونی درست کنی

_ از من بعید نیست . نمیشینی؟

اروشا: چرا میشینم

باهم نشستیم چند دقیقه همینجوری ساکت بودیم منم از خدا خواسته زل زده بودم بهش این دختر از همون بچگی منو دیوونه خودش کرده بود

اروشا: نخوری منو

_ اخ اروشا گشتمه بزار بخورمت

با اعتراض داد زد

اروشا: فرزاااا

_ جانم خیلی خب چرا داد میزنی

اروشا: من گشتمه

چشمامو گرد کردم و گفتم

_ یعنی توام قصد خوردن منو داری؟

با جیغ اسممو صدا زد که خندیدم و گفتم خیلی خب داد نزن الان میگم
غذارو بیارن شکمو خانوم

فکر کردم میخواد بزنه ولی تا به خودم پیام کیفش با صورتم یکی شد

_ اخ چرا میزنی عشقم .

اروشا: عشقمو و کوفت شکمو عمته

_ اخ باشه اصلا عمم برای تو صورتم درد گرفت اخ اخ

یه جوری مظلوم نمیایی میکردم بیچاره باورش شد و با ترس اومد سمت و دستشو گذاشت رو دستم که روی صورتم بود و گفت

اروشا: حالت خوبه به خدا نمیخواستم بزنمت از دستم در رفت دست خودم نبود

دستامو از رو صورتم برداشتم و گفتم

_کیف به اون سنگینی چه طوری از دستت در رفت اخه صورتم خراب شد دیگه شوهر خوشگل مثل گیرت نمیاد خو

اینو که گفتم با حرص بلند شد یه پرو نسام کرد و نشست سر جاش و ادامه داد

اروشا: من خر و بگو فکر کردم واقعا چیزیت شده منو مسخره میکنی بزنم چیت کنم؟

_نه تر و خدا هرکاری بگی میکنم فقط نزن

اروشا: پس بگو غذا رو بیارن

گفتم غذا رو آوردن و اروشا شروع کرد به خوردن منم بی خیال شروع کردم به خوردن و اصلا انگار نه انگار

یه قاشق دیگه اومد بزاره دهنش که دیدم قیافش جمع شد و پاشد با دو رفت پایین

چند دقیقه بعد درحالی که من درگیر گوشیم بودم یه مشت محکم خورد تو کمرم اخی گفتم و برگشتم که دیدم اروشا با قیافه خشن داره نگاهم میکنه

_اخ چرا میزنی صورتم هنو خوب نشده ها

حلقه مامانو گرفت ستم و گفت

اروشا: مثلاً اومدی رمانتیک بر خورد کنی دندونم شکست اخه کی حلقه
رو میزاره وسط غذا اقا اصلاً رمانتیک نمیخوام قبوله

با ذوق گفتم

_چی؟ چی گفتم؟

اروشا: گفتم چه وضع خاستگاری کردنه

_نه قسمت اخر حرفت

اروشا: اوووم یادم نیست

یکم قیافشو متنفر کرد که یعنی داره فکر میکنه بعد بشکمی زد و گفت

اروشا: اها گفتم قبوله؟

با ذوق گفتم

_اره اره همین

اروشا: خب اینکه ذوق نداره منکه از اولم قبول کرده بودم

با کفودست کوبیدم رو پیشانیم و گفتم

_پس این قضیه رمانتیک چیه؟

اروشا: هااا هیچی فقط میخواستم یکم اذیتت کنم چون خیلی دیر ابراز

علاقه کردی

با ذوق بلندش کردم و خواستم بچرخونمش که چون سقف یکم کوتاه

بود منم قدم بلند بود سرش خورد به سقف و جیغ بلند شد

گذاشتم زمین و رو بهش گفتم

_خوبی؟

اروشا: بیشعور شامو که کوفتم کردی دندانم که شکستی سرم که داغون کردی میخوای خودمو از اینجا پرت کنم پایین راحت شی؟

.. [۱۷/۱۰/۱۶:۵۲:۱۳]

بغلش کردم و گفتم

_ عاشقتم دیوونه یعنی قبولم کردی دیگه؟

بهم نگاه کرد و گفت

اروشا: ااره

_ یعنی دوسم داره؟

اروشا: دوست دارم

خم شدم و کنار شقیشو بوسیدم ادامه دادم بعد چشماشو بعد لپاشو اهرم بغلش کردم و گفتم

_ عاشتم عشقم

رهاش کردم که با لبخند نگاهم کرد دستشو گرفتم و از اونجا زدیم بیرون تازه ساعت ده و نیم بود

_ خب یکم زوده بخواییم بریم خانه نظرت راجب یه بستنی خوشمزه چیه؟

اروشا: به شرط اینکه بستنی از این دستگاہی ها باشه

_ قبول

باهم رفتیم بستنی خوردیم و خیابان هارو گشتیم و اهنک خوردیم باهم تا ساعت یازده و نیم که رسیدیم خانه همه منتظر ما بودن

با اروشا رفتیم نزدیک که مامانم گفت

مامان: چیکار کنیم؟ دهنمونو شیرین کنیم؟

اروشا سرشو انداخت پایین که مامانم شروع کرد به کل کشیدن و دست زدن که بابا و عمو و خاله و اوستاهم همراهیش کردن

به اوستا نگاه کردم که چشمکی زد و اشاره کرد برم پیشش

رفتم جلو که خیلی اروم در گوشم گفت

اوستا: به نظرم هرچه سریع تر قبل از اینکه کسی متوجه شیطونیاتون نشده برو تو اتاقم و لباساتو عوض کن

_ مگه لباسم چشه؟ کی گفته ما شیطونی کردیم؟

اوستا: به نگاه به یقه لباست بندازی میفهمی

به یقه لباسم نگاه کردم که دیدم جای رژلب قرمز اروشا روشه با ترس دست گذاشتم رو جای رژ لبش و سریع رفتم بالا و لباس عوض کردم

وقتی اومدم پایین همه پرسیدن چرا لباس عوض کردم که اوستا با خنده گفت

اوستا: هیچی رنگی شده بود

رفتم کنار اوستا نشستم و در گوشش گفتم

_ مزه نریز خوشگل نزار دهنم باز شه و به مامانت بگم با یه دختر غریبه توی یه تخت میخوابیا

با این حرفم رسماً ساکت شد که خندیدم و اوستا روبه جمع گفت

اوستا: من همه تونو به صرف شیرینی و شربت دعوت میکنم

اینو که گفت دلم میخواست قهقهه بزنم که ترجیح دادم خندمو بخورم و سرمو انداختم

شب رفتم خانه و اونجا خوابیدم با بابا کلی حرف زدم و قرار شد
انتقالی بگیرم و از اسایشگاه عمو پیام اینجا
فقط باید یه دوسه هفته میرفتم پاریس تا کارام ردیف شه فردا شب
پرواز داشتم با ذوق و فکر اینکه این سه هفته رو اونجا چیکار کنم تا
دلنتگ نشم خوابم برد

صبح با صدای مامان که صدام میکرد بیدار شدم
مامان: پاشو چقد میخوابی ساعت یک بعد از ظهره مگه تو شب پرواز
نداری پاشو برو با زنت خداحافظی کن

اینو که گفت مثل جت پریدم و سریع یکم صبحانه خوردم و حاضر شدم
رفتم خانه اروشا اینا

اروشا خودش خواب بود رفتم بالا تو اتاقشو نشستم کنار تختش خیلی
با مزه خوابیده بود بالشت رو بقل کرده بود و موهایش پخش شده بود تو
صورتش وای که دلم ضعف رفت ولی این غش و ضعفا جاشو به یه
فکر خبیس داد رفتم لیوان اب اوردم ولی همینکه وارد شدم دیدم اروشا
نیست

_وا این کجا رفت

اینو که گفتم یکی پرید رو کولم و گفت

+هی کیو میخواستی خیس کنی هان؟

اروشا بود

سعیر کردم بیارمش پایین وقتی اومد پایین لیوان و ازم گرفت و گفت

اروشا: حیفه خودم میخورمش

اینو گفت و منم به خیال اینکه میخواد بخورتش رفتم رو تختش نشستم
که همین که نشستم احساس کردم الانه که یخ بزنم بیشعور اب رو
خورده بود و یخ هاشو انداخته بود تو لباسم

،. [۱۳:۵۲ ۱۶/۱۰/۱۷]

با این کارا دلم میخواست بزنم لهش کنم اخ یخ زدم بلندشدم و دمبالش
افتادم کل خانه رو دمبالش دوییدم که اوستا از اتاقش اومد بیرون و
چنان داد زد که جفتمون ترسیده فقط نگاهش کردیم

اوستا: چتونه مثل سگ و گربه میپیرید به هم دیگه از دست شما اسایش
نداریم اروش دست شوهرتو بگیر برو اتاقت انقد بزنی تو سرو کله هم
تا خسته شید

اینو گفتو با چم غره رفت تو اتاقش که منو اروش زدم زیر خنده که
درو باز کرد و مشکوک نگاهمون کرد و گفت
اوستا: برای چی میخندین؟

اروشا: هیچی به خدا داداش

باز چشم غره رفت و برگشت تو اتاقش که باز زدم زیر خنده اما این
بار اروم تر رفتیم تو اتاق اروش و کلی باهم مسخره بازی در آوردیم و
حرف زدیم ولی وقتی شب خواستم برم کلی گریه کرد که قول دادم زود
برگردم

از زبان اوستا

اوووف ببین یک روز که من حال و حوصله ندارم اینا چقد شلوغ میکنن اه با غیض رفتم بیرون و سرشون داد کشیدم که ساکت شدن ولی اونا فکر میکردن من شوخی میکنم نمیدونستن من واقعا با صداشون اذیت میشم نمیدونستن حالم خوش نیست ولی من ترجیح دادم همینجوری فکر کنن دلم نمیخواست خوشیشونو به هم بریزم چون میدونستم اگه بفهمن حالم نوب نیست اوناام کسل میشن و روزشون خراب میشه همه اینجوری بودیم با ناراحتی یکی بقیه ام ناراحت میشدیم و باهاش همدردی میکردیم

اما کاش یکی پیداشه بگه من چمه چرا انقدر حالم خرابه اخه ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود ولی من پامو از اتاق نذاشته بودم بیرون خداروشکر کسی هم پاپیچم نشد که بیام بیرون فقط چند دفعه مامان اومد حالم رو پرسید و خواست برم پایین برای ناهار که گفتم گرسنه نیستم

دیگه همه فهمیده بودن من حالم خوش نیست نگاهم افتاد به عکس خانوم کوچولو که فرزاد برام آورده بود همون تپیی که دفعه اول رفتیم بیرون زده بود و موهاشو ریخته بود دورش لبخند اومد روی لبم اومدم تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم بیچاره حتما کلی غصه خورده

گوشیم رو برداشتم و همین که خواستم شماره اسایشگاه رو بگیرم صدای سرو صدایی که از بیرون میومد باعث شد بیخیال شم و برم ببینم خبره باز

همین که درو باز کردم اینناز پرید تو اتاق و بغلم کرد و زد زیر گریه

سعی کردم از خودم جداش کنم ولی مثل کنه چسبیده بود بهم دیگه داشتم
عصبی میشدم

داد کشیدم

_د ولم کن دختر چته باز چرا اینجا پیدات شده

اییناز: اوستا مادرت میگه.....

مادرت میگه میخوای با اون دختر لاله ازدواج کنی راست میگه؟

خونم به جوش اومد داشت پاشو از گلیمش دراز تر میکرد

_هی درست صحبت کن لال چیه

اییناز: میخوای با اون دختره اشغال حرو.....م...زا.....ه ازدواج کنی من

این همه دوستت دارم عاشقتم میخوای با اون غربتی ازدواج کنی که

معلوم نیس ننه باباش کین

با سیلی که به صورتش زدم دهنش بسته شد

و با دادی که زدم هم اون پرید هوا هم صدای مامان و اروشا و فرزاد

از پشت در بلند شد که صدا میزدن

_به چه جرعتی اینجوری میگی هااان؟

اییناز: اوستا من...

_خفه شو گمشو از جلو چشمام دیگه نمیخوام قیافه نحستو ببینم هیچ

کس حق نداره به عشق من توهین کنه

خون خونمو میخورد کادر میزدی جای خون اب جوش میزد بیرون

انقدر که داغ کرده بودم و عصبی بودم

اییناز: اوستا من دوستت دارم

داد زدم

به درک گمشو از اتاق من بیرون دفعه آخرت باشه مثل میمون میپری
سر گردن من

چشماش از تعجب گشاد شد تو کل عمرم به هیچ کس کوچک ترین
توهینی نکرده بودم ولی این دیگه خارج از محدوده من بود
اییناز: اوستا خواهش میکنم به پات میوفتم من عاشقتم حتی بیشتر از اون
دختره دیوونه اگه قبولم نکنی...

با سیلی که بهش زدم جملش نصفه موند

با تعجب نگاهم کرد مثل بید میلرزید از عصبانیت در رو باز کردم و با
داد و بیداد اییناز رو از اتاق بیرون کردم دیگه اون یه ذره آرامشی ام
که برام مونده بود دود شد رفت هوا حالم افتضاح خراب بود داشتم
میمردم

کسی در زد

بیا تو

شخصی وارد شد و کنارم روی تخت نشست

، [۱۳:۵۲ ۱۶/۱۰/۱۷]

دستشو گذاشت رو پیشانیم از کوچکی دستش فهمیدم اروشاست

اروشا برو بیرون

مامان: خیلی داغی تب داری

وقتی صداشو شنیدم فهمیدم مامانه برای همین سریع بلند شدم و صاف
نشستم که گفت

مامان: چیشده مادر؟ حالت خوب نیست میخوای بریم دکتر

_ من مامان خوبم چیزی نیست خوب میشم یکم استراحت کنم

مامان: از جمله های معروفت برای در رفت از زیر کاری که
نمیخوای انجام بدی

_ مامان خوبم به خدا

مامان: حالت خوبه اینجوری تب داری حالت خوب نباشه میخوای
چیکار کنی

پاشو پاشو بریم دکتر

با اعتراض گفتم

_ مامان

مامان: یامان رو حرف من حرف نزن ده دقیقه دیگه منتظرم

وای کی حال داره بره بیرون حاضر شدم و رفتم پایین که دیدم جای
مامان اروشا و فرزاد حاضر آماده منتظر بودن

_ پس مامان کو؟

فرزاد: مامان رفت بیرون گفت یک ساعت دیگه برمیگرده ما باهات
میایم

_ پس من نمیام خودتون برید

اروشا: برای چی با ما نمیای فقط به خاطر سروصداهای صبحمون قهر
کردی؟

_ نه این چه حرفیه من فقط به خاطر مامان میخواستم برم دکتر که اونم
بیخیال دیگه نمیام یکم بخوابم خوب میشم

اومدم برم بالا که فرزاد و اروشا از دوطرفم گرفتن و به زور منو
بردن تو ماشین و تا خواستم پیاده شم فرزاد قفل مرکزی رو زد و منم
که دیگه کم آورده بودم بیخیال شدم

رسیدیم مطب دکتر که جهت اطمینان دوباره دوطرفمو گرفتن که یک وقت فرار نکنم دیگه نمیدونستن که من حوصله خودمم ندارم چه برسه به اینکه فرار کنم

رفتیم بالا و شماره گرفتیم نزدیک یک ساعت اونجا علاف بودیم که بالاخره اسممو خوند و سه تایی رفتیم داخل

دکتر: خب مریض کدومتونید؟

اروشا و فرزاد که دو طرف من نشسته بودن باهم گفتن

اروشا و فرزاد: این

دکتر روبه من گفت

دکتر: خب مشکلات چیه؟

_هیچی فقط تب دارم حوصله حرف زدن ندارم ولی انگار یه چیزی کم دارم

تا اینو گفتم دکتر نه گذاشت نه برداشت و گفت

دکتر: عاشقی تجویزم اینه برو به عشقت سر بزن

از مطب اومدیم بیرون و چند دقیقه بعد توی ماشین درحال برگشت به خانه بودیم

تا اون لحظه فرزاد و اروشا یه کلمه حرف نزده بودن که خودم به حرف اومدم

_عاشقی برو عشقت سر بزن این همه علاف شدیم پول ویزیت دادیم تا بگه عاشقی برو به عشقت سر بزن

اینو که گفتم فرزاد و اروشا با هم زدن زیر خنده انگار فقط منتظر بودن
 من حرف بزنم مگه ول میکردن یه بند داشتن میخندیدن
 رسیدیم خانه دیگه صدای خنده هاشون نمیومد رفتم روی مبل نشستم که
 مامان اومد کنار من نشست و روبه اروشا و فرزاد گفت
 مامان: چیشد؟ دکتر چی گفت؟

مامان که اینو گفت فرزاد و اروشا اول به هم نگاه کردن بعد یک هو
 ترکیدن از خنده
 مامان با تعجب گفت

مامان: حرف خنده داری زدم؟ فقط گفتم دکتر چی گفت
 اروشا و فرزاد با هم گفتن
 اروشا و فرزاد: دکتر گفت تبش تب عشقهههه

اینو گفتن و باز زدن زیر خنده
 دلم میخواست جفتشونو خفه کنم منو مسخره میکردن بیشعورای احمق
 پاشدم با عصبانیت و حرص رفتم تو اتاق و با همون لباسا دراز کشیدم
 که بعد از چند دقیقه خوابم برد
 با تکون های شدید یکی بیدار شدم چشم باز کردم که دیدم اروشاعه
 اروشا: پاشو پاشو پاشو
 _باز چه خبره؟

اروشا: پاشو فرزاد داره میره
 با تعجب پریدم و گفتم
 _بیخود کرده کجا میخواد بره

اروشا:چی میگی دیوانه میخواد برگرده پارس یادت نیست امشب پرواز
داره میخواد بره کار هاشو ردیف کنه پاشو دیگه

.. [۱۷/۱۰/۱۶:۵۲:۱۳]

خسته شده بودم اصلا تو حال خودم نبودم تبم هنوز قطع نشد بود ولی
به خاطر اینکه اروشا یا فرزاد ناراحت نشن باهاشون تا فرودگاه رفتم
قرار بود وقتی فرزاد برگشت چند مدت بعد از دواج کنن هیچ کدوم
راضی به نامزدی نبودن فرزاد میگفت دیگه دلم نمیخواد از اروشا دور
باشم

تو فرودگاه یک ساعتی علاف بودیم منم که با کله میرفتم حالم خوش
نبود ولی از فردا باید میرفتم دمبال کارای یسرا تا زود تر بفهمم کیه و
خانوادش کجان واقعا مردن یا زنده اند

اروشا کلی پشت سر فرزاد گریه کرد اینو از فین فین بینیش فهمیدم و
اینکه خب وقتی داشتم میرفتم پایین از جلو در اتاقش ک رد شدم صدای
گریه اروشا میومد

فرزاد که برگشت پاریس منم که مامان بابا و اروشا رو رسوندم خانه و
بعد از کلی کلنجار رفتن با مامان از خانه زدم بیرون

مامان میگفت تب داری جایی نرو ولی من میخوام برم بیرون به
ساعتم نگاه کردم دوازده شب بود

سرمو گذاشتم رو فرمون هر لحظه امکان داشت خوابم ببره برای همین
برگشتم خانه و رفتم خوابیدم

از زبان یسرا

فرزاد برگشته بود با خبرهای خوب و بد از خوب هاش این بود که به زودی با اروشا ازدواج میکنه بدهاشم این بود که داره برای همیشه میره ایران و من بازم تنها میشدم و اینکه روز اخیری که ایران بوده اوستا حالش خیلی بد بوده و این حرف منو نگران میکرد

روزها پشت سر هم با اشک و دلتنگی من میگذشت اما دریغ از یک زنگ از طرف اوستا فرزاد وقتی برگشت درست یک ماه بعدش باز برگشت ایران اما این بار برای همیشه رفته بود

دوست و همدم این روزام سام بود بهم یاد داده بود تا روی چوب کنده کاری کنم کارم خوب بود خودش داشت روی یک مجسمه کار میکرد ولی هرکاری کردم نداشت ببینمش و گفت که هر وقت تموم شد میبینیش کنجکاوای امونمو بریده بود ولی زیادم مهم نبود دغدغه این روزای من اوستا بود که حتی زحمت نمیداد یه زنگ بزنه بهم

الان دوماه از رفتن اوستا گذشته ولی هیچ خبری ازش نیست جالب اینجاست که غرورم نمیزاره برم از عمو بخوام به اوستا زنگ بزنه انتظار داشتم اون زنگ بزنه کاملاً عادی رفتار میکردم با بیشتر بچه های اسایشگاه دوست شده بودم و این توی طول روز سرگرم میکرد ولی همین که شب میرسید میرفتم تو اتاقم و در رو قفل میکردم و میزرم زیر گریه چند شبی هم تب کرده بودم که عمو گذاشتش به هوای سرما خوردگی و با چنتا قرص و امپول تبم رو قطع کرد بعضی اوقات گیتارمو میاوردم و میزاشتم کنارم و با سیم هاش ور میرفتم و یاد اوستا میوفتادم که با همین گیتار برام اهنگ میخوند دفعه اولی که برام گیتار زد یادم نمیره محو صدای قشنگش شده بودم تا اون لحظه به خاطر

کارهایی که انجام میدادم هیچ کس باهام خوب رفتار نمیکرد ولی اوستا باهام کنار اومد

دوماه با دلتنگیام گذشته بود ولی امروز یکم هیجان داشتم اخه قرار بود سام مجسمه ای رو که داشت روش کار میکرد رو نشونم بده

موهام رو شونه کردم و بافتم یه تاپ و شلوار نارنجی که روش یه میکی مو ص ابی رنگ بود پوشیدم و از اتاق زدم بیرون یک هو که با چیزی که یادم افتاد رنگ از روم پرید دست کشیدم رو گردنم

نیست نبود وای حالا باید چیکار میکردم گردنبندم نبود چه طور تا حالا متوجه نبودش نشده بودم وای حالا چیکار کنم رفتم و از تک تک پرستارا و بیمارا پرسیدم ولی هیچ کدوم ندیده بودنش بدبخت شدم تنها سرنخی که از خودم داشتم رو گم کردم وای حالا چیکار میکردم

رفتم و اتاق رو زیر رو کردم ولی نبود یاد جعبه زیر تخت افتادم کنار تخت نشستم و از زیر تخت اوردمش بیرون تمام وسایلش رو خالی کردم که چشم خورد بهش

_ اخیش پیداش کردم داشتم سخته میکردما

تکانش دادم صدا داد نمیدونم توش چی بود ولی همیشه وقتی تکونش میدادم انگار که چیزی داخلش داره تکون میخوره

انداختمش گردنم و اومدم از اتاق بیرون رفتم به سمت اتاق سام منتظر نشسته بود رو صندلیش عمو شهریارم بود اما اون دیگه چرا اینجا بود؟

رفتم سمت صندلی خودم و نشستم سام رفت و مجسمه شو آوردو گذاشت روی میز کارش کم کم پارچه ای رو که روی مجسمه بود برداشت نمیدونم عمو چی دید ولی متعجب نگاهش بین منو مجسمه ردو بدل میشد رفتم سمتشون و بع مجسمه نگاه کردم از چیزی که میدیدم تعجب کرده بودم اون مجسمه شکل من بود یعنی شکل من نبود اون

مجسمه خود من بودم عمو حیرت زده نگاهمون میکرد حس خوبی
نداشتم

عمو مجسم رو برداشت و بدون حرف از اتاق زد بیرون و سام رو
کرد سمتم و باهمون لکنت زبانش گفت

سام: من عاشقتم با من ازدواج میکنی؟

نه نباید اینجوری میشد نه نه نه اوادم از اتاق برم بیرون که جلومو
گرفت و گفت

سام: خواهش میکنم پسم نزن من عاشقتم میفهمی؟ ترو خدا قبول کن
زبانم بسته شده بود هضم این حرف ها خیلی برام سخت بود نه نباید
اینطوری میشد نه نه

رو بهش گفتم

_سام من نمیتونم

سام: ازت خواهش میکنم خانوم کوچولو من دوستت دارم

_اسم من یسراعه

داد زد

سام: از اسمی که اون عوضی روت گذاشته استفاده نکن تو خانوم
کوچولوی منی فهمیدی

ترسیدم از حرکات و حرفاش ترسیدم ولی

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۵۲:۱۳]

اون داشت چی میگفت؟ میگفت عوضی؟ کی عوضی بود؟ اوستا؟ نه اون حق نداره اینجوری به عشق من بگه با اعتراض و اخم گفتم

_هی من عاشقشم حق نداری بهش توهین کنی

با خشم برگشت سگتم و گفتم

سام: خفه شو تو فقط عشق منی نمیزارم مال اون بشی اون اگه دوستت داشت توی این دوماه نمیزاشت غصه بخوری حداقل یه زنگی بهت میزد

_نه من خفه نمیشم تو ساکت شو اون حتما کار داره وقت نداره که بهم زنگ بزنه ولی توام حق توهین بهشو نداری

سام: ساکت شو ساکت شو ساکت شو

نمیزارم بهش بررسی منمیزارم تو مال منی نه اوستا نه هیچ کس دیگه ای حق نداره نزدیکت بشه فهمیدی؟

فهمیدی رو چنان داد زد که اشک تو چشمام حلقه زد با بغض به چشماش نگاه کردم و گفتم

_ولی من دوستش دارم توام نمیتونی کاری کنی بعدشم به سرعت از اون اتاق خارج شدم صدای شکستن وسایل رو از توی اتاقش میشنیدم پرستارا با صدای داد و بی دادش همه رفتن سراغش چند دقیقه بعد عمو هم با دو رفت سمت اتاق سام همه اینارو درحالی که جلوی در اتاق نشسته بودم و گریه میکردم نزاره گر بودم

حالم خوب نبود چند مرد با هیکل های بزرگ رفتن سمت اتاق سام و چند دقیقه بعد آوردنش بیرون سام هنوزم داد میزد

سام: ولم کنید من اون اوستارو میکشم خانوم کوچولو مال منه اون عوضی حق نداره بهش دست بزنه

، [۱۳:۵۲ ۱۶/۱۰/۱۷]

دوباره شروع شد دروباره قرنطینه شد همش تقصیر من شد اخه برای چی عاشقم شده لعنتی برای چی عاشقم شدی ضربان قلبم بالا رفته بود دیگه نمیتونستم ادامه بدم اون از اوستا اینم از این اخه مگه من چه گناهی کردم که این بلاها سرم اومده داشتم دیوونه میشدم دیگه خسته شدم از همه چیز نه اینجوری همیشه

رفتم رو پشت بام همش چهار طبقه از زمین فاصله داشتم ولی بلندی رو خیلی دوس داشتم یه میله توی گوشه ای ترین قسمت دیوار بود اونو گرفتم و رفتم بالای دیوار ایستادم دلم پر بود میخواستم جیغ بکشم شروع کردم به جیغ کشیدن گلوم دیگه داشت پاره میشد حالم افتضاح خراب بود بعد از چند دقیقه زیر پام پر شد از ادم همه فکر میکردن میخوام خودم رو بندازم پایین پس چرا اینکار رو نمیکنم تا راحت شم تا همه راحت شیم اه لعنتی نمیتونستم اینکار رو انجام بدم همش تصویر اوستا میاد جلو چشمم چند لحظه بعد در حالی که بین دو راهی اوستا و مرگ موندم بودم شخصی خیلی ناگهانی بغلم کرد و از بالای دیوار کشیدم پایین نگاهش کردم عمو بود شروع کردم به گریه کردن و جیغ کشیدن عمو سعی داشت اروم کنه ولی مگه میشد

عمو یه لحظه ازم غافل شد مثل جت پریدم پایین پله هارو تند تند طی میکردم هیچ کس جلوی راهم نبود همه درگیر سام بودن

میخواستم برم انقدر برم تا اوستا رو پیدا کنم رسیدم تو حیاط نگهبان خواب بود سریع زدم بیرون و خواستم برم اونور خیابان که صدای بلند بوق ماشینی همونجا وسط حیاط نگه داشت ک.....

، [۱۳:۵۲ ۱۶/۱۰/۱۷]

که درد بدی توی سرم پیچید و دیگه هیچی نفهمیدم

از زبان اوستا

دوماه از برگشتنم به ایران گذشته دوماه حتی وقت سر خاروندنم ندارم هر دفعه میخواستم زنگ بزnm به یسرا یه مشکلی پیش اومد درست از فردای همون روز که فرزاد رفت در به در دمبال گذشته یسرا بودم داشتم دغ میکردم

دلّم بر اش یک ذره شده بود ولی نمیتونستم زنگ بزnm نمیدونم چرا قسمت نمیشد هر دفعه یه مشکلی پیش میومد من فقط منتظر یه لحظه شنیدن صداش بودم ولی نمیشد دیگه همه فهمیده بودن چمه همه آقای عاشق صدام میزدن دلخوشیم به همون زنگی بود که مامان میزد به عمو و حال و احوال یسرا رو میپرسید بود ولی وقتی می شنیدم که اونم مثل من دلتنگه و همش گریه میکنه دلّم میخواست سرمو بکوبم به دیوار اخه چرا همیشه زنگ بزnm قبل اومدنم به ایران همش بهش گفتم گریه نکنه ولی مثل اینکه تو مخش نرفته

تمام اتاقم پر بود از عکسای یسرا فقط چند تا عکس ازش داشتم ولی همونارو دوسه بار از روش با اندازه های مختلف ظاهر کرده بودم و زده بودم به دیوار

بعد رفتن فرزاد با کلی انرژی و سرخوشی رفتم به همون ادرسی که
عمو داده بود عمو اسایشگاهی که یسرا توش بستری بود غیر ز ا اون
یسرا توی چندتا اسایشگاه دیگه ام بستری بود که طی چند روز
همشونو پیدا کردم درست ده روز بعد اولین اسایشگاهی که یسرا توش
بستری شده بود رو پیدا کردم با کلی ذوق و شوق حاضر شدم و رفتم
به اسایشگاهشون ولی هیچی پیدا نکردم چون گفتن که یسرا با حال
مریض جلوی در اسایشگاه افتاده بود و تنها چیزی که داشت یه
سویشرت تنش بود با شلوار جین و یه شال مشکی و یه نامه

.. [۱۷/۱۰/۱۶:۵۲:۱۳]

اون نامه چند خط بیشتر نبود فقط نوشته بودند

این دختر خانوادش رو توی آتش سوزی از دست داده و هیچ کس رو
ندارد لطفا ازش مراقبت کنید درضمن حافظه ام ندارد

همین همین ولی من موندم یسرا چه طوری سر از شمال دراورده اخه
اولین اسایشگاهی که توش بیستری شده توی شمال بوده بقیه توی شمال
بوده دیگه داشتم قلمو از دست میدادم هیچ اثری از اون شخص نبود
هیچ اثری

یه هفته گذشته بود من ناامید و مریض افتاده بودم گوشه خانه فکر
نمیکردم انقدر ضعیف باشم هوای شمال یکم بارونی بود و منکه جوگیر
وسط پاییز و اون هوای سرد رفتم زیر بارون و سرما خوردم تب
داشتم نمیتونستم تکون بخورم یک هفته توی شمال موندم ولی دریغ از
یک دکتر رفتن وقتی برگشتم خانه اصلا حال خوب نبود و دو روز

بیهوش بودم همش تب داشتم بعد سه هفته بهتر شدم ولی کاملاً نا امید بودم تا اینکه گوشیم زنگ خورد رفتم جواب دادم

_بله

+سلام آقای نوری؟ اوستا نوری؟

_خودمم بفرمایید

+من ملکی هستم مسعول اسایشگاه....

_اها شناختم بفرمایید

آقای نوری یک ساعت پیش یک آقای زنگ زدن گفتن که به شما بگم دمبالش نگردین

دمبالش نگردم؟ نکنه همون هست که من دمبالشم؟ پس اون یه مرده منتا الان حتی نمیدونستم مرده یا زن

صدای ملکی رشته افکارم رو پاره کرد

ملکی: آقای نوری صدای منو میشنوین؟

_بله بله میشنوم

ملکی: بهتره زود تر بیاید اینجا از خط یه خانه زدن اید بشه پیداشون کرد

_بله بله همین الان راه میوفتم احتمالاً فردا برسم

ملکی: خدانگهدار

_خداافظ

گوشی رو قطع کردم و سریع حاضر شدم سویچ رو برداشتم و رفتم
 پایین اومدم برم بیرون که مامان مانع شد
 مامان: کجا به سلامتی هنوز خوب نشدی باید اول خوب شی بعد هر جا
 دلت خواست برو
 _ مامان ترو خدا بزار برم از اسایشگاه شمال زنگ زدن گفتن اونی که
 یسرا رو گذاشته اونجا پیدا کردن
 مامان: راست میگي؟
 _ اره مامان ترو خدا بزار برم
 مامان: خیلی خب برو مواظب خودت باش
 از مامان خداحافظی کردم و از خانه زدم بیرون به ساعت نگاه کردم
 شیش غروب بود

.. [۱۷/۱۰/۱۶:۵۲:۱۳]

ساعت نزدیکای دوازده شب بود که رسیدم چون دیر وقت بود نرفتم
 عوضش رفتم ویلا و شبو اونجا موندم
 صبح انقدر هول بودم که ساعت هشت صبح پاشدم رفتم اسایشگاه ولی
 هرچی زنگ زدیم کسی بر نداشت شمارشو گرفتم و از گوشی خودمم
 کلی زنگ زدم ولی دریغ از یه جواب داشتم دیوانه میشدم یادم افتاد
 علی رضا یکی از دوستم افتادم که توی مخابرات کار میکرد سریع
 زنگ زدم خانه و از مامان خواستم از توی دفترچه تلفنم شمارشو بهم
 بگه

شماره رو گرفتم و بلافاصله زنگ زدم و منتظر شدم تا جواب بده
 با دوومین بوق جواب داد
 علی رضا: بله؟

_سلام

علی رضا: سلام بفرمایید

_علی رضا منم اوستا

علی رضا: اوستا تویی باورم همیشه کجایی پسر چه عجب یادی از ما کردی

_رضا داداش باید کمکم کنی

علی رضا: چیشده؟

_یه شماره دارم باید صاحب خانه ش رو پیدا کنی

علی رضا: چیشده؟ مزاحمت میشن؟

_نه فقط این شماره ای رو که برات میفرستم ادرشو برام پیدا کن خواهش میکنم قول میدم توی اولین فرصت همه چیز رو برات تعریف کنم

علی رضا: باشه داداش مشکلی نیست فقط یک روز طول میکشه

_اشکالی نداره فقط پیداش کنیم هرچقدر طول میکشه بکشه

علی رضا: باشه پس بفرست خدافظ

_خدافظ

قطع کردم و شماره رو براش فرستادم

پوووف حالا چیکار کنم ساعت دوازده ظه بود و من داشتم میمردم از نگرانی

گوشی رو دراوردم میخواستم زنگ بزنم به یسرا که گوشیم زنگ خورد اه چرا همیشه بهش زنگ بزنم چرا زمانش پیش نیامد مامان بود جکاب دادم

_بله؟

مامان: سلام پسرم خوبی؟

_بدک نیستم فقط هنوز نتونستم چیزی پیدا کنم

مامان: کی برمیگردی

_معلوم نیست هر وقت که اون مرد رو پیدا کنم برمیگردم

مامان: اهان پس حالا حالا ها اونجایی

_اره مامان فقط من قطع کنم یکم سرم درد میکنه

مامان: باشه مادر بعدا بهت زنگ میزنم

گوشی رو قطع کردم و خوابیدم

داختم خواب میدیدم خواب یسرا یسرای گمشده خودمو دیدم داشت توی

یه سبزه زار میدوید و باد موهاشو به بازی گرفته بود یه حلقه گل هم

روی سرش بود

صدا کردم ولی داشت به سمت مخالف من میدوید

هرچی صداش کردم جوابمو نداد یک هو اون باغ زیبا تبدیل به یه

صحرا شد هیچکس نبود هرچی یسرا رو صدا زدم نبود صحرا عوض

شد و جاشو به یک جایی پر از برف داد روی یه تپه کوچک یه گرگ

به رنگ سفید بود و یک گرگ به رنگ مشکی هر دوشان بهم نگاه

میکردن زیبا بودن فوق العاده زیبا

از خواب بیدار شدم گرم بود هوا بارونی بود ولی من گرم بود لباس

پوشیدم و از خانه زدم بیرون با دیدن هوای تاریک تعجب کردم مگه

چند ساعت خوابیده بودم به ساعت نگاه کردم هفت بود یا خدا چقدر

خوابیده بودم ماشین رو روشن کردم و زدم بیرون هوا یکم سرد بود

ولی دلچسب نزدیک چند ساعت بیرون بودم حوصلم سر رفته بود

گوشیم رو دراوردم تا زنگ بزنم به یسرا امیدوار بودم دیگه کسی
زنگ نزنه

زنگ زدم به عمو که با سه بوق اول برداشت

عمو: اوستا؟

_سلام عمو

عمو: سلام عمو جان چه خبر یادی از ما کردی

خندیدم و گفتم

_عمو من سه هفته پیش اونجا بودم که

عمو: مییدونم پسرم شوخی میکنم

_چه خبر عمو یسرا خوبه؟

عمو: پس دلیل زنگ زدن اون بود؟ خوش حال شدم فکر کردم به خاطر
من زنگ زدی

_این چه حرفیه عمو من همیشه جویای حال شما هستم ولی الان

خواستم با یسرا حرف بزنم

عمو: دلت بر اش تنگ شده؟

-اووم اره خب دوسش دارم

عمو: عمو جان به نظرم بازم فکر کن یسرا هیچ کسی رو نداره ازدواج

باهش برات در دسر ساز میشه تو فامیل برات حرف در میان میکنم

اوستا پسر مهدی نوری رفته یه بی کس و کار رو گرفته زندگی برات

سخت میشه ارزش سرد میشی عمو جان ناراحت نشو اینا همش یه

نصیحتت

_ ولی عمو من دوستش دارم و به حرفای هیچ کسی هیچ توجهی ندارم
خودتون خوب میدونید من عاشق که بشم چشمام بسته میشه تنها کسی
رو که میبینم فقط عشقمه ازم نخواید فراموشش کنم

این هم برای من سخته هم یسرا

عمو: ولی به نظرم بازم فکر کن زندگی بچه بازی نیست باید مسعولیت
هات رو قبول کنی و بهشون عمل کنی

_ عمو من از تصمیم مطمئنم حالا ام اگه میشه گوشی رو بدید به
یسرا میخوام باهاش حرف بزنم

عمو: نیستش انقدر تو خودش فرو رفته بود که از فرزاد خواستم ببرتش
بیرون الان بیرون فکنم تا شب نیان

_ اروشا بفهمه سرشو مییره

عمو خندید و گفت

عمو: اگه تو لوش ندی نمیفهمه

_ عمو دیگه مزاحم نمیشم من قطع کنم دیگه

عمو: برو عمو جان برو به کارت برس خدافظ

_ خدافظ

خدافظی کردم گوشی رو قطع کردم حالم گرفته شده بود با حرفای
عمو

اون درمورد چی فکر کرده بود فکر کرده بود من میزارم حتی یکی
از اعضای فایل نگاه چپ به یسرا بندازن

گردنشونو میشکستم اگه کمتر از گل بهش میگفتن

پوف کلافه ای کشیدم و به سمت ویلا راه افتادم اما وسط راه بیخیال
ویلا شدم و به سمت دریا روندم

ارامشی وصف نشدنی تمام وجودمو پر کرده بود میتونستم آرامش
اونجا رو حس کنم روی شن ها دراز کشیدم و به آسمان نگاه کردم الان
اگه یسرا بود کلی جیغ میزد و میگفت برای چی خوابیدی بیا بریم اب
بازی

لبخندی از این فکر روی صورتم نشست آسمان پر ستا

.. [۱۷/۱۰/۱۶:۵۳:۱۳]

ره اونجا منو به خواب برد

این روز ها خیلی میخوابیدم یعنی به خرس قطبی گفته بودم برو من
جات هستم

ولی بعضی وقتا هم بود که تا دو روز نمیتونستم بخوابم

با صدای مردی بیدار شدم

صدام میزد

مرد:پسرم تو این سرما چرا اینجا خوابیدی پاشو پاشو

هوا روشن شده بود ولی من هنوز خوابم میومد

_چشم الان بلند میشم بلند شدم و به سمت ماشین رفتم که گوشیم زنگ
خورد

اول به ساعت مچم نگاه کردم که ساعت شیش صبح رو نشون میداد

جواب دادم

_بله؟

+اوستا

علی رضا بود

_جانم علی رضا

علی رضا: اوستا پیداش کردم ادرس رو برات اس میکنم

با ذوق ساف نشستمو گفتم

_واقعا؟ پیداش کردی؟

علی رضا: اره داداش پیداش کردم

_اخ دستت درد نکنه عزیزم ایشالا عروسیت جبران میکنم

علی رضا: بله ایشالا تابستان جبران میکنی

با تعجب گفتم

_چی؟ تابستان مگه چه خبره؟

علی رضا: عروسیمه دیگه

_واقعا؟

علی رضا: اره بابا تابستان عروسیمه چند هفته قبلم جشن نامزدیم بود

_عه عروس خانوم کیه؟

علی رضا: دختر خالمه همون که همیشه دوستش داشتم رفتم

خاستگاریش و اونم قبول کرد

_واقعا؟ وای خیلی خوش حالم برات

علی رضا: ایشالا عروسی خودت داداشم دیگه مزاحمت نمیشم برو به

کارت برس

_مزاحم نیستی عزیزم بعدا بهت زنگ میزنم فعلا

علی رضا: یاحق

گوشی رو قطع کردم و رفتم تو فکر علی رضا ام عروسی کرد ایشالا که خوشبخت بشه همیشه رضا صداش میکردم پسر خیلی خوبی بود با صدای گوشیم از فکر اوادم بیرون و به صفحش خیره شدم اس اومه بود از طرف علی رضا

ادرس رو فرستاده بود خوش حال به سمت ادرس حرکت کردم یه جایی نزدیک روستای.... بود

از یه جایی به بعد دیگه نمیتونستم ماشین رو جلو ببرم اخه اسفالت تموم شده بود و اونجا گل بود و ماشین گیر میکرد برای همین ماشین رو یک گوشه پارک کردم و پیاده شدم و ادامه راه رو پیاده رفتم

.. [۱۷/۱۰/۱۶:۵۳:۱۳]

رسیدم به یه خانه دو طبقه میزد زنگ رو زدم هیچ کس در رو باز نکرد از چنتا از همسایه ها پرسیدم گفتن این خانه سه ساله که خالیه هیچ کس توش زندگی نمیکنه

اینو که شنیدم سرم سوت کشید دیگه واقعا به ته ناامیدی رسیده بودم مونده بودم میکار کنم



الان دوماه کامل شده بود ولی اون مرد رو پیدا نکرده بودم هیچ اثری ازش نبود هی زنگ میزد دمبالم نگرد پیدام نمیکنی منم هی ردشو میزدم و پیداش میکردم ولی انگار اب شده بود رفته بود تو زمین انگار میخواست بازیم بده چون اون میتونست از باجه تلفن زنگ بزنه ولی هر دفعه با یه خط خانه یا جاهای دیگه زنگ میزنه و میگه که

دنبالش نگردم البته هیچ وقت خودش حرف نمیزنه هر دفعه یه نفر رو میفرسته جلو دیگه از دستش کلافه شده بودم

بدبختیام یکی دوتا نبود که از اونورم ارفعه زنگ میزنم اسایشگاه عمو میزاره من با یسرا حرف بزدم الان دوماهه اومدم شمال و برنگشتم خانه تا این مرد رو پیدا نکنم بر نمیگردم باید بفهمم چی درباره یسرا میدونه

رو تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم که گوشیم زنگ خورد عمو بود بیخیال شدم و گوشی رو گذاشتم رو سایلنت و خوابیدم ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود که بیدار شدم به گوشیم نگاه کردم سیو شیش تا تماس بی پاسخ از عمو داشتم حتما یه چیزی شده که انقدر سعی داره باهام تماس بگیره همون لحظه گوشی تو دستم لرزید و شروع به زنگ خوردن کرد بازم عمو بود جواب دادم

__بله؟

عمو: اوستا معلوم هست کجایی میدونی چقدر بهت زنگ زد

دراز کشیدم رو تخت و گفتم

__خواب بودم گوشی رو سایلنت بود چیشده؟

عمو: اوستا یسرا

با شنیدن اسم یسرا دلشوره افتاد به جونم

__چیشده؟

عمو: یسرا تصادف کرده

قلبم گرفت با تعجب داد زد

چیی...؟

عمو: اروم باش چیزی نیستش فقط خودتو سریع برسون پاریس

الان حالش چه طوره؟

با حرفی که عمو زد دنیا رو سرم خراب شد

عمو: رفته تو کما فقط زود خودتو برسون

با اولین مرواز اونجام

اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم سریع لباس پوشیدم و سویچ رو

برداشتم و به سمت تهران حرکت کردم

انقدر تند رفتم که سه ساعته رسیدم تهران

سریع رفتم دفتر هواپیمایی و درخواست بلیط کردم اولین بلیتتون برای

پاریس مال دو روز دیگه بود کل دفتر رو زیر رو کردم ولی هیچ کس

حاضر نشد جاش رو باهام عوض کنه مال همون دو روز دیگه رو

رزرو کردم

سرم دلشت میترکید با نا امیدی تمام برگشتم خانه

مامان با دیدنم تعجب کرد و گفت

مامان: اوستا چرا این شکلی شدی؟ چقدر لاغر شدی چیشده؟ پیداش

نکردی؟

نه مامان هیچ جایی نیستش

مامان: نا امید شدی اوستا؟ تو که هیچ کقت نا امید نمیشدی؟

نه مامان بحث اصلا سر امید داشتن و نداشتن نیست عمو شهریار

زنگ زد گفت یسرا تصادف کرد و توی کماعه رفتم دفتر هواپیمایی

ولی اولین پرواز به پاریس مال دو روز دیگه بود

دیگه داشت اشکم در میومد سرمو گذشتم روی مای مامان و زدم زیر گریه

_مامان اگه یسرا چیزیش بشه این بار دیگه دووم نمیارم مطمعنم خسته شدم عمو نمیزاشت باهاش حرف بزدم دلم برایش تنگ شده دارم دق میکنم اخه چیکار کنم من

مامان: گریه نکن مادر بالاخره همه چیز درست میشه مرد که گریه نمیکنه

_اره مامان مرد گریه نمیکنه مرد یک هو تو خودش میشکنه

داشتم دق میکردم سرم درد میکرد توی این دوماه خیلی عذاب کشیده بودم به قول مامان لاغر شده بودم

دیگه نمیکشیدم واقعا دیگه تحمل این همه فشار رو باهم نداشتم یک لحظه به فکر خودکشی افتادم ولی با فکر اینکه اگه یسرا به هوش بیاد بدون من چه بلایی سرش میاد

مامان و مخصوصا اروشا داغون میشن پس بیخیال این قضیه شدم

.. [۱۳:۵۳ ۱۶/۱۰/۱۷]

انقدر گریه کردم دیگه قدرت باز کردن چشمامو نداشتم برای همین اروم چشمامو بستم و خوابم برد

همش کابوس میدیم حال افتضاح بود مگه میشه اخه چرا انقدر ضعیف شدم جدیدا چرا با هر اتفاقی میزنم زیر گریه

دو روز مثل حلزون کند گذشت ولی بالاخره گذشت عمو همش زنگ میزد و یا حال رو میپرسید یا میگفت که سریع تر خودمو برسونم

امروز پرواز داشتم حاضر شده بودم و جلوی اینه ایستاده بودم و به پسری که داخل اینه بود نگاه میکردم

این پسره من نیستم این پسره توی اینه اوستا نیست برگشتم به اون پنج سال قبل دوباره شکسته شدم دوباره گریه کرده بودم دوباره زندگیم از هم پاشیده بود دوباره داشتم عشقم رو از دست میدادم

اوستای دوماه پیش شاد بود قوی بود ولی این پسری که الان تو اینه میدیم شکسته شده بود زیر چشماش گود رفته بود و سفیدی چشماش از فرط گریه قرمز شده بود ته ریش داشت و حسابی از بین رفته بود

با صدای مامان رشته افکارم پاره شد

به سمت طبقه پایین پا تند کردم و سریع خودمو رسوندم

مامان از زیر قران ردم کرد به چشمای اشکیش نگاه کردم

خم شدمو چشماشو بوسیدم و گفتم

__ عشق من چرا داره گریه میکنه؟

مامان: پسرم دسته گلم از بین رفته تو این دوماه خودتو تو ایینه دیدی؟ از بین رفتی ده سال پیر شدی انقدر خودتو اذیت نکن مادر بسپرش به اون بالا سری همه چیز درست میشه

بازم چشما و پیشونیش رو بوسیدم و به اروشا نگاه کردم اونم چشماش غرق اشک بود منم دیگه داشت گریه میگرفت رفتم سمتشو بغلش کردم

__ ابجی جان اینجوری گریه نکن دلم ریش میشه سفر قندهار که نمیرم زود برمیگردم این همه مدت ماریس بودم مگه چیزی شد

اروشا: اره رفتی عاشق شدی برگشتی

با این حرفش موافق بودم منی که تو این پنج سال نگاه هیچ دختری نکرده بودم الان عاشق شده بودم و برای عشق از دست رفتم اشک میریختم

با خنده گفتم

__اره با این حرفت موافقم
 خب دیگه من ب م داره دیر میشه
 مامان دوباره از زیر قران ردم کرد و منم به سمت فرودگاه راه افتادم



چند ساعت بعد پاریس بودم و توی ماشین داشتم با عجله به سمت
 بیمارستانی که عمو ادرشو داده بود میرفتم
 راننده خیلی کند حرکت میکرد ولی هر دفعه که ازش میخواستم میگفت
 دارم با صدو هشتاد تا سرعت میرم یکم تحمل داشته باش
 بالاخره رسیدم سریع و با قدم های بلند به سمت بیمارستان رفتم
 وقتی رسیدم اومدم از پذیرش بپرسم ببینم کدوم اتاقه که خود عمو رو
 دیدم و به سمتش رفتم
 __سلام کجاست؟

عمو: سلام بزار نفست جا بیاد کاش میرفتی خانه
 وسط حرفش پریدم و گفتم

__عمو پرسیدم یسرا کجاست؟

عمو منو به سمت اتاق های انتهای راه رو راهنمایی کرد چمدانم رو به
 عمو سپردم و به سمت اتاقش پا تند کردم وسط راه بودم که کم کم قدم

هام سستو بی اراده شد دلم نمیومد برم سمت اتاقش وقتی رسیدم از پشت شیشه به پسران نگاه کردم

یسرا زیر یه عالمه سیم و لوله و دستگاہ خفه شده بود رنگ به رو نداشت و اصلاً تکون نمیخورد لاغر تر شده بود حضور عمو رو کنارم احساس کردم همینطور که به پسران نگاه میکردم پرسیدم
چند وقته اینجاست؟

عمو: آگه این دو روز معطلیه تورو فاکتور بگیرم هشت روزه اینجاست

تعجب نکردم از عمو بعد نبود اون میخواست منو از پسران دور کنه دلیلشم این بود که منو پسران به درد هم نمیخوریم هه چه دلیل مسخره ایی

باز یاد پسران افتادم و اشک تو چشمم جمع شد

الان سه هفته است که من اومدم پاریس ولی پسران تغییر که نکرده هیچ ضعیف تر هم شده

دیگه دکترها هیچ امیدنی ندارند ولی منو عمو امیدمون رو از دست ندادیم و نمیزاریم دستگاہ هارو جدا کنن

آخه مغزش کار میکرد فقط قلبش با دستگاہ ها کار میکرد

هر روزم با دعا گریه میگذشت دیگه کارم به جایی رسیده بود که به
 خداهم میگفتم خدایا تر و خدا نجاتش بده
 پیر و شکسته تر شده بودم موهام ژولیده بود و حوصله مرتب
 کردنشون رو نداشتم

،. [۱۷/۱۰/۱۶:۵۳:۱۳]

روی زمین بیمارستان درست روبه روی اتاق یسرا نشسته بودم دستی
 روی شونم نشست از فکر اوادم بیرون و بهش نگاه کردم
 عمو بود بهش نگاه کردم ولی قدرت حرف زدن نداشتم
 عمو: اینقدر به خودت فشار نیار چیزی از خودت نمونده پسر
 _ عمو دارم دق میکنم چرا به هوش نمیاد الان سه هفته اس که بیهوشه
 تو خودم جمع شدم و سرمو گذاشتم رو دستام حالم افتضاح بود کم غذا
 میخوردم یا اصلا نمیخوردم اصلا کلا بیخیال دمبال کردن اون مرد
 شده بودم و فقط به یسرا فکر میکردم
 یسرا روز به روز ضعیف تر میشد و منم با اون ذره ذره اب میشدم
 از خودم بدم میومد باید همون موقع که عمو نزاشت باهش حرف بزدم
 میومدم پاریس اگه بلایی سر یسرا بیاد یا برنگرده این بتر دیگه دووم
 نمیارم یک بلایی سر خودم میارم
 سرمو تکیه داده بودم به دیوار و فکر میکردم یک لحظه یسرا رو توی
 لباس عروس تصور کردم چقدر ناز شده بود
 من دوباره عاشق شده بودم عاشق این دختر حتی یه درصد نمیتونستم
 به نبودش فکر کنم
 مامان و اروشا هر روز زنگ میزدن ولی عمو جوابشونو میداد چون
 من اصلا حوصله حرف زدن نداشتم

این روزا از اون روزا بود که دو روز یه بار میخوابیدم دیگه
نمیتونستم مقاومت کنم

از فکر کردن به نبودنش اشکام سرازیر شد دیگه تحمل ندارم نمیتونم
نمیتونم نمیتونم خسته شدم نا امید شدم

این همه فشار اونم توی این چند وقت اخیر حسابی اذیتم کرده بود این
همه مشکل اونم یک هویی برام سنگین بود به یک دوش آب سرد و
گرم نیاز داشتم

بلند شدم و رفتم سمت عمو
بهم نگاه کرد

_ عمو سوییج ماشین رو بهم میدین؟

عمو: کجا میخوای بری؟

_ میخوام برم خانه

عمو دست کرد تو جیبشو سوییج رو درآورد و به سمتم گرفت و گفت
عمو: مواظب باش میخوای باهات بیام اصلا حالت خوب نیست میتوتی
رانندگی کنی؟

_ اره عمو خوبم نمیخواد شما بیاید خودم میرم

عمو: خیلی خب امروز رو خانه بمون فردا بیا

_ نه عمو خانه طاقت نمیارم

عمو: برای خودت میگم خیلی ضعیف شدی یکم به خودت فکر کن

_ من خوبم فقط یکم به استراحت نیاز دارم زود خوب میشم

عمو: اچه یک نگاه به قیافه خودت بنداز این پسری که جلوی من ایستاده
اون اوستایی که من میشناختم نیست

_بیخیال عمو دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم تا وقتی یسرا خوب نشه منم وضعیتم همینه ولی من این کار شما رو هیچ وقت فراموش نمیکنم شما نداشتید باهش حرف بزnm
برام نمیگید که یسرا چه طور سر از بیمارستان در آورد شما و کاراتون
برام عجیب شدین چرا نمیگین که چیشده

عمو: الان مهم نیست چه طور اینجاست مهم اینه که تو باید قوی باشی
محکم

_هه ولی اینو بدونید بالاخره میفهمم و باعث بانیش رو زده نمیزارم
عمو: اونی که بهش زده الان سه هفته اس که بازداشته چند ماه دیگه
عروسیشه بزار بره رضایت بده

_نه هیچ رضایتی در کار نیست فقط دعا کنه که یسرا به هوش بیاد
وگرنه زندش نمیزارم

اینو که گفتم راهمو کج کردم و راه افتادم سمت خانه خانه ای که با
یسرا خاطره ها دارم

با ورودم به خانه تمام خاطراتم زنده شد اشکام سرازیر شد
به سمت حمام رفتم و اب رو باز کردم اول یکم زیر اب یخ موندم بعد
اب رو تنظیم کردم و نشستم داخل وان اینه ای که کنارم بود و برداشتم
و به تصویر پسری که توش افتاده بود نگاه کردم زیر چشماش گود
افتاده بود و سفیدی چشماش قرمز بود صورتش به رنگ گچ بود و
موهای ژولیدش توی صورتش بهم ریخته بود

پسر اشکاش سرازیر شد دستم رو روی صورتش کشیدم و گفتم

_برای چی گریه میکنی چیشده؟

این پسر توی اینه من بودم این اشکا مال من بود موهای ژولیده و
چشمای قرمز مال من بود

شدت اشکام بیشتر شد داد کشیدم و اینه رو کوبیدم به دیوار کنارم که
خورد خاکشیر شد با لباس نشسته بودم تو وان چشمم خورد به خورده
شیشه ها خم شدم و یه تیکش رو برداشتم
از فکری که تو سرم بود لبخندی زدم

،. [۱۳:۵۳ ۱۶/۱۰/۱۷]

قسمت تیزش رو گذاشتم روی دستم و کشیدم زیاد عمیق نمیکشیدم فقط
میخواستم حرصم خالی شه خط هارو پشت سر هم میکشیدم رو دستم
خون روی دستم سرازیر شد وان رنگ گرفته بود
پیرهنمو دراوردم و شیشه رو گذاشتم روی قفسه سینمو شروع کردم به
خط کشیدن

اولش یکم می سوخت ولی کم کم سوزشش میخوابید
قفسه سینم هم با خط های پی در پی پر شد دیگه وان کاملا شده بود
رنگ خون من

درسته نمیتونستم دست به خودکشی بزنم ولی با همین هاهم میتونم
حرصمو خالی کنم ولی اگه یسرا چیزیش بشه دست به خودکشی هم
میزنم

باز اشکام سرازیر شد اب رو باز کردم و اب روی بدنم سرازیر شد
قفسه سینم و دستام به شدت میسوخت بدنم جمع شد یک ساختی توی
حمام بودم و فقط به زندگیم پوزخند میزدم

از وان بیرون اومدم خودم رو شستم و اومدم بیرون لباس پوشیدم و
دراز کشیدم روی تخت

دو روز بود که نخوابیده بودم کم کم چشمم گرم شدو خوابیدم

چشم که باز کردم هوای اتاق کاملا تاریک بود به ساعت نگاه کردم
یک شب بود خیلی خوابیده بودم

بلند شدم دلم شور میزد باز معلوم نیس چه اتفاقی افتاده

سریع بلند شدم وحاضر شدم و راه افتادم سمت بیمارستان وقتی رسیدم
بیمارستان سریع ماشین رو پارک کردم و با دو خودمو رسوندم بالا

نفس نفس میزدم بیمارستان خیلی شلوغ بود همه پرستار در حال رفت
و آمد بودن سریع رفتم بخشی که یسرا بود اونجام دست کمی از طبقه
پایین نداشت دلشورم بدتر شد

عمو رو دیدم رفتم سمتشو پرسیدم

_ عمو اینجا چه خبره چیشده؟

عمو با ترس برگشت سمتم دیگه قشنگ فهمیدم یه اتفاقی افتاده

_ عمو با شماام چه خبره؟

عمو: نیستش

_ کی نیستش؟ چیشده؟

عمو با ترس اب دهنشو قورت داد و گفت

عمو: یسرا نیستش اب شده رفته تو زمین هیچ خبری ازش نیست

داختم سخته میکرده چی می شنیدم؟ یسرا نیست باورم نمیشد

رفتم سمت اتاقش نبود تختش خالیه نه این یه دروغه امکان نداره

داد زدم

__ امکان نداره امکان نداره چیکارش کردین هان؟

یقه یکی از پرستار رو گرفتم و گفتم

__ امکان نداره چیکارش کردی؟ کجا بردینش؟ چیکارش کردین؟

داغ کرده بودم داد میزدم و همه جا رو ریخته بودم به هم همه سعی در
اروم کردنم داشتن ولی مثل وحشیا داد میزدم و یسرا رو صدا میکردم

__ یسرااا عشقم کجایی بیا قول میدم همینجا بمونم قول میدم حتی برای یه
ساعت تنهات نزارم برگرد تورو خداااا یسرااا

دیوانم نکن برگرد میدونم اینجایی برگرد

اشک میریختم و داد میزدم نشسته بودم رو زمین و با مشت به زمین
میکوبیدم

، [۱۳:۵۳ ۱۶/۱۰/۱۷]

__ مگه این بیمارستان درو پیکر نداره چه طوری دختری که تو کما
بوده گمشده از همتون شکایت میکنم به خاک سیاه میشونمتون عشق
منو چیکار کردین خانوممو چیکار کردین؟

همه سعی داشتن اروم کنن بعضی هام همراه باهام گریه میکردن
پاشدم و از اونجا زدم بیرون بی جهت و بدون مقصد توی خیابان ها
میچرخیدم و اشک میریختم انقدر رفتم و رفتم که اصلا خیابان رو گم
کردم نمیدونستم کجام

نمیدونم چی شد چشمام سیاهی رفت و افتادم زمین و دیگه چیزی نفهمیدم

چشمامو که باز کردم یه جای خیلی سرد و تاریک بودم چشمام جایی
رو نمیدید مونده بودم کجام بلند شدم اومدم چند قدم راه رفتم صدای پام
اکو میداد و توی فضا پخش میشد

پس توی یه اتاقم احساس کردم سرم داره گیج میره نشستم رو زمین که
در باز شد و نور شدیدی توی چشمم خورد

شخصی که توی چهار جوب در ایستاده بود صورتش معلوم نبود ولی
از جثش فهمیدم مرده

اومدم سمتم و بلندم کرد هرچی گفتم ولم کن ولم نکرد
داد میزدم و ازش میخواستم ولم کنه ولی مگه ولم میکرد

یه مثل یه خانه بود ولی اتاقاش تو در تو بود

اون مرد منو برد توی یه اتاق که یه در بزرگ داشت رفتیم داخل اونجا
دورتا دورش پنجره قدی های شیشه ای بود چنتا از قسمتاش رو کتاب
خانه پر کرده بود

یه میز بزرگ هم به شکل حلال وسط اتاق بود و یه صندلی با پشتی
خیلی بزرگ و قوص دار پشتش بود

اون مرد به حرف اومد

مرد: خانوم اوردمش

صندلی چرخید و من با دیدن اون فرد چشمام داشت از حدقه میزد
بیرون

_توو؟

اییناز:اره منم گفته بودم که بر میگردم و طلافی میکنم
_الان که چی میخوای کتکم بزنی؟میخوای مجبورم کنی باهات ازدواج
کنم؟

اییناز:اونکه صد در صد ولی اول میخوام یه چیزی بهت نشون بدم
رو به مرد گفت

اییناز:بیارش

و خودش جلو جلو راه افتاد اون مرد دوباره سفت دستمو گرفت و راه
افتادیم مشت سر اییناز

به لباسش نگاه کردم و پوزخندی زدم

لباسش به حدی باز بود که من جاش خجالت کشیدم

یه پیرهن قرمز تا بالای رونسش بود که پایینش طرح های سفید داشت
پووف دختره خر

رفتیم تا رسیدیم به یه اتاق با طرح سفید و لیمویی

رفت سمت میزی که اونجا بود و یک چیزی شکل کنترل برداشت و
تلویزیونی که روی دیوار نصب بود رو روشن کرد

به تلویزیون نگاه کردم یا امام حسین چی میدیدم یسرا بود که زیر یه
عالمه دستگاہ و لوله روی تخت بی جون افتاده بود پس اونا دزدیده
بودنش نامردا اما اخه چه طوری مگه اونجا درو پیکر نداره

اومدم سمتش حمله کنم که اون مرد جلومو گرفت داد زدم

ولش کنید عوضیا چیکارش دارید اذیتش نکنید اون مریضه باید تحط
نظر دکترا باشه ولش کن عوضی اذیتش نکن

سعی داشتم از دست اون مرد فرار کنم ولی مگه ولم میکرد
اییناز: بهت گفته بودم طلافی میکنم حالا تا باهام ازدواج نکنی اون
دختر رو ولش که نمیکم هیچ دستگاہ هارو ازش جدا میکنم

چه طوری آوردیش اینجا؟ چه طوری لعنتی چه طوری؟
اییناز: خب کار سختی نبود فقط باید سر کیسه رو شل میکردم
یک نفر دیگه ام هست که فکر کنم از دیدنش خوش حال بشی
همون لحظه در باز شد و قامت سام نمایان شد

، [۱۳:۵۳ ۱۶/۱۰/۱۷]

یا خدا چی میدیدم سام اینجا بود مگه الان نباید توی اسایشگاه باشه دیگه
داشتم از تعجب شاخ درمیاوردم منتظر یه شک دیگه بودم ولی
خداروشکر کسی نبود

اییناز: خب عشقم کی زنگ بزnm عاقد بیاد
_خفه شو من هیچ وقت با تو ازدواج نمیکم حتی اگه به قیمت مرگم
تموم شه

اییناز: حتی اگه به قیمت مرگم یسرا جونت تموم شه؟

چی؟ چی داشت میگفت میخواست یسرا رو بکشه

این دختر دیوانه بود

_احمق چی داری میگی؟

اییناز:گفتم که اگه قبول نکنی دستگاه هارو ازش جدا میکنم

_تو یه دیوانه ای تو اون سام لعنتی جفتون دیوانه اید

با لگدی که توی شکم فرود اومد نفسم برید بازم زد ظربه های پی در پی دیگه داشتم از حال میرفتم

روی زمین افتادم و دستامو گذاشتم رو دلم درست نمیتونستم نفس بکشم نفسام به شمارش افتاده بود

با ضربه ای که زد دیگه نتونستم تحمل کنم و از هوش رفتم

چشمامو که باز کردم هنوز تو همون اتاق بودم همونجوری همونجا که بیهوش شده بودم افتاده بودم

وای خدایا اینا دیوانه اند میخوان یسرای منو بکشن میخوان منو از بین ببرن نه من نمیزارم

نمیزارم یسرا بمیره نجاتش میدم بلند شدم و به سمت در رفتم هرچی سعی کردم درو باز کنم نشد قفل بود

شروع کردم به مشت کوبیدن به در دیگه

یک هو در باز شد و اون مرد هیکلیه اومد تو

مرده به فرانسوی گفت

مرده:چیه از دست تو یه دستشویی ام نمیتونم برم چته وحشی شدی

_وحشی عمته برو بگو اییناز بیاد

مرد: صبر کن تا بگم

یکم بعد اییناز اومد تو

اییناز: چی میخوای

_ قبول میکنم

با تعجب گفت

اییناز: واقعا؟ پس بالاخره راضی شدی چیشد به این نتیجه رسیدی؟

_ اونش دیگه به تک ربطی نداره بعدشم یه شرطی دارم وگرنه به هیچ

وجه قبول نمیکنم

اییناز: خوب بگو شرطتو

_ تا وقتی یسرا به هوش نیاد باهات ازدواج نمیکنم

اییناز: حالا شاید اون انتر خانوم هیچ وقت به هوش نیومد

خونم به جوش اومد الان دیگه هیچ کس نبود که ازش دفاع کنه یشقو
گرفتم و چسبوندمش به دیوار با حرص از لای دندونای به هم قفل شدم
گفتم

_ اولاً انتر تویی و اون سام بعدشم همینی که هست میخوای بخواه

نمیخوای هری

ترسیده بود از حرکت

درست نزدیک صورتش بودم داشتم با حرص نگاهش میکردم که

تعجبش خوابید و نزدیکم شد و لباس رو رو لبام گذاشت که از

عصبانیت پرتش کردم زمین و سرش داد زدم

__ احمق کودن هر وقت خودم خواستم شروع میکنم حق نداری دیگه تا این حد بهم نزدیک بشی

بلند شد و با لبخند او مد سمتم و گفت

اییناز: خیلی خوبه که قبول کردی منم شرطتو قبول میکنم ولی فقط یک ماه فرصت داره که به هوش بیاد وگرنه تو با من ازدواج میکنی فهمیدی؟

خنده مستی کرد و از اتاق زد بیرون رفتم نشستم رو تختی که اونجا بود و سرمو تو دستام گرفتم

.. [۱۷/۱۰/۱۶:۵۳:۱۳]

سرم داشت میترکید جدیدا خیلی سر درد میگرفتم ساعت ها توی اتاق نشسته بودم و هیچ کس سراغم نمیومد

تصمیم گرفتم خودم دست به کارشم رفتم سمت در و با مشتبه در میکوبیدم و داد میزدم

در باز شد و اون مرد با چشمای خواب الود او مد تو مرد: چته؟ باز وحشی شدی؟

__ هی دهننتو ببند من میخوام بیام بیرون میخوام برم پیش یسرا برو به اون رئیس احمقت بگو من میخوام یسرا رو ببینم

مرد: هیچ کس حق نداره به رئیس توهین کنه هوس مرگ کردی؟

__ من هر کسی نیستم برو به رییس بگو من میخوام یسرا رو ببینم

یکم با غضب نگاهم کرد و بعد گفت

مرد: صبر کن خبر بدم

رفت بیرون و در و بست چند دقیقه بعد در باز شد و اییناز با همون لباس قبلی اومد تو زیر لب زمزمه کردم

_احمق

اییناز: خبر رسیده میخوای یسرا جونتو ببینی

_الان انتظار داری بگم وای خدا تو از کجا فهمیدی توام مثل این فیلما بگی تو آبم بخوری من میفهمم یا بگی کلاغا خبرارو رسوندن

خون خونشو میخورد خندم گرفته بود خوب حالشو گرفتم

_حالا که کلاغا خبرارو رسوندن منو ببر پیش یسرا میخوام ببینمش

اییناز: دمبالم بیا

همین که پشتشو بهم کرد یکی از دستامو مشت کردم و زدم رو پام و گفتم ایول

حالا اگه یسرا بود دستشو به علامت پیروزی نشون میداد و دندوناشو نشون میداد همین که این کارو کردم اییناز برگشت سمتم و گفت

اییناز: همیشه همه چی طبق میل تو نیست دور دور منم همیشه عشقم

اینو گفت و راه افتاد منم پشت سرش رفتم ده دقیقه داشتیم راه میرفتیم یا این خیلی اروم راه میرفت یا این خانه زیادی بزرگ بود اعصابم نمیکشید رو بهش گفتم

_هی چرا انقدر اروم راه میری والا تو خودتم بکشی و الکی عشوہ خرکی بیای به چشم من همون گودزیلای کنه ای

اینو که گفتم قدماشو تندتر کرد و البته ناگفته نماند تمام قدماشو با حرص بر میداشت کلی پیش تو دم بهش خندیدم ولی زیاد نباید با اعصابش بازی میکردم چون ممکن بود بلایی سر یسرا بیاره بالاخره رسیدیم

یه در مشکی رنگ بود در رو باز کرد و رفتیم داخل ولی با چیزی که دیدم دلم میخواست همین الان یه چیزی بزنم تو سر اییناز و بکشمش

سام روی تخت بغل یسرا خوابیده بود پسره عوضی اونجا فقط جای من بود این کار سام حتما کار اییناز بود که بهش چنین اجازه ای داده

رو به سام گفتم

_هی تو کی بهت اجازه داده اونجا بخوابی

سام: به تو ربطی نداره

_اییناز اگه همین الان از اونجا بلند نشه قرار داد من با تو فسق میشه

اییناز: و یسرا هم میمیره

_نه شما نمیتونید این کار رو بکنید چون هم تو منو دوست داری هم سام یسرا رو پس نتیجه میگیریم نمیتونید هیچ صدمه ای به ما بزنید

زنی که الاغ فکر کرده نمیتونم از خودم مراقبت کنم الان تازه فهمیدم
عقل من از تو بیشتره قبلا فکر میکردم با این نقشه ای که ریختی خیلی
مخفی ولی الان فهمیدم خیلی ام پخی
به عجب چیزی ساختم

اییناز بودن حرف به سام اشاره کرد که پاشه
_دیگه همچین چیزی نبینم حالا هم برید بیرون
هر دو بدون حرف رفتن بیرون خندم گرفته بود یه جوری رفتار
میکردم و همه چیز به نفع من تمام میشد انگار که من اونارو دزدیدم و
زندانی کردم

.. [۱۷/۱۰/۱۶:۵۳:۱۳]

رفتم و کنار یسرا رو تخت نشستم و به صورتش که رنگ به رو
نداشت نگاه کردم اروم خم شدم و پیشونیشو بوسیدم
دکتر توی بیمارستان گفت باهش حرف بزن میشنوه
شروع کردم حرف زدن باهش

_یسرا ببخش این چند وقت نتونستم بهت زنگ بزنم عمو نمیزاشت
میگفت ما به درد هم نمیخوریم ولی مگه من گوش میکردم تمام این
مدتی که نبودم داشتم دمبال خانوادت میگشتم به یه جاهایی رسیدم ولی
هنوز پیداش نکردم

وقتی از اینجا بریم بیرون قول میدم ببرمت ایران پیش خودم نمیزارم
اینا اذیتت کنن تو اصلا نگران نباش

یسرا تو که انقدر خوابالو نبودی همیشه صبح زود بلند میشدی و
میرفتی رو پشت بام به برج نگاه میکردی
خب الانم پاشو دیگه

خانوم من جای تو خسته شدم چقدر میخوابی پاشو دیگه
پاشو ببین سام چه طوری منو زد ببین هنوز جای لگداهش درد میکنه
میشنوی چی میگم؟ لعنتی صدامو میشنوی؟

اخ یسرا دلم درد میکنه پاشو یه نگاه بهش بنداز شاید خوب شد
راستی عکساتو به مادر پدرم نشون دادم خیلی ازت خوششون اومد
مامانم گفت باید هرچه زود تر عروس منو بیاری ببینمش
راستی خبر داری اروشا و فرزاد میخوان چند وقت دیگه ازدواج کنن
اگه تو بلند نشی نمیتونیم بریم عروسیشون اونوقت اونوقت فرزاد منو
میکشه

یک ماه و دو روز بعد

یسرا خانوم موهاشو شونه زدم و برات بافتم میدونی کی بهم یاد داد اون
یسرایبی که یه زمانی دوستش داشتم همون که تو کلی ازش تعریف
کردی گفتی خیلی خوشگله و از حرفام معلومه خیلی مهربونه

یسرا هرچی اون مهربونه تو نامردی پاشو دیگه یک ماه و سه هفته و دو روز گذشت

سه هفته که تو بیمارستان بودی یک ماه و دو روزم که اینجا گیر افتادیم

درست یک ماه و دو روزه که اینجایم اما یسرا هیچ تغییری نکرده
یسرا پاشو دیگه اصلا حالا فهمیدم اون دکتره چرت گفته تو اگه می شنیدی تا الان صد دفعه بلند شده بودی

پووف خسته شده بودم اینجا دیگه برام ازار دهنده شده بود

در باز شد و اییناز اومد داخل

اییناز: خب الان درست یک ماهه که شما اینجاید من دو روزم بهت وقت دادم ولی دیگه وقت تمام شده

یعنی چی میخوای دستگاہ هارو ازش جدا کنی؟

،. [۱۳:۵۳ ۱۶/۱۰/۱۷]

اییناز: نه سام هنوز امید داره ما ازدواج می کنیم و از اینجا میریم درست طبق قرارمون

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت اشکام سرازیر شد برگشتم و رو به یسرا گفتم

__ شنیدی؟ شنیدی چی گفت؟ من که همه چیز رو برات تعریف کردم گفتم
اگه بلند نشی مجبور میشم باهات ازدواج کنم

دِ اَخه مگه کری گوشاتم اسیب دیده؟ یسرا دارم داغون میشم دارم
مجبور میشم باهات ازدواج کنم لعنتی بلند شو دیگه

صدام بالا رفته بود صدای دستگاه ها بلند شد چه اتفاقی افتاده بود
با اشک رفتم سمتش و به دستگاه ها نگاه کردم نبضش داشت میرفت نه
نه نباید این طور میشد

__ یسرا غلط کردم دیگه داد نمیزنم یسرا بلند شو یسرا خواهش میکنم
غلط کردم دیگه داد نمیزنم

همون لحظه در باز شد و سام با ترس اومد تو

سام: چه اتفاقی افتاده؟ چیشده؟

__ مگه کوری قلبش از کار افتاده زود باش به اون دکتر احمقون بگو
بیاد

سام با عجله رفت بیرون مثل ابر بهار گریه میکردم

دکتر اومد تو چند نفر دیگه ام باهات اومدن داخل شروع کردن به
شوک دادن و رفتن با اون دستگاه ها

یه مرد با هیکل گنده اومد داخل و دستمو گرفت و سعی داشت ببرتم
بیرون ولی من مانع میشدم سعی میخواستم بمونم باید پیش عشقم زندگیم
میموندم وای خدایا غلط کردم خدایا برگردونش

نمیدونم چیشد چقدر گذشت که دکتر از حرکت ایستادن و پارچه سفیدی
روی سر یسرا کشیدن

قلبم از کار افتاد دیگه تلاش برای موندن نکردم یک لحظه ذهنم قفل
کرد دیگه نمیفهمیدم چی شده

مرد ولم کرد انگار تا اون لحظه با کمک اون مرد هیکلی روی پا
ایستاده بودم چون همین که ولم کرد با زانو افتادم رو زمین اومدم برم
سمتش که صدای اییناز بلند شد

اییناز: خب اونم مرد بلندش کن بیارش

شروع کردم به داد زدن و یسرا رو صدا کردن انگار دیگه صدامو
نمیشنید قلبم از حرکت ایستاد نفسم بالا نمیومد

به سام نگاه کردم قفل شده بود رو صورت یسرا یک هو با زانو افتاد
رو زمین اشکاش سرازیر شد مرد به زور بردتم بیرون داد میزد
هنوز امید داشتم به برگشتنش

داد میزدم و اشک میریختم نه نباید اینجوری میشد

_ولم کن احمق یسرا!!! عشقم پاشو یسرا صدامو میشنوی

ولم کنید ولم کنید بزارید برگردم پیش عشقم ولم کنید اون نمرده یسرای
من هنوز زنده هست هی سام تو که دم از عاشقی میزدی پس چرا جا زدی
حداقل تو یه کاری کن تو بهشون بگو نمرده

درسته از اون اتاق بیرون اومده بودیم ولی هنوز داد میزدم و ازشون
میخواستم ولم کنن

بردم توی همون اتاقی که طرح لیمویی و سفید داشت

بعدم در رو قفل کردن داد میزدم و گریه میکردم هر چیزی رو که جلوی دستم بود میشکوندم
همون لحظه اومدن و از اون اتاق بردنم بیرون هنوز داد میزدم مرد ضربه محکمی به سرم زد که دیگه هیچی نفهمیدم

،. [۱۳:۵۳ ۱۶/۱۰/۱۷]

چشمامو که باز کردم توی یه جای تاریک بودم اومدم بلند شم که متوجه شدم دستام بسته اس نمیدونم چقدر گذشت که در با صدای بدی باز شد و یه نفر اومد تو چراغ رو روشن کرد
اولش چشممو زد ولی وقتی چشمام عادت کرد بهش نگاه کردم اییناز بود

_من کجام برای چی دست و پام رو بستت؟

اییناز: چه طوری آقای خواب الو دو روزه که خوابی فقط یه ضربه کوچک بود دو روز خوابیدی محکم تر میزد فکنم مرگت حتمی بود و در مورد سوالت خیلی شانس داری به قران یسرا جونت صداتو شنیده و زنده شده الانم حالتش از منو توام بهتره
حرفای عجیب میزنه میگه یادم اومده میدونم کیم

با حرفایی که زد صدبار خدارو شکر کردم

_میخوام ببینمش

اییناز: همیشه

داد کشیدم

_میخوام ببینمش

اییناز: هی وحشی داد نزن به موقعش خودم میبرمت تا ببینیش
 هی درسته به هوش اومده ولی عمرا بزارم شما به هم برسید
 _ من همین الان میخوام ببینمش

اییناز: الان خوابه

_ اشکال نداره میخوام ببینمش

اییناز: ببینم چی میشه

_ هی کجا میری من میخوام یسرا رو ببینم صبر کن

رفت و حتی کوچک ترین اهمیتی نداد

نمیدونم چقدر گذشت که در باز شد و یه مرد اومد داخل بدون حرف
 دستامو باز کردم و راه افتادیم سمت بیرون

یکم بعد رسیدیم جلوی یه در بازش کرد و من رفتم داخل که دیدم یسرا
 روی یه تخت شکل سلطنتی قرمز رنگ خواب بود تخت این این تختای
 پادشاهها بود

رفتم سمتشو کنارش دراز کشیدم موهاشو ناز کردم و کنار گوشش گفتم
 _ عشقم خانومم بیدار شو نفسم

چشماشو باز کرد و برگشت سمتم با دیدنم با هیجان اسممو صدا کرد و
 پرید بغلم

یسرا: هی نامرد کجا بودی اون دوماه

_ تو خودت کجا بودی اون یک ماه خسته نشدی انقدر خوابیدی

ازم جدا شد و با چشمای اشکی بهم نگاه کرد

یسرا: تو خیلی نامردی من بیهوش بودم ولی تو حتی یه زنگم به من
 نزدی میدونی چقدر گریه کردم
 _الاهی فدای اشکات بشم ببخشید ولی عمو نمیزاشت بهت زنگ بزنم
 میگفت ما به درد هم نمیخوریم

بغلم کرد و گفت
 یسرا: دیگه تنهام نزار
 منم بغلش کردم و گفتم
 _هر کاری میکنم تا اذیتت نکنن ولی اییناز میگه که باید باهات ازدواج
 کنم وگرنه تو رو میکشه

یسرا: نمیخوام نمیزارم
 گریه کرد اشکاش پرهنمو خیس کرد
 _یسرا
 یسرا: جانم
 _اییناز میگفت که تو گفتی میدونی کی هستی همه چی یادت اومده
 با هینجان بلند شد و نشست اشکاشو پاک کرد و گفت

یسرا: اره همه چی یادم اومده اوستا من یسرام
 _اره خب تو یسرای
 یسرا: نه منظورم اینه من همون یسرای گمشده توام اون گردن بندی که
 همیشه گردنم بود یادته؟

__خب؟

یسرا: وقتی تو کما بودم دیدم که اونو باز کردم و توش یه عکس و یه انگشتر پیدا کردم

پریدم و گفتم

__اونا الان کجان؟ یعنی تو عشق گمشده منی؟

.. [۱۷/۱۰/۱۶ : ۵۴:۱۳]

یسرا: من تمامش یادم اومده همه خاطراتو میتونم برات از اول تا اخر بگم

میتونم تمام خصوصیتای رو که داشتم و بگم اسم تک تک دوستات رو که بهم میگفتن زن داداش رو میتونم بگم

__تو چه اتفاقی برات افتاد چه طوری سر از پاریس در آوردی

یسرا: اگه اون مرد بهم اون دارو رو نمیداد حافظم میموند ولی اون حافظمو پاک کرد

__صورتش یادته؟ برای چی اون کار رو کرد؟

یسرا: گفت ک....

تا اومد حرفی بزنه در باز شد و اییناز و سام اومدن داخل

ای تو روحت اییناز تی تو روحت سام جفتتون برید بمیرید اه

اییناز: بهتره دیگه همدیگرو تنها بزارید و هرکدوم برید سراغ عشق
اصلی خودتون

_خفه شو اییناز

اییناز: ما همه یه سری قول و قرار با هم داریم

یسرا: ما قول و قراری با شما نداریم

سام: تو اوستا گفتی تا یسرا به هوش نیاد باهات ازدواج نمیکنم

یسرا با تعجب رو بهم کرد و گفت

یسرا: اوستا تو قول ازدواج به این دادی؟

_اگه قبول نمیکردم دستگاہ ها رو ازت جدا میکردن

یسرا: اوستا چیکار کردی

_اونا قول دادن اگه من باهات ازدواج کنم تو رو رها میکنن

یسرا: چی میگی من بدون تو پام رو از اینجا بیرون نمیزارم دیوانه

شدی

_یسرا...

سام نداشت ادامه حرفمو بگم و وسط حرفم گفت

سام: بهتره کل کل رو بزارید برای بعد الان باید آقای اوستا خان برن و

حاضر شن برای مراسم ازدواج

یسرا داد زد

یسرا: چیی... نه اوستا نباید قبول کنی نه نه

اییناز: اون قبلا قبول کرده نیاز نیست جلوشو بگیری تا قبول نکنه خانوم

کوچولو

یسرا اشک تو چشماش جمع شده بود دلم ریش شد قلبم گرفت فکر
نمیکردم یه روزی به اینجا برسیم

یسرا خواهش میکنم گریه نکن

یسرا: اوستا چیکار داری میکنی من نمیخوام برای نجاتم همچین کاری
کنی

اییناز: بسه دیگه فیلم هندیش نکنید سام بیارش بیرون منتظرم اتاقم
سام سر تکون داد و بلندم کرد و خواست ببرتم بیرون که یسرا شروع
کرد به هوار داد کردن سام ولم کرد و رفت طرفش و بغلش کرد اومدم
چیزی بگم که یک نفر دیگه دستمو محکم کشید و با خودش برد

از زبان یسرا

رفت اوستا رفت عشقم رفت جیغ میکشیدم و میخواستم از بغل سام بیام
بیرون ول نشد ولم نمیکرد

یک هو داد کشید

سام: د اروم بگیر دیگه لعنتی چرا اینجوری میکنی قبلا مثل یه دوست
باهام برخورد میکردی ولی از وقتی اون عوضی اومد همه چیز به هم
ریخت تو عاشقش شدی بهش گفتی دوست دارم

خب منم دوست دارم لعنتی چرا منو نمیبینی چرا عشق منو نمیبینی
 ببین به خاطر به چه روزی افتادم ادم دزدیدم جنونم برگشته دیگه
 تحملشه ندارم تو باید مال من بشی

_اره راست میگی جنونت برگشته دیگه اون سام قبلی نیستی دیگه
 دوست من نیستی دوستت ندارم چون اوستا رو دوست دارم

سام: تو پنج سال توی اون اسایشگاه بودی دوساله که منو میشناسی این
 همه منبت بهت کردم ندیدی فقط محبتای اونو دیدی؟ تو سه هفته عاشقش
 شدی؟

_عشق اون مال پنج ساله پیشه از همون موقع عشقش توی دلم بود فقط
 به خاطر نداشتم

سام: خانوم کوچولو من دوستت دارم

_اسم من یسراعه

سام: نه این اسمیه که اون واست انتخاب کرده

_نه گفتم ک همه چیز یادم اومده اسم اصلیه من یسراعه

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۵۴:۱۳]

سام: باشه اسمت یسراعه اما یسرا من دوستت دارم

_خب سام منم دوستت دارم

سام: نمیزارم بهش برسی هیچ وقت نمیزارم هیچ وقت

_سام تو رو به خدا قسمت میدم دست از سرش بردار اگه اون بمیره
منم میمیرم خواهش میکنم ازت سام

سرشو انداخته بود پایین و نگاهم نمیکرد صدام رفت بالا

_سام با توام نزار زندگیم خراب شه نجاتم بده خانوادم خانوادم
منتظر من من دلم بر اشون تنگ شده من زندگی رو بدون اوستا نمیخوام
حتی اگه مجبورم کنی باهات ازدواج کنم خودکشی میکنم

سام: یسرا بسته این حرف هارو جلوی من نگو من دق میکنم وقتی
میبینم و میشنوم که دوستت داری

خب منم بدون تو میمیرم منم زندگی رو بدون تو نمیخوام

_ولی داری با زندگیم بازی میکنی داری از بین میبریم

اشکام سرازیر شد

سام: نریز نریز اون اشکارو لعنتی

داد زد

سام: نریز مگه کری میگم نریز اشکاتو
دیگه واقعا تحمل نداشتم نمیتونستم گریه نکنم کنترلی روی اشکام نداشتم
اون داشت با زندگیم بازی میکرد زندگیمو به هم ریخته بود
نشستم رو تخت و اجازه دادم اشکام بریزه هرچند که نیازی به اجازه
من نداشتم و بی مهابا ریخته میشدن
پشتم رو بهش کردم و خوابیدم با صدای در فهمیدم که رفته

از زبان اوستا

بردنم توی یک اتاق با طرح سفیدطلایی نزدیک یک ساعت بود که چند
تا مرد داشتن امدام میکردن یکی با موهام ور میرفت یکی لباسمو اتو
میزد یکی کمک میکرد لباسارو بپوشم

اونو آماده ام میکردنو من اشک میریختم نمیتونستم اشکام رو مهار کنم
یکم بعد مرد ازم خواست که به خودم توی اینه نگاه کنم

بلند شدم و جلوی اینه قدی ایستادم و به خودم نگاه کردم هیچ فرقی نکرده بودم فقط لباستم عوض شده بود صورتم همون صورت بی روح بود چشمام همون چشمای خیس از اشک و قرمز بود فقط موهام یکم جمع و جور شده بود و صورتم اصلاح شده بود

در باز شد و همون مردی که روز اول منو برد پیش اییناز اومد تو توی این مدت فهمیده بودم دست راست ایینازه

رو بهم گفت

مرد: باید بریم همه چیز امادس

راه افتادیم سمت در به بیرون که رسیدیم سوار یه ماشین گل زده شدم و از اون مکان دور شدیم

یکم بعد ماشین از حرکت ایستاد و ما پیاده شدیم

یه باغ خیلی خیلی بزرگ بود رفتیم داخل که دیدم اییناز با لباس عروس رو به روم ایستاده و با خنده نگاهم میکنه

رومو ازش گرفتم و به قدم هایی که برمیداشتم نگاه میکردم

رسیدم بهش باهم رفتیم داخل کلبه کوچکی که داخل باغ بود و اونجا نشستیم

نه من حرف میزدم نه اون ولی سنگینیه نگاهش رو حس میکردم

همون جورى که سرم پایین بود گفتم

چته؟ چرا زل زدی بهم؟

اییناز: دوست دارم نگاهت کنم مشکلی داری؟

اره

اییناز: من راحتم

من ناراحتم اینجوری نگاهم نکن بدم میاد

هووف ببین تا کجا پیش رفته بودم ازدواج هه اونم با کی کسی که ازش
متنفرم دختره ایکیبری

نمیدونم چقدر گذشت و ما چقدر داخل اون کلبه بودیم که در باز شد و
یک زن با دوربین اومد داخل

زن: آماده اید؟

موهای بلندی داشت به رنگ مشکی که دورش ریخته بود و یه تاپ و
شلوارک پوشیده بود

_ برای چی؟

زن: عکس دیگه

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم اییناز گفت

اییناز: اره آماده ایم

_ چی داری میگی برای خودت من عکس نمیندازم

با حرص ابروشو می انداخت بالا و گفت

اییناز: عزیزم اینا یادگاری میشه

_ برام مهم نیست من باهات عکس نمیندازم

سریع اومد سمتم و گفت

اییناز: هنوزم وقت دارم بکشمش

،. [۱۶/۱۰/۱۷ ۱۳:۵۴]

با چنان حرصی گفت که یک لحظه ترسیدم این دیوانه بود هر کاری
ازش بر میومد

_ خیلی خب بگو فقط صحنه هاشو پاک کنه از ماچ و بغل خبری نیست

با حرص گفت

اییناز: اوستا

_ چیه؟

اییناز: امروز روز عروسیمه این فیلم یادگار میشه برام خرابش نکن

_ من خرابش نمیکنم وقتی زوری میخوای ازدواج کنی همین چیزارو هم داره پس حرف نزن

دیگه خرفی نزد و دختره هم شروع کرد به عکس گرفتن ژستایی که میگفت با تاخیر بود چون کلا صحنه هاشو پاک کرده بودم حتی بغل و نصف عکاسا ژستاشون توی ماچ و بغل و اینجور چیزا خلاصه میشه

کلی بهش خندیدم اییناز به زور لبخند میزد هه حالا اولشه خانوم زندگیمو خراب کردی زندگیتو به اتیش میکشم

عکس ها که تموم شد رفتیم بیرون حتی قبول نکردم دستشو بگیرم

دیگه اشکش داشت در میومد ولی نشون نمیداد

رسیدیم همه مهمونا بودن باورم نمیشد مامان اینا هم بودن عزیز جونم بود

نم اشک رو توی چشمای تک تکشون میدیدم

به سمتشون رفتم جلوی مامان و بابا ایستادم به صورت همشون نگاه کردم همه بودن همه فامیل بودن

فرزاد هم بود

به سمت عزیز جون رفتم خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم اشکاش سرازیر شد اشکای منم سرازیر شد

عزیز جون: گریه نکن عزیزم گریه نکن پسرم سرنوشت هر کسی یه جوری رقم خورده

_ عزیز جون

عزیز جون: جانم مادر جانم

با بغض گفتم

_ بالاخره پسر امو پیدا کردم عشق زندگیمو پیدا کردم عزیز جون

عزیز جون: پیداش کردی؟ کجاست؟

همون لحظه صدای اییناز بلند شد که اسممو صدا میزد

اییناز: اوستا عزیزم بیا دیگه

رو به عزیز گفتم

_ دیگه مهم نیست ولی بدونید همونیه که برای دستاش دعا کردید

فرزاد که حرفامو شنیده بود با تعجب گفتم

فرزاد: اوستا! خانوم کوچولو همون یسراعه؟

چشمامو باز و بسته کردم به معنی اره و رفتم سمت اییناز

با هم به سمت جایگاهمون رفتیم

نشستیم مردی که یه دفتر بزرگ جلوش بود و کت شلوار قهوه ای

رنگ تنش بود شروع به خواندن خطبه کرد

رو به اییناز گفتم

_ اینو از کجا آوردین؟

اییناز: خانوادت از ایران آوردن

_ هی تو کی به خانواده من خبر دادی؟

اییناز: سه روز پیش

دیگه چیزی نگفتم میدونستم دروغای زیادی برای خانوادم تعریف کرده و طبق معمول اونا هیچ کدوم از حرفاشو باور نکردن
توی فکر و خیال خودم بود که صدای اژیر ماشین پلیس منو از فکر بیرون آورد

_ هی اییناز اینجا چه خبره ؟

باغ پر شده بود پلیس همه تفنگ به دست اییناز رو نشونه گرفته بودن

_ با توام اینجا چه خبره ؟

زیر لب زمزمه کرد

اییناز: اینارو کی خبر کرده؟

_ هی مگه کری ؟

اییناز: دو دقیقه ساکت شو ببینم

یکی از اون پلیسا به طرفمون اومد

پلیسه: شما اییناز اصغری هستین؟

اییناز: بله

پلیسه: شما به جرم دزدین مریض در حالت کما از بیمارستان و زندانی

کردن افرادی بازداشت هستید

چی اونا از کجا فهمیده بودن

_ شما اینارو از کجا میدونید؟

همون لحظه سام از یکی از ماشین های پلیس خارج شد و اومد سمتون و گفت

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۵۴:۱۳]

سام: من خبرشون کردم

به دستای سام نگاه کردم دست بند زده بودن امکان نداشت سام از خودش گذشته بود از عشقش گذشته بود اما چرا؟

سام به سمتم اومد و گفت

سام: من به خاطر عشقم و عشقی که به تو داشت ازش گذشتم خانوادش رو پیدا کن و خوشبختش کن

لبخند زدم و بغلش کردم

_ تو ادم خوبی هستی نباید با اینناز دست به یکی میکردی

سام: میدونم عشق چشمامو کور کرده بود ولی میتونم زندگیم رو از نو بسازم

_ از زندان که ازاد شدی میخوای چیکار کنی؟

سام: شاید کار کنم و یه مغازه نجاری بزنم

_ موفق باشی

یکی از اون پلیسه اومدن و سام رو بردن همه در حال پچ پچ بودن به خانوم جون نگا کردم

با لبخند و اشک نگاهم میکرد به سمتش رفتم و این بار اون پیشونی منو بوسید همه رو بغل کردم و از ذوق و خوشحالی اشک ریختم

صدای یسرا به گوشم رسید که صدام میزد

یسرا: اوستاااا.....

برگشتم و نگاهش کردم داشت میدوید به سمت

منم با لبخند به سمتش دویدم و وقتی بهش رسیدم بغلش کردم و رو هوا
چرخوندمش که از ذوق و خوش حالیش جیغی کشید

گذاشتمش زمین و بهش نگاه کردم

_ اخرشم مال خودم شدی

خندید خندیدم

با هم به سمت خانواده رفتیم عزیز جون بغلش کرد و گفت

عزیز جون: این پسر ما پنج سال منتظرته اخرم پیدات کرد تنها کسی
که ناامید نشد اوستا بود قدرشو بدون که بعد پنج سال هنوزم عاشقته این
روزا کمتر کسی اینجوری عاشق میشه

یسرا هم لبخندی زد و سرش و انداخت پایین که عزیز پیشونیش رو
بوسید

همه اومدن سمتشو هر کدوم یه چیزی بهش گفتن

تمام مدت دستش تو دستام بود که تیکه پرونیای فرزاد شروع شد

فرزاد: اوستا جان ولش کن فرار نمیکنه که

همه خندیدن

فرزاد: میگم شما بعد پنج سال همدیگرو پیدا کردید بهتره ما تنهاتون
بزاریم تا کارایی که توی این پنج سال باید انجام میدادین و انجام ندادین
رو انجام بدین

هرچند نیازی نیست قبلا جبران شده

با داد اسمشو صدا کردم که فرار کرد افتادم دمهالش فقط دوست داشتم
دستم بهش برسه

__ فرزاد جرعت داری و ایسا نشکنت میدم
فرزاد همین طوری که میدوید برگشت و گفت
فرزاد: عه عزیزم چپو میخوای نشون بدی زشته اینجا بزار حداقل
برسیم خونه

بلند تر داد زدم و سرعتم رو زیاد کردم
__ فرزاد ااد بگیرمت زنت نمیزارم
فرزاد: من خودم زن دارم نمیتونم باهات ازدواج کنم برو همون یسرا
رو بگیر

دو روز بعد

__ خب یسرا خانوم اینم خونه ما

یسرا: قشنگه

_ بیا بریم هم اتاق خودتو نشون بدم هم اتاق خودمو

باهم رفتیم بالا

تازه رسیده بودیم در اتاقمو باز کردم و باهم رفتیم داخل

_ خب اینم اتاق من

یسرا: اینجا قشنگه

_ خب میدونم

مشتی به بازوم زد و گفت

یسرا: هی پرو نشوها

_ خب بابا چرا میزنی

یسرا: اتاق من کجاست؟ اونجا رو هم نشونم بده تا وسایلمو بزارم

_ همینجاست دیگه

یسرا: تو که گفتی اینجا اتاق تو عه

_ خب اتاق توام هست دیگه

یسرا: یعنی من شب قراره اینجا بخوابم؟

_ ناراحتی؟ از خداتم باشه بغل من بخوابی

.. [۱۶/۱۰/۱۷ ۱۳:۵۴]

یسرا: از خدام که هست ولی نیست

_ چی؟ هست ولی نیست؟ خب مثل ادم حرف بزن عزیزم

یسرا: اوستا اذیت نکن دیگه خستم

_ خوب بخواب دیگه راستی من خیلی سوالا ازت دارما

همین طور که وسایلیش رو میبرد تا کنار تخت بزاره گفت
یسرا: درمورده؟

_ این روزایی که نبودی چه جوری نجات پیدا کردی؟
صداش یکم اروم شد سرشو انداخت پایین و گفت
یسرا: بعدا برات تعریف میکنم

_ خوب الان که بیداریم تعریف کن دیگه
خیلی قاطع و محکم گفتم

یسرا: اوستا گفتم بعدا برات تعریف میکنم توی حضور جمع وقتی
خانوادمم بودن

حالش بد شده بود ترجیح دادم چیزی در این مورد نگم تا خودش بخواد
تعریف کنه

_ خوب راستی فردا میریم پیش خانوادت خوبه؟
یسرا: او هوم خوبه

_ یسرا نمیخواستم ناراحتت کنم

یسرا: من ناراحت نشدم فقط گفتم بعدا برات میگم

_ پس چرا بهم نگاه نمیکنی

یسرا: فقط خستم

رفتم و دستم و دور کمرش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو شونش و در
گوشش گفتم

_ حالت خوبه؟

یسرا: ااره گفتم که فقط خستم

حلش دادم روی تخت و خودم خیمه زدم روش و گفتم

_ بی خود تا من نخوابم توام حق نداری بخوابی منم الان خوابم نمیداد

یسرا: اوستا اذیت نکن بزار بخوابم خوابم میاد

_ نخیر همین که گفتم بیدار میمونی

یسرا: نخیر میخوابم

_ میخوابی؟

یسرا: او هوم

_ دیگه نمیتونی تصمیمتو عوض کنیا

یسرا: میخوابم

_ باش پس خودت خواستی

اینو گفتم بدون اینکه مهلت بدم حرف بزنه شروع کردم به قلقلک دادنش

میخندید و التماس میکرد ولش کنم

یسرا: اخ اوستا ولم کن دیوانه باشه باشه نمیخوابم بیدار میمونم

_ ته دیگه گفتم که دیگه نمیتونی تصمیمتو عوض کنی

جیغ کشید و گفت

یسرا: اوستا ولم کن اخ نکن دیوونه وحشی دیوونه ولم کن

همون لحظه در باز شد و فرزاد و اروشا پریدن تو

با دهن باز نگاهمون میکردن

_ چتونه؟

اروشا: شما داشتید چیکار میکردید؟

یسرا: بازی

فرزاد: بازی یا شیطونی کلکا

اینو گفت و چشمکی زد

_وضعیت ما به کسای میخوره که داشتن شیطونی میکردن؟

فرزاد: بالاخره از یه جایی باید شروع بشه دیگه مام اولش رسیدیم
خداروشکر

اروشا رو به فرزاد گفت

اروشا: برای چی خداروشکر؟

فرزاد: از فاجعه جلو گیری کردیم دیگه

_چه فاجعه ای؟

فرزاد: اینکه نداشتیم مامان ساغر قبل از عروسی پسرش نوه دار شه
منو یسرا با بهت نگاهشون میکردیم که یسرا جیغ کشید و یک هو بلند
شد و منکه کلا محو حرف فرزاد بودم و توجهی به وضعیت نداشتم
پرت شدم پایین

که فرزاد و اروشا باهم زدن زیر خنده

_فرزاد خان نوبت مام میرسه

فرزاد: فعلا که دور دور شماست نوبت بعدی مال ماست

یسرا: نوبت مام میرسه اتو بگیریم ازتون

اروشا: اوه اوه اوه دعوای عروس و خواهر شوهر شوهر خواهر و
برادر چه شود

_نوبت مام میرسه حال گیری کنیم
 فرزاد: یعنی ما الان حالتون و گرفتیم؟
 اینو گفت و دستشو انداخت دور کمر اروشا و گفت
 _فرزاد: خب عشقم پس ما بریم تا اینا به بقای نسل کمک کنن
 منو یسرا باهم داد زدیم
 =فرزاد...=

اینو که گفتیم فرزاد در رفت و ما هم افتادیم دمبالش
 دویدیم و رفتیم تو حیاط داشتیم میدویدیم و اروشا و از پشت سرمون
 فرزاد رو تشویق میکرد وسط راه یک هو یسرا غیب شد حالا من
 مونده بودم و فرزاد که دمبالش بودم تا بگیرمش
 داشتم میدویدم دمبال فرزاد که یسرا از پشت درختای حیاط با یه شلنگ
 اومد بیرون اب رو باز کرد و افناد دمبال فرزاد و گفت
 یسرا: اروشا بیا کمک بازی برعکس شد خانوما برنده ان
 و یکی از دستاشو مشت کرد و گرفت بالا و داد زد
 یسرا: هوراااا

حالا اروشا و یسرا اعتاده بودن دمبالمون و میخواستن خیسمون کنن
 میخندیدم و هم دیگرو خیس میکردیم که با صدای داد مامان همه به
 سمتش برگشتیم

مامان: اینجا چه خبرر هههه؟

چند دقیقه بعد هر چهار نفر به صف ایستاده بودیم تا محاکمه بشیم

،. [۱۷/۱۰/۱۶ ۵۴:۱۳]

مامان: شما بچه اید؟ سن بابا بزرگ منو دارید بعد اب بازی میکنید

_ مامان ما نصف بابا بزرگ شما نیستیم که

مامان: ساکت فردا مهمون داریم میخواستم کارگر بگیرم ولی حالا میبینم

شما باید تنبیه بشید پس کل خونه رو شما تمیز میکنید باغچه رو اب

میدید برگای اضافی رو میگیرد و....

منو و فرزاد و اروشا با هم گفتیم

= ماماان

مامان: یامان همین که گفتم دو ساعت و نیم وقت دارید همه کار هارو

انجام بدید وگرنه کارای خرید و آشپزی یک هفته ام میوفته گردن شما

همه باهم گفتیم: یا خدااا

مامان همین طور که به سمت بالا میرفت گفت

مامان: حالا که اینطوری شد دو ساعت وقت دارید تمومش کنید

اعتراض نباشه که میشه یک ساعت و نیم

بعد دو ساعت خونه برق افتاده بود از بس که سایدیمش

همه خسته و کوفته اومدیم بشینیم که مامان داد زد

مامان: نشینید

همه باهم گفتیم: دیگه چرااا؟

مامان: لباساتون کثیفه مبله کثیف میشه برید حمام و لباستون رو عوض کنید

همه پووفی کشیدیم و با کلی غرغر رفتیم بالا و هرکیصق ۳۱ رفت تو اتاق خودش

خسته شده بودم یسرا رفت تو حمام و منم منتظر شدم تا بیاد بیرون نمیدونم چقدر گذشت که اومد بیرون و رفت سمت چمدون لباساش منم پاشدم لباسامو عوض کردم و رفتم تو حمام

یه دوش هول هولکی گرفتم و زدم بیرون

یسرا رو تخت خوابیده بود لباس پوشیدم و رفتم کنارش رو تخت دراز کشیدم از نفس های منظمش فهمیدم خوابه

یکی از دستامو گذاشتم زیر سرم و با اون یکی دوستم موهامشو نوازش کردم حس خوبی بود که مال من شده بود حس خوبی بود که کنارم بود

یاد مکالمه بعد از ظهرمون افتادم معلوم نیست چه بلایی سرش اومده چیکارش کردن که دلش نمیخواست درموردش حرف بزنه

دلیم به حالش سوخت ببین با عشق من با زندگیم چیکار کردن نامردا

نمیدونم چرا هر وقت که میرفتم حمام به جای اینکه خوابو از سرم بیرونه بدتر خوابم میگرفت چشمم گرم شد و خوابم برد

چشمامو که باز کردم هوا تاریک بود یعنی همچین تاریک هم نبودا
مطمعن نبودم پاشدم و رفتم سراغ ساعت گوشیم یسرا هنوز خواب بود
ساعت چهار صبح بود

چقد خوابیدیمای بی جنبه شده بودم همش دوساعت خوابیده بودم
با صدای یسرا به خودم اومدم

.. [۱۳:۵۴ ۱۶/۱۰/۱۷]

یسرا: ساعت چنده؟

_ ها؟ ساعت؟ ساعت چهار صبح

یسرا: از اونموقع خوابیدما توکه بیدار بودی منم بیدار میکردی

_ منم تا همین الان خواب بودم

بلند شد و رفت سمت دستشویی بعد چند دقیقه اومد بیرون داشت با
پایین پیرهنش صورتش رو خشک میکرد

رفت سمت چمدون لباساش و یه شونه آورد بیرون رفت جلو اینه و
شروع کرد به شونه کرد به شونه کردن موهایش

تمام مدت داشتم نگاهش میکردم که برگشت سمتم و گفت

یسرا: چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

_ همینجوری

برگشت سمت اینه و باز شروع کرد ادامه موهایش شونه کردن

باز داشتم نگاهش میکردم که دوباره برگشت و نگاهم کرد و گفت

یسرا: تو یه چیزیت هست

_ نه هیچیم نیست

یسرا: پس حتماً به چیزی میخوای

_ نه هیچی نمیخوام

با شک نگاهم کرد و او مد سمت نشست رو تخت کنارم و گفت

یسرا: تو به چیزیت هست که چهار و نیم صبح اینجوری نگاهم میکنی

_ میخوام موهاشو ببافم

یسرا: چی؟

_ میخوام موهاشو ببافم چیز عجیبی گفتم؟

با تعجب و سر در گمی گفتم

یسرا: نه خوب بیا بباف

پشت بهم نشست و من شروع کردم به بافتن موهاش

کارم که تموم شد گفتم

_ خوب تموم شد ببین خوبه؟

برگشت سمتم و گفت

یسرا: آگه تو بافتی حتماً خوبه

پیشونیشو بوسیدم که دستشو گذاشت روی صورتم دستشو گرفتم کف

دستشو بوسیدم و گفتم

_ پایه ای بریم بیرون؟

خندید و گفت

یسرا: الان؟

_ اره الان چیه مگه؟

یسرا: هیچی پس بزار حاضر شم

از اتاق او مدم بیرون تا راحت باشه رفتم اتاق بقلی تا اونجا خودم لباس عوض کنم

صبح که از پنجره بیرونو نگاه کردم دیدم برف اومده اولش میخواستم هوار داد کنم که ای مردم وسط تابستون برف اومده که یادم اومد من از دنیا عقبم وسط زمستانیم

یه پالتو مشکی پوشیدم و یه شلوار جین مشکی اهل کلاه و دست کش و اینجور چیزا نبودم همینجوری زدم بیرون رفتم تو اتاق که دیدم حاضره

با هم از خونه اومدیم بیرون رفتیم سمت پارک یکم دور بود ولی خب باید یه جوری میگذروندیم تا مامان اینا بیدار شن

همینجوری دلشتیم میرفتیم همه جا توی سکوت فرو رفته بود نه من حرف میزدم نه یسرا فقط صدای قدم هامون که روی برف گذاشته میشد شنیده میشد یه کوچه بود که راه رو نزدیک تر میکرد

یسرا بیا از اینجا بریم نزدیک تر میشه

به کوچه اشاره کردم و با دست به کوچه اشاره کردم راه رو کج کردیم و از کوچه رفتیم همینجوری داشتیم میرفتیم الان که حالش خوب بود میخواستم حداقل ازش بپرسم چه طور زنده شده همین که دهنمو باز کردم حرف بزنم

مانع شد و گفت ساکت شم

یسرا: هیس ساکت شو گوش کن اینی که داره حرف میزنه صداش آشنا نیست؟

اروم گفتم

_کدوم صدا

اروم دستمو کشید و به سمت کوچه ای که یکم از نظر عرض تنگ بود و بن بست بود کشید

اروم قدم برمیداشتیم یکی داشت شدید قربون صدقه یکی دیگه میرفت جلو تر رفتیم و پشت کارتون هایی که اونجا گذاشته بودن نشستیم خندم گرفته بود فرزاد بود که قربون صدقه اروشا میرفت اخه اینا اینجا چیکار میکردن اصلا متوجه ما نبودن

.. [۱۳:۵۴ ۱۶/۱۰/۱۷]

فرزاد اومد خم شه بره سمت لبای اروشا که منو یسرا با شمارش یسرا از پشت کارتونا پریدیم بیرون شروع کردیم جیغ کشیدن فرزاد و اروشا ام چون وحشت کرده بودن شروع کردن به جیغ کشیدن منو یسرا جیغامون تبدیل به خدا شد و کف دستامونو کوبیدیم به هم وای که چقدر خندیدیم فرزاد و اروشاهم کم کم صدای جیغشون قطع شد و حالا فقط صدای خنده های منو یسرا بود که تو فضا پیچیده بود داشتیم میخندیدیم که فرزاد و اروشا باهم گفتن

=میکشمتون

ما فرار کردیم که اون دوتا افتادن دمبالمون حالا دیگه داشتیم جیغ میکشیدیم ولی خنده هامون هم قطع نمیشد

شروع کردن به پرت کردن گلوله های برف به سمتمون جیغ و داد میکشیدیم و فرار میکردیم و جاخالی میدادیم

همینجوری بازی میکردیم و جنگ جهانی راه انداخته بودیم که با صدای داد شخصی همه از جا پریدیم

صدا: خفه‌ه شیبید

یک لحظه هم به هم نگاه نکردیم و برگشتیم سمت صدا که دیدیم یه مرد با نیم تنه لخت و درحالی که یه شلوارک پاش بود از بالکن خونش اویزون شده بود

هیچ کدوم جرعت حرف زدن نداشتیم که مرد خودش شروع کرد به حرف زدن

مرد: چتونه ساعت پنج صبح اینجا دارید اربده میکشید

شماها خواب ندارید؟ کار و زندگی ندارید؟

نمیگید مردم خستن صبح جمعه ای اومدین اینجا به جون همدیگه افتادین

فرزاد پرید وسط و گفت

فرزاد: ببخشید حواسمون نبود امروز صبح جمعست واقعا معذرت میخوایم شما بفرمایید استراحت کنید انرژیتون تحلیل رفته انقدر که....

مرد با عصبانیت پرید وسط حرف فرزاد و گفت

مرد: چی گفتی؟ منظورت تز اینکه انرژی تحلیل رفته چیه؟

فرزاد با ترس و لکنت گفت

فرزاد: هیچی به خدا منظورم اینه تو این سرما اینشکلی اومدین بیرون داد و هوار میکنید سرما میخورید دیشبم که دیر خوابیدین...

مرده: تو از کجا میدونی من دیشب دیر خوابیدم؟

فرزاد: اممم چیزه میدونید؟ همینجوری گفتم حدس زدم چه جوری بگم
اصلا شما بفرمایید داخل ما هم الان همه مون میریم

مرد با غضب به فرزاد نگاه کرد و رفت داخل همه مون نفس راحتی
کشیدیم و ر به فرزاد گفتم

_اوستا چی میگفتی تو به این یارو یعنی چی انرژی تون تحلیل رفته
فرزاد: خب دیشب پنجشنبه بود دیگه

_یعنی چی ک.....

حرفم نصفه موند چند دقیقه همینجوری نگاهش کردم و تازه ذهنم
روشن شد منظورش چیه

زدم زیر خنده که یسرا اومد دستشو گذاشت رو دهنمو گفتم

یسرا: هیس الان دوباره میاد

دستشو پس زدم و گفتم

_باشه

بعد رو به جمع گفتم

_بریم تا دوباره نیومده

راه افتادیم سمت خونه فرزاد و اروشا دو قدم از ما جلوتر بودن

فرزاد رو به اروشا گفت

فرزاد: میگم چرا دیشب یادم ننداختی پنجشنبه

اروشا: برای چیته بدونی دیشب.....

فکنم اروشام تازه متوجه ماجرا شد چون با مشت کوبید به بازوی
فرزاد و گفت

اروشا: بیشعور حالا دیگه منو مسخره میکنی نشونت میدم

فرزاد در رفت و اروشا هم افتاد دمبالش

اروشا: صبر کن تا نشونت بدم

فرزاد: بابا اینجا جاش نیست عزیزم میریم خونه نشون میدی دیگه چه
کاریه

اروشا بلند تر جیغ کشید

اروشا: فرزاد! اد میکشمت صبر کن وگرنه دیگه نه من نه تو

با کلی خنده و شوخی برگشتیم خونه سر راه نون گرفتیم رفتیم صبحانه
ام بگیریم که یسرا چشمش به شکلات های صبحانه خورد کلی ذوق
کردم یه دوسه تا گرفت و رفتیم خونه

مامان اینارو بیدار کردیم و با هم صبحانه خوردیم ساعت هفت صبح
بود که میز رو جمع کردیم و هر کسی رفت پی کار خودش که من و
اروشا باز حاضر شدیم رفتیم بیرون و کلی گشتیم تا موقع ناهار

.. [۱۷/۱۰/۱۶ ۵۴:۱۳]

خسته برگشتیم خونه ساعت یک بود انقدر که امروز گشته بودم تو
عمرام نگشته بودم

ساعت پنج خانواده یسرا میومدن یکم استرس داشت نمیدونست قراره
چی بشه دست و پاش افتاده بود رو ویبره میلرزید

_ هی چرا اینجوری میکنی؟

یسرا: استرس دارم بابا

_ استرس برای چی؟

یسرا: یعنی چی میخواد بشه؟

_ هیچی فوقش یا مامانت یا ابجیت قش میکنن مام با دوتا اب قند به

هوششون میاریم

یسرا: اوستا اذیت نکن دیگه

خندیدم و گفتم

_ خب مگه دروغ میگم اتفاقی قرار نیست بیوفته فقط خانوادت میان

اینجا و توهم میری میبینیشون تموم شدو رفت همین

یسرا: همین؟

_ همین ناراحتی و استرس نداره

یسرا: دلم براشون تنگ شده یعنی الان یسنا چه شکلی شده؟

_ خیلی خشگل شده

با غیض نگاهم کرد و گفت

یسرا: هی بگو ببینم قضیه چیه؟ که خوشگل شده؟ تو کجا دیدیش که میگی

خوشگل شده؟

هی بگو ببینم

_ حرص نخور دیوونه حدس زدم

یسرا: بیخود حدس زدی چه معنی می‌ده تو به دختر قریبه نگاه کنی؟
 _ قریبه چیه خواهر ته
 یکم مکث کرد و گفت
 یسرا: خب... خب...

_ خب؟

یسرا: اصلا منظورت چیه؟ یعنی من زشتم؟
 _ نه بابا دیوونه من دوساله خانوادتو ندیدم اصلا نمیدونم چه شکلی شده
 آخرین باری که دیدمش دوسال پیش توی تولد اروشا بود از اونموقع
 مامانینا باهاشون رفت و امد داشتن ولی من نمیرفتم

ساعت نزدیک پنج بود یسرا حاضر آماده بود و منتظر ایستاده بود تا
 خانوادش از راه برسند منم یکم استرس داشتم
 همه روی مبل دور هم نشسته بودیم یسرا با استرس پاهاشو تکیه میداد
 و ناخوناشو میجوید تا اینکه زنگ و زدن که یسرا مثل جت پرید
 بابا با آرامش رو به یسرا گفت
 بابا: اروم باش دختر اوستا برو در رو باز کن

چشمی گفتم و رفتم در رو باز کردم و با خانواده سه نفره یسرا اینا رو
 به رو شدم

به داخل دعوتشون کردم اومدن داخل که یسرا باز پرید و ایستاد
 جلوشون همه جا سکوت بود تا اینکه یسنا خواهر یسرا رو به یسرا
 گفت

یسنا: یسرا تویی؟

اشک توی چشمای یسرا حلقه زده بود دلم یه جوری شد سرشو تکون داد و به سمت یسنا اومد یکم کم راه رفتنش تبدیل به دو شد و رفتم تو بغل یسنا جفت خواهرها با صدا گریه میکردن و سفت همدیگرو بغل کرده بودند

مادر یسرا هم ریز گریه میکرد یسرا از یسنا جدا شد و به سمت مادرش رفت و همین طور به ترتیب نفر بعدی هم پدرش بود مامان و اروشا هم مثل ابر بهار گریه میکردن بابا با یک لبخند رضایت بخش به یسرا و خانوادش نگاه میکرد و فرزاد دست به سینه به تصویر رو به روش نگاه میکرد

و من منم که طبق معمول حسودیم شده بود یسرا اونجوری که خانوادشو بغل کرده منو بغل نکرده بیشعور بعدا دارم براش خب البته حقم داره بعد پنج سال خانوادشو پیدا کرده بود خب منم بعد پنج سال پیداش کردم

خب تواز وستای تابستان پیششی اونا تازه پیداش کردن

همینجوری سوال میپرسیدم و خودم جواب میدادم

دیگه همه فیلم هندیو تعطیل کردن رفتیم و نشستیم رو مبلا

از زبان یسرا

باورم نمیشد خانوادمو میبینم بعد اون همه اتفاقای بدی که برام افتاد این بهترین روز زندگیم بود اما اوستا به نظرم یه جوری نگاه میکرد به نظرم ناراحت بود اخرم بلند شد و رفت طبقه بالا

از جمع معذرت خواستم و دمبالش رفتم بالا در زدم و رفتم داخل

.. [۱۳:۵۵ ۱۶/۱۰/۱۷]

به اتاق نگاه کردم پشت میزش نشسته بود و داشت با لب تاپش کار میکرد

رفتم پشت سرش ایستادم و گفتم

چیکار میکنی؟

اوستا: هیچ کار میخوام یه فیلم پیدا کنم نگاه کنم

براتون مهمون اومده میخوای فیلم نگاه کنی؟

اوستا: مهمونای من نیستن مهمونای مامان و توان پس من میتونم راحت اینجا باشم و فیلم نگاه کنم

_اوستا

اوستا: بله؟

دست به سینه تکیه ام رو به میزش دادم و گفتم

_چته؟

اوستا: هیچی

_دروغ نگو یه چیزیت هست

اوستا: گفتم که هیچی نیست

_چرا یه چیزی هست

اوستا: برای چی اینو میگی؟ چیشده؟

_از اونجایی که حتی نگاهم نمیکنی

بشت طرفم و بهم نگاه کرد و گفت

اوستا: خب نگاه کردم چه اتفاقی افتاد؟

_اوستا چته

دست از سر لب تاپش برداشت و رو بهم گفت

اوستا: واسه چی اونجوری بغلشون کرده بودی؟

باتعجب گفتم

_کیا رو؟

اوستا: خواهر مادر و پدرتو

یکم با شوک و تعجب نگاهش کردم بک هو زدم زیر خنده دلم رو گرفته بودم و قهقهه میزدم

_اخ دلم اوستا! اخ اخ بترکی پسر وایی دلم

اوستا: برای چی میخندی؟

_تو حسودیت شده؟ به خانوادم حسودیت شده؟

اوستا: نخیر کی گفته؟

همونجوری که میخندیدم گفتم

_من میگم آقای حسود حسودیت شده و اااای دلم مامان اخ

اوستا: هی نخند جدی دارم صحبت میکنم

_منم جدیم تو به خانواده من حسودیت شده

اوستا: اصلا اره حسودیم شده

_خب چرا؟

_اوستا: تو اونجوری که سفت چسبیده بودی بهشون و بغلشون کرده

بودی منو بغل نکری تا حالا

باز رفتم تو شوک و بعد از چند دقیقه مثل بمب ترکیدم وای ننه دلم اخ

اخ

_اوستا!!! دیوونه

پریدم بغلشو سفت چسبیدم بهش و هرچی میگفت ولم کن خفه شدم ولش
نمیکردم

_هی اقا مگه نمیگفتی بغلت نمیکنم خب اینم بغل دیگه
اوستا: خفه شدم ولم کن نخواستم بغل ولم کن

ازش جدا شدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم به چشماش نگاه کردم
و گفتم

_عاشقتم اقای حسود

اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد منو به سمت خودش کشید و گفت

اوستا: دیگه حق نداری کسیو اینجوری بغل کنیا
خندیدم و گفتم

_خیله خب حسود خان

اوستا: من حسود نیستم

_خیله خب حسود نیستی بیا بریم پایین

از زبان اوستا

با پسرا رفتیم پایین پسرا همه چیز رو تعریف کرد از اول تا آخر
اتفاقایی که برایش افتاده بود گفت که...

یسرا: من تمام صورتم توی اون آتش سوزی از بین رفته بود دستام حتی سوخته بود من زنده بودم ولی کاملاً از هوش رفته بودم اونموقع حافظه داشتم اون مرد که هیچ وقت صورتش رو ندیدم من رو برد بیمارستان و صورتم رو با پول خودش جراحی کرد و تا موقع خوب شدنم کاری باهام نداشت و مثل دختر خودش ازم مراقبت کرد سه ماه گذشته بود و من کاملاً صورتم خوب شده بود دستام همینطور نمیدونم چی شد که اون مرد شروع به اذیت کردنم کرد مجبورم کرد کل خونشو براش هر روز تمیز کنم به زنش میرسیدم ناخوناشو سوهان میکشیدم و پاهاشو براش ماساژ میدادم تمام تلفن های خونه رو جمع کرده بود همه خرید هارو خودش انجام میداد و نمیزاشت حتی یک بارم برم بیرون دو ماه و نیم گذشت من هنوز کار میکردم اگه کار نمیکردم بهم شلاق میزد و من تا چند روز با جای سوزش اون زخم ها سر میکردم تا اینکه یک روز اومد و به زور یه امپول بهم تزریق کرد بیهوش شدم دیگه چیزی نفهمیدم

درست نمیدونم چقدر گذشت ولی وقتی چشم باز کردم توی اولین اسایشگاه توی شمال بودم هرشب کابوس میدیم ولی هیچی از زندگیم و گذشتیم یادم نمیومد هر روز اشک میریختم عصبی شده بودم اون اوایل خیلی سر درد داشتم ولی وقتی عمو شهریار اومد و منو برد پاریس دو سال بعدش سر دردام تموم شده بود ولی دیگه نمیتونستم کنترلی روی رفتارم داشته باشم کوچک ترین حرفی از طرف بقیه اذیتم میکرد و عصبیم میکرد

فرزاد خیلی صبر داشت که با من کنار اومد من به همه مدیونم به فرزاد به عمو شهریار که این همه سال ازم مراقب کرد و منتقلم نکرد یه بیمارستان دیگه

اوستا که مثل بقیه که باهام بد رفتاری نکرد و کمک کرد تا خوب بشم

حتی سام هم کمکم کرد تا از دست اون اییناز خلاص شم

از همه چی گفت از فلج شدن دستاش تا به کما رفتنش هنه رو گفت و من اینارو میدونستم ولی هنوزم یه سوال توی ذهنم بود که بالاخره تصمیم گرفتم ازش بپرسم

یسرا من با چشمای خودم دیدم که اون خط روی دستگاه کاملاً ساف شده بود دیگه ضربان نداشتی چه طور به هوش اومدی

یسرا: من خودمم نمیدونم چیشد ولی از سام که پرسیدم گفت چند لحظه کامل ذهنم از کار افتاد ولی وقتی حرفای اوستا رو میشنیدم یه امیدی پیدا کردم اوستا رو بردن دکترا میخواستن دستگاه هارو خاموش کنن که مانع شدم از شون خواستم بازم بهت شوک بدن انقدر شوک دادن که نبضت برگشتم و بعد چند ساعت به هوش اومدی

.. [۱۳:۵۵ ۱۶/۱۰/۱۷]

ساعت هفت صبح بود که یسرا و اروشا رو با چک و لقد البته به سبک بوسه و ناز کشی بیدارشون کردیم و بردیمشون ارایشگاه

خودمون هم رفتیم ارایشگاه خلاصه این دوتا بشر نه تنها خودشون رو کپی هم درست نکردن بلکه مارم مجبور کردن شبیه هم بشیم تنها فرق بین من و فرزاد این بود که من یقعه پیرهنمو باز گذاشتم ولی فرزاد پایبون زد

جفتمون خوشگل شده بودیم رفتیم گل فروشی تا دسته گل هارو با ماشین تحویل بگیریم اما ما دوتا بدبخت از همه جا بیخبر چمیدونستیم قرار بایه

ماشین که حتی اسمشم نمیدونیم روبه رو شیم شکل این ماشین های توی کارتونا بود چشم و دهن داشت و شکل عروس دوماد بود حالا جالبیش اینجاست دوتا بودن یکی سفید شکل عروس یکی مشکی شکل دوماد

فرزاد: یا کمر قاسم اینو از کجا آوردن صدای از پشت یرمون گف +من براشون اوردم

برگشتیم که دیدیم عمو شهریاره با خنده رفتیم سمتشو بغلش کردیم

فرزاد: شما اینو آوردی فکر نکردی اینا ببیننش یکم جو گیر بشن عمو: خودشون یه همچینی چیزی خواستن منم خب اوردم مگه چیه؟ _هیچی عمو عالی بریم به نظرم دمهالشون دیر شد

فرزاد: اره بریم

عمو با ماشین خودش رفت منو فرزاد هم هر کدوم یکی از ماشین هارو برداشتیم و رفتیم سمت ارایشگاه

فیلم بردارم که ول کن نبود از هر لحظه ای فیلم میگرفت بعضی جاهاشم خودش دستور صادر میکرد

همینم مونده بود بعد یسرا این بهم دستور بده منو فرزاد اخ حرص
خوردیم اخ حرص خوردیم

رسیدیم جلوی ارایشگاه که بعد اینکه کل دستورات فیلم بردار رو اجرا
کردیم اجازه دادن همسر محترمه از ارایشگاه خارج بشن البته همراه با
دستورات فیلم بردار

خلاصه ما پشتمون رو به اتاقی که یسرا و اروشا توش بودن کردیم و
مثلا داریم حرف میزنیم

بعد دو عروس قدم زنان دست در دست هم اومدن سمت ما

یعنی همین یه تیکه رو فیلم بردار شوصون بار گرفت

دیگه داشت رو اعصابم یورتمه میرفت

فیلم بردارم انقدر پرو اگه از الان بخواد اینجوره کنه اخر عروسی
یکیمون میمیریم

بعد کلی دستورات اجازه صادر شد من با خانومم تنها باشم

وقتی صورتش رو موقعی که از اتاق اومد بیرون دیدم دلم کلی قبلی
ویلی رفت انقدر ناز شده بود که نمیتونستم ازش چشم بردارم و زوم
صورتش بودم

دستشو رفتم و پیشونیشو بوسیدم که لبخند زد و سرشو انداخت پایین

خلاصه من باورم همیشه این خجالتم بکشه این چند وقت که حسابی از خجالتم در اومد دیگه وای به حال بعدش

فیلم بردار باز صدامون زد که با حرص من و خنده یسرا برگشتیم پیششون رفتیم بیرون سالن و من رو به جفت عروسا گفتم

_خب حالا مابا دوتا ماشین عروس چیکار کنیم؟

اروشا: داداش گلم کاری نداره تو و فرزاد با اون که شکل دوماده بیاید منو یسراهم با اون یکی

فرزاد: و منم حتما میزارم پشت فرمون بشینی همینجوریش راه راست رو نمیتونی بری وای به حال اینکه با لباس عروس و این راه طولانی میخوای بر خورد کنی

فیلم بردار گفت

فیلم بردار: اتفاقا فیلم قشنگی ام میشه

یسرا: بفرما ایشونم نظرشون مثل ماست

با فرزاد پوفی کشیدیم و گفتیم

=باشه

باز دوباره با کلی ادا و افاده عروسارو سوار ماشینشون کردیم و خودمونم سوار شدیم و راه افتادیم

تو راه فیلم برداره هی تز میومد یه بار اومدم بزنم کنار و جفت پا برم
تو صورت شیش تیغش که فرزاد جلومو گرفت
یعنی کلا اعصابم داغون بود از دستش فکر نمیکردم فیلم بردار انقدر
دردسر بیاره

رو به فرزاد که حواسش به رانندگیش بود گفتم
_اه من دیگه غلط بکنم دفعه دیگه فیلم بردار بیارم

با خنده گفت

فرزاد: دفعه دیگه؟ مگه بازم میخوای زن بگیری؟
تازه متوجه حرفم شدم و با فرزاد زدیم زیر خنده

رسدیم اتلیه

اونجا هم باز کلی دستور دادن ولی می ارزید چون بعضی جاها که
صحنه داشت یکم سو استفاده میکردم و لبای یسرا رو میبوسیدم

یعنی اخرش بودم دیگه

خداییش این فیلم برداره هرچی دستور داد ولی ژستای خوبی میگفت
بیشترشم که به نفع من

ژستا که تموم شد یکی از عکسا رو انتخاب کردیم تا روی تخته شاستی
بزنه

، [۱۳:۵۵ ۱۶/۱۰/۱۷]

کارا که تموم شد راه افتادیم سمت باغ یکم خسته بودم ولی ذوقی که
تموم وجودمو گرفته بود خستگی رو نشون نمیداد

همه جلو باغ منتظر بودن وقتی رسیدیم صدای جیغ و دست یک لحظه
قطع شد و همه با تعجب نگاهمون کردند دقیقا میدونستم قراره اینجوری
شه بخاطر ماشینا ایطوری تعجب کردن

با فرزاد از ماشین پیاده شدیم که دوباره صدای دست و سوت بلند شد
به سمت ماشین عروسا رفتیم و کمک کردیم پیاده شن رفتیم داخل باغ

باغ مال عموشهریار بود اول میخواستیم توی خونه بگیریم به اندازه
کافی بزرگ بود ولی عمو وقتی فهمید گفت لازم نیست و باید توی باغ
من بگیرید همراهیه مهمونا و وسط جیغ و سوتشون یه دور باغ و دور
زدیم و با همه سلام علیک کردیم

همینکه نشستیم سامیار و جسیکا اومدن اونارو هم دعوت کرده بودیم

سامیار: هی بچه قضیه این ماشینا چیه؟

فرزاد: والا دسته گل خانوماست

سامیار: دسته گل چیه خیلی باحال شده متفاوت شد کلا عروسیتون

اروشا: بیا ایشون که مرده میگه باحال شده بعد شما میگید ضایست توی خارج خیلیا اینجوری ماشین عروس درست میکنن خودم عکسشو توی سایت دیدم

یسرا: تازشم خیلی ام خوشگله

اروشا: راست میگه

فرزاد: ماکه از پس شما دوتا برنماییم باشه خیلی ام خوشگله

یکی زد پس کلم و گفت

فرزاد: چی میگی تو خیلی ام خوشگله

_ خیلی خب چرا میزنی اخه؟

فرزاد: خب حالا چرا گریه میکنی؟

_ کوفت

فرزاد: تا حالا به معنیه این کلمه دقت کردین؟

همه با هم گفتن نه

فرزاد: همیشه کل وجودم فدای تو ک همیشه کل و همیشه وجودم ف همیشه فدای ت ام همیشه تو

همه چند لحظه ساکت شدن و رفتن تو فکر فکنم داشتن حساب میکردن

فرزاد: تازه اروشاهم خیلی فدام شده

اروشا اومد بلند شه بزندتش که یسرا جلوشو گرفت

اروشا: بعدا حسابت میرسم

فرزاد: خدایا خودت رحم کن بهم

همه خندیدیم مهمونا وسط بودن و داشتن میرقصیدن این دوتا و روجکم
اروشاو یسرا هی با هم پچ پچ میکردن و میخندیدن

خم شدم طرفشون و گفتم

_ به چی میخندین

یسرا: دخترونس

_ عه اینجور یاس؟ باشه یسرا خانوم امشب منو تو تنهاییما

یسرا: نه کی گفته اروشا و فرزاد هم هستن

_ که این طور باشه میبینیم

اروشا: ببینیم

به فرزاد که کنار اروشا نشسته بود اشاره کردم اومد کنارم نشسته بود

_ این دوتا نشستن کنار هم دارن برنامه میریزن برای امشب

فرزاد: خب؟

_ خب و زهرمار یعنی اینکه دارن میپچونن

فرزاد: زرشک عمرا بزارم پامون که رسید تو خونه هرکی زن خودشو
برمیداره میره طبقه خودش شما بالاید دیگه

_ اره پس حله

فرزاد: حله

کف دستامون رو کوبیدیم به هم خواننده اعلام کرد رقص عروس

دوماده اول منو یسرا میرقصیدیم و بعد اروشا و فرزاد

رفتیم وسط که دقیقا همون اهنگی که منو یسرا باهم میخوندیم و گذاشتن
بعد از رقص ما فرزاد و اروشا اومدن
برای اونا هم همون اهنگ رو گذاشتن
داشتیم به رقص اونا نگاه میکردیم که سعید اومد پیشم

سعید: سلام

_ سلام

یسرا: سلام

سعید: خوشبخت شین ایشالا به پای هم پیر بشین

_ ممنون ایشالا عروسی خودت سعید جان

سعید: خب اونکه ایشالا من اصلا برای همین اومدم

به اروشا نگاه کردم که اونم بهم نگاه کرد

باهم گفتیم: چی؟

سعید: خب اومدم یه سوال بپرسم

_ بپرس

سعید: خب موقع رقص شما یکی داشت ازتون فیلم میگرفت اون کیه؟

یسرا: فیلم بردار

سعید: نه یکی دیگه بود اون که یه لباس سبز پوشیده بود

یسرا: لباس سبز پوشیده بود؟

همون موقع یسنا به جمعمون اضافه شد و یه دور بین به سمت یسرا گفت

یسنا: یسرا ابجی بیا ببین فیلمی که ازتون گرفتم خوب شد یا نه

منو یسرا به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده

فکنم منظور سعید یسناعه

یسرا فیلم رو نگاه کرد و به یسنا گفت

یسرا: عالی شده فقط کاش انقدر دلبری نکنی

یسنا با تعجب گفت

یسنا: چی؟

یسرا: هیچی عزیزم برو

یسنا رفت و منو یسرا به سعید نگاه کردیم که سرش پایین بود

_ فیلم بردار خواهر زن بندس برو برو که خودت باید دست به کار شی

از دست ما کاری ساخته نیست

سعید: عه خواهش میکنم تنها امیدم شما یید خودم نتونستم کاری کنم

یسرا: پس قبلا دست به کار شدی

سعید: یه جورایی

_ پس به نظرم یسرا یه صحبت باهانش کنه دیگه

،. [۱۳:۵۸ ۱۶/۱۰/۱۷]

سعید: اره به خدا که ممنونت میشم

یسرا: باشه باهانش حرف میزنم ببینم چی میشه

سعید: خیلی ممنونم خوشبخت بشین

__ممنون

سعید خداحافظی کرد و رفت

__فکر کنم چند وقت دیگه عروسی دعوتیم

یسرا: او هوم

باهم به بقیه رقص اروشا و فرزاد نگاه کردیم

رقصشون که تموم شد وسط جیغ و دست مهمونا اومدن پیش ما

براشون دست میزدیم

یسرا: خیلی قشنگ رقصیدین

اروشا: شما هم قشنگ رقصیدین

تا وقت شام دیگه دوستای اروشا و یسرا و لشون نکردن و همش وسط

داشتن میرقصیدن و همینطور سامیار و بقیه دوستان لطف کردن

نذاشتن ما به نفس بکشیم همش میگفتن باید برقصیم

خواننده اعلام کرد که وقت شامه و به جرعت میتونم بگم وسط در

عرض دو دقیقه خالی شد

ما چهار نفرم باهم رفتیم سر جای مخصوصی که درست کرده بودن

نشستیم جای خوشگلی بود یه میز چهار نفره که به شکل قشنگی تزئین

شده بود

اولش که فیلم بردار ول کن نبود هی دستور صادر میکرد ماهی باید

انجام میدادیم آخر سر فرزاد خسته شد بلند شد و روبه فیلم برداره گفت

فرزاد: اقا سر جدت بسته دیگه ولمون کن

فیلم بردار خندید و رفت

اروشا: کاش زود تر بلند میشدی

یسرا: موافقم

خندیدیم و بقیه غذا رو خوردیم بعد غذا یکم دیگه رقصیدن و بعد رسید
قسمت جالبش به اسم عروس کشون ولی خداییش خوب مارو حساب
نمیکنن اصلا

پولای ما رفته پای ماشین شد ماشین عروس خونه مال از طرف
مرداس اسمش همیشه خونه عروس پس فردا اروشا بچه دار شه به
مامانش میگه پاشو بریم خونه زن دایی

ماشین هارو سپردیم به عمو و ماشین خودم و از بابا گرفتیم و راه
افتادیم سمت خونه

خونه چهار نفره ما نزدیک یک ساعت با باغ فاصله داشت و یک رب
با خونه خودمون فاصله داشت

فرزاد و فرستادم پشت فرمان و منو یسرا رفتیم پشت نشستیم همه شاد
بودن پسرا از پنجره ماشین بیرون اومده بودن و جیغ و داد میزدن

به خونه که رسیدیم پیاده شدیم از بقیه خداحافظی کردیم بابا و مامان
یسرا یسرا رو دست من سپردن و بابا و مامان منو دست یسرا سپردن
منم رفتم و اروشا رو سپردم دست فرزاد هرچند مثل چشمام به فرزاد و
عشقش اعتماد داشتم ولی خب باید یاد آوری میکردم

همه رفتن کوچه خلوت بود چهارتایی رفتیم داخل خونه اروشا و یسرا
داشتن یواشکی میرفتن بالا که با فرزاد پریدیم سمتشون انداختیمشون
رو کولمون و هرکی اتاق خونه خودش

یسرا و اروشا جیغ میزدن و میگفتن که ولشون کنیم اما کو گوش شنوا
رفتیم تو اتاق یسرا رو گذاشتم زمین که با اعتراض دستشو زد به
کمرش و گفت

یسرا: برای چی همچین میکنی

_ داشتن در میرفتن گرفتیمتون

یسرا: یعنی چی خب میخواستم پیش اروشا بخوابم

_ نه دیگه از این به بعد فقط شوهر

یسرا: عه عشقم اذیت نکن دیگه

اومد از کنارم کنار بره که گرفتمشو گفتم

_ کجا مگه من میزارم بری

یسرا: اقای عشقم بزار برم اروشا منتظره

_ نه دیگه اونم پیش شوهرش میخوابه

من جلو میرفتم و اون عقب میرفت تا اینکه قبل از اینکه به دیوار
بخوره پاش موند روی دمباله لباسش و تعادل رو از دست داد و داشت
میوفتاد که گرفتش

به چشمش نگاه کردم و گفتم

_ نمیخوای مال من بشی؟ میخوای بری پیش اروشا؟

همینجوری داشت نگاهم میکرد منتظر نگاهش کردم که جلو اومد و
لباش رو روی لبام گذاشت و این شد آغاز یکی شدن ما دو نفر

سه سال بعد....

از زبان یسرا

سه سال از عروسی و یکی شدن منو عشق زندگی میگذره الان یه پسر شیطون دوساله داریم که اسمشو ارتا گذاشتیم
اروشا و فرزاد هم چند ماه پیش یه دختر ناز خوشگل صاحب شدن
همش به اروشا میگفتم دخترت عروس خودمه اونم میگفت انتخاب با خودشه

داشتم به گذشته و اتفاقی که باعث جدایی پنج ساله منو اوستا شده بود فکر میکردم ارتا هم تو بغلم خواب بود وقتی مطمئن شدم خوابه خوابه گذاشتمش رو تختشو از اتاق اومدم بیرون و رفتم پیش اروشا

سلام بر خواهر شوهر گلم چه طوری؟

اروشا: هیچی دارم با این شیطون باز پی میکنم بلکه خسته شه و بخوابه
بدش من میخوابونمش

اسمشو گذاشته بودن ای تک یعنی ماه تنها اسم خیلی قشنگی بود
واقعاهم مثل قرص ماه زیبا بود در باز شد و فرزاد و اوستا اومدن
داخل فرزاد با ذوق اومد و دخترشو ازم گرفت و رفت پیش اروشا
نشست و مشغول بازی با دختر کوچولوش شد

صدای اوستارو کنار گوشم شنیدم

اوستا: خانوم ما قرار نیست بیاد استقبال شوهرش؟

برگشتم سمتشو گفتم

_چرا که نه

دستم گرفت و باهم رفتیم طبقه بالا

زندگی شادی داشتیم همه چیز خوب بود فرزاد و اوستا و سعید باهم
مطب زده بودن

یسنا پیشنهاد ازدواج سعید رو قبول کرد و سامیار و جسیکا اومده بودن
ایران زندگی میکردند و جسیکا تازه تصمیم به باردار شدن کرده بود و
شیش ماهه باردار بود جنسیت بچش دختر بود

خیلی خوش حال بودن

یسنا همراه با زندگی خوبی که داشت زبان تدریس میکرد و توی یه
آموزشگاه کار میکرد

دلَم اغوش عشق زندگیم رو میخواست رفتیم بالا تو اتاق ارتا که دیدم
بیدار شده

_یا خدا همین یک ربع پیش خوابیدی بچه چی میشه یکم بیشتر بخوابی
اوستا: ولش کن بچمو چیکارش داری

برای استقبال از پدرش بیدار شده مثل تو نامرد نیست که
_من نامردم؟

اوستا: اره تو نامردی

_مگه چیکارت کردم

اوستا: هیچ اهمیتی نمیدی بهم همش سرت با ارتا گرمه
_هی من نامرد نیستم

اوستا: چرا هستی

_نیستم

اوستا: هستی

اومدم بگم نیستم

که ارتا یکی محکم زد تو صورت اوستا و گفت

ارتا: دعبا نکنید (دعوا نکنید)

با تعجب بهش نگاه کردیم و یک هو زدیم زیر خنده

اوستا ارتا رو روی دستاش گرفته بود و میچرخوندش

به عشقم و ثمره عشقم نگاه کردم ما واقعا شاد بودیم بعد از پنج سال

عذاب زندگی شادمون تشکیل شده بود

پایان

@mydaryaroman